معامله بردی دیار کرده یاوه درایی وزار حالی کوتاه کرد و وارد کرانی امالسه بار سامه تعالی شانه عما یقولون یک حواسی به درگذشت

باید ریش همی سپرد که بابت مال رهن کن و حفظ روان و بدن باید بیری چون نوار حرد ری را بیمری آمیرانند و مردم ایکیش بیش

همی خواند برد ادش کشیدند و آباج حد کت جان نگارش ساخت گفت نیکو کرده که من در این زمان بعثت نداده بودم در خلق بدعو

نفر ساده همواره آن گفت صفت معرفت روان صفت زبان و راست تا قصه بدر زمان رسید هم اندر زمان چه صادر

مثال داد و سؤال کرد که این خرد جدا با بدن و خود جدا خواهد بر آمد تا دل است مسکین خدای جانف و لرزان ازان کرمی بر

جای سپرد آمد و پاسخ سپردن بیارست سلطان مردی با فراست بود و دانست این جائی از کجا است و این شیوه‌ای بی‌هوا

و از اعطائی فرمود خطا را خط کشید مر زبان را دعائی گفت خدائی را رحمت و بازگشت جان من عمر من شما را چه افتاده که دل از

دست داد کار باشستاید و بیرون از کیش عقل و شرح طریقت شد لا رهبانیة فی الاسلام ختم رسل و راهنمای سبل صلوات

علیه و آله که عقل کل است کار ترهب مباح کرد و انقطاع اهل و مال از رسوائی که فساد زاید صلاح شمرد سلمان فارسی با آن مسلمانی

و پارسائی که در مصار رباحت تا آن عرصه گیت را که اهلبیت منا اهل البیت یافت فرمود مرا تا برگ یکساله فراهم باشد

فراغ طاعت و حضور عبادت نیست پراکنده روزی پراکنده دل سرمایه داران سماحت نخواهی داد و مشاهدت و

مردی رو براه کرده بکاری فرستادند که هم ایشان را این سودا سودی باید و هم فرو بسته کار تو را گشودی آمد چه مردم معطل و شتن

را امر خود و ایشان را مدیران خوی همی جام و شرکت تقوی با محمل که هشتن از شریعت دور است و در طریقت محظور بران شد تا وکیلی

بکار به دکار خود دیگری گذارد ولی تا بازار روشن و راست آگاهی خبر و سکالش و قرارت مدرسی روشن کرد دستی بکار داشتند و چشمی

براه نزاید که هستی و تابشی که میرسی دکان صناعت در سد حجره لصناعت رکسائی خاطر این خطره مارکس صغائیر انیر بالا مکبر نکرد

دستور مدبر دمشیه پیشین دست بکار باشد و پراکندگیهای امور مدکی و سامان مستی عیال از جمعیت رنج باسدار سالی که حاجی

سلمان خاست تراه عزم حرم کرد و احرام شعر و رزم بست امور خود را بش کم رهی سپرد و تیمار عیال یکسر بکسانی فکند قصاید تحریر

بیرکهان بروی شدم و اسیر زلف کسی گیسوی انعا فا از سمان بری سفری گشت و حور دو چشم از دوری روی سپری شان از

آب دل و موج دیده بیاد چهره لعلش بستر و بالش از آب و آتش همی کردم و در دان بر سر راه که رفته بود شیفته دل و آشفته روان

با دو سر دلب کسوده خاک بر سر همی فشاندم سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان که شد نشان بسم اسب و نانقش جبینم

روزی با دو یار محرم و دوستدار همدم بر راه دلدار سفر کرده چون نقش قدم نشسته بودم و بوسه بر خاک رهگذارش میزد از هر در سخن

خاست و راز ما از دل می‌رسید از بند علایق شکی از کردند خلایق گسستگی خوش بود هر سه یکدل بسیج راه کردیم و اندیشه از هر

جنبشه کوتاه سپرا نداز دموده فسکن پا پی کوب و دست زن سر در بیابان نهادیم و بیابان شدیم اکنون صوفی سرمست که

دریای حریف سرود و شاد مداید که کدام اندازد سنگی چند بسودیم و رنگی دو سه پیمودیم خرد خرده بین و رای دوراندیش دست در

پیش گرفت و پای پیش و پی فرو بست با حظ و حساب باز راندیم و از سوراخ حصار ناموزه دو ستار بشهر اندر خزیدیم مرد و زن از

کوی و برزن بر سر زبان انگشت همی داشتند که اینان یارکان تا ماند و عاروان سته کانه از کرند ملامت و آسیب غرامت در

رو بکوی که بسته گریز بو بوم رفتار بسیس حکایت اعتنا با ایران شده روایت بعد آباد و ویران رفت مرتبه شرمنده و مخذول شدیم و پراکنده و معزول با آنکه سالها گذشت بنوز زبان ملامت گویا است و دست بغارت برین دراز خرقه پوشان و کبریت گزینده گذشت فتنه ایست که بر بر سر ما بباند خطاب بحز نصاب اجبه روزگار حکیم آزموده آموزگار خداوندی آقا دام افضاله که بر حرفش از دفتر دانش بابیست و بر سطرش ز رشته بینش باکتابی بنوشتنی و خطبه وافی است و اگر گوش پند نیوش و هوش سخن پذیر باشد نیز از من رتو و صفائی و ما سنه ما را کافی ح ره چنان رو که رهروان رفتند

بسجبه ملاباشی نوشته مشتمل بر استرجاع از رتبه تصوف و نصیحت در بازگشت ازین مرتبه

نور چشمی ملاباشی ابراج هدایت در بینش باد و سلوک شارع شریعت کیش شنیدم در ولایتی و ولی سار بچهارا جهد اندیش هدایت همه را پیرراهی و پیشوایی آگاه مرحوم بهبت علی شه مقامه نیز درویش بود و بقرسلوک وطی مقامات از همه مرحلها در پیش راهم او پیرراه آگاه و باذن جنت مآب میرزا اصبهانی که رونده بر حق و قطب دایره جندق بود از راه طریقت و شهر حقیقت آگاه ساخت شعر جهلا در ا کات بر حجرهای لسکت او سوار بادپران چون خدنگ باهم در حقایق عرفان راز بارانده ایم واز دقایق ایقان بابها خوانده و از اسفعای مثنوی اشکبار ریخته ایم و بوجه های وهوی بر بسته مغزها انگیخته تضمیرتن را که سنگها خورده ایم و در تکمیل نفس مجاهدتها برده خلفهای فراخ میدان یافته ایم وار نیز انظار سقف سماطاق ایوانها نکافته پشت چشمها مارک کرده ایم و تنفسات صعدا بکار آورده شبها با قناعت زنده داشته ایم و روز بار در رنج مجاعت گذاشته آن مایه در درویشها و دست پیشها که توان گفته دیده بلکه امروز ایست باذان متعلد شنیده ما چهل سال ازین پیش آن گذشته ایم و کیش بیخ فروش نشابور خسته و خایب بازگشته بجان خواجه کاینها با ریشخند است و چون فتنه سیمرغ و کیمیا همه زرق و بندین قلندر باد بهاد سلسله رسازیهای خام و خنک د سرد و سبک راجع خرابی و بدنامی و دوست سوزی و دشمن کامی بغایت و شنعت نفرین و لعنت تا ن بر باد دادن و آبرو بر خاک ریختن سوختن سود و سرمایه کوا نده و انبار و همسایه راند و خلق خدا کشتن مغلوب نفس و هوا شدن عزت بندگی طاعت جرأت عصیان و ذلت هتک شریعت انبیا خرق طریقت اولیا و رنج عشرات آوارگی کوب خطرات بیچارگی کثافت جامه و جان خسارت دل و زبان حسرت لقمه و حلق و صله خرقه و دلق مغایرت دور و نزدیک منافرت ترک و تازیک و تشام خویش و پیوند ایذای زن و فرزند راندن آشنا و بیگانه لطمه عاقل و دیوانه طعنه عارف و عامی خنده کی و شامی ملامت مرد و زن شماتت دوست و دشمن و امثال اینها حاصل و ترتیب و نتیجه و اثر کدام اگر این دعوی از من خام دانی و صورت معنی نام قیاس قضیت و حسابیت از حال پراکنده سامان خود و عرفای جندق گیر مثل از جنت بحمد الله تعالی سر و سامانی بود و چون امثال و اقارب سفره و خوانی محسود و غبطه بات بودی و محمود مناجات همه از نکبت فقر فاقه تراش واد بار ذوق افاقه سوز بدر رو بسیار شد و فرج زمین و بجز هوا نه قماری کردی نه عفاری هوزری نه در سوق ارباب تجاره سلح و فضی اراخته گشت و نه در دکان خالتمه کارد کسبی پرداخته این خرابی هیچ عمارت از چه زاد و رشته برکت و ساز بی آبی و خسارت از چه راست چشم باز و گوش باز

این کار خیر تو چشم بدی مبادا چه هست که خدا و پدر ماست بود و دارای سامان و سیاست نام تصوف ویران ساخت
و مایه سبکی این عرفان و دین هست و جاه بدوش آورد و ایران کرد یکی عرفان پذیر ماست و تصوف را ابتدا اینکه من
پیام و بند آنکه تو میگفتی عارف محمود نام بسطامی سالی مجوس در سر کوی انجمن داشت و از سر دیدن رایش و دید دعوت اسلام
فرمود گفت ازین قبله ملت خود را بسبب عکس اگر ترک کردی نجاست تا نقاب کردن هم و با بایان بیابان هم سلطان بی توقف
خود را راه ساخت ولی آسیب فرازنده وفای میثاق جست اما کرد که اسلام اگر این که راست لقمه بیش از حوصله ماست و
چنانچه است که دیگران دارند نخواهم پیش یوسف دعوی خوبی مکن جز بیا ره یعقوبی مکن ما را زاری شاید هیچ و درد
چون زاری کرد بد جوئی مکرد سرزده باشد چشم نابینا و بار دست ناشد روی بار بنیاد نهاد البته این اندیشه که چنبه
دلیر است و بیشه شیران باید کرد و شیفته گرگ دشتهای نفس و باد ریو که شیر و شیر را جواب جز کوشش داد و شوخیش ایان
در دیوانگی جوش و پریشانی یاران سبک تا غیرت بکوش بار خدایت از راز نما و درد دلش آگاه ساخت اکنون همه با سیاسی بیش
از طریقه نجات و طریق سلامت بیاورد و حدیث جاده رفتن در بایست این بیان اگر همه چرخ و خاک خنجر اندود سکان درد
سحاب سفتن با سیل و کشتی بساحل نخواهد رفت دنیا سپاری دارین و که بنیاد تن عقل و انصافست و مسلکش حالی از جور و اجحاف جز
داریت مالا تعاق جانه ما و والی معنی است ولا نه قالی صورت محو سیاست اعبارت معلوم است مضمون غلط نشود
بدایت جان باید کرد و ما امانت از بد وجست خود خود و حقوق دیگران پرداخت پاس بدوخته داشت و سپاس خدا و
نعمت نیز گذاشت امثال او نیز اگه عالم بیم و جام و درد اش و بیش اقص و با تمام جز در دل ولای ائمه طاهرین صلوات الله علیهم که سفینه
سبحانه از بحیرن و جام اسبه رحمت شریعت که بار تواس و امان است که بحیث چاره چیست و غیر سر کدام نیست از لطف
بنان مصلحت ارادی ال هیچ پر پیچه را دام سیاهی بگذاشت هر که خرابی گوید و غیر ازان جوید کافر و زندیق مشرک و مطرود
باید و گمراه مرتد و ملعون خواهد بود و دریغ است چون تو جوانی خوب سخیت پاک منش آلوده این مایه غلت و ما اقسام یاران
دایره ازدواج چون ازان مایه اشباح سردی در سرین هفتاد و دو ملت پوید گر زیبارت آرزوی راست سردار چشم
نعجبه کشش کن نغمه کشتن تا یکی مان مذهب که داری و مدان مشرب که میگذاری از ضلالت تقلیدی و بطالت تقلیدی باز
گرد و فریدی اصحدرا این خطرات سلامت سور برگردان دلالت موقوف هدایت مترک روی اس در موج سراب مکش
و جانواره دانی را از تو خراب مخواه اگر در ساعت وصول نامه تبدیل سیاس کنی داور مطلق از بیداین سود اگر زنجیر لاقید نیست
اطلاق پیمرای از من دارجدای عزوجل هیهای حساب باش آماده عقاب نکته عشق بودم تو بان سهو مکن ورنه تا سکی

از دایره بیرون باشی

مراسله ایست که یکی از دوستان نگارش پذیرفته حاوی بر شرح حالی

فرنایست برای نام لاجورد حصار کوشش آرزوی بیدلان کشند دیوار در ظرف آن هفته باجر نفی دوار همگنان هفته طرف
باغی گزیدم تکرم صرف باغ از دوران فلک فراغی بخشنده و تربیت آن هوشیار و که والی تربیت و باغی کسداره وحدان ستایه العقد

به قناعت کردم و ادرار و اصول بر سر و در سوال قناعت رفت تا فراغی و آیینه صافی کافی است نه مراجعت و گران دعوی حسن
به غیبت هست بشود نه جبای در بیجا هم وجه مدارک بکام پیوسته آسمان در دیگر گرد و سیر ستاره و طور دیگر گرفت بر بنیاد دگر
نعمت خواجه شکسته قدم و گسسته پیوند بی اندازه دادیان را مانند فرمان فرا آمد جفای بی مهر و عنوان آز سپرد که ایشان بودم از فر
کار و کلاه هر که دعوی آزمایش حصه پاینستی داده و تقدیم نیفت بی مضایقت مژده فرستاده با هزارش به برشته هم و با عوارض
پیوسته باد و آماده زیارت کردم که بی همه عتاب و بیم و جفای همه عقاب کفاری انجمنه شور و شغب و شکاری آویخته قهر و عفت
انگیزی مسکوی جانی و مست و آوری بیدادان زخم و کشت بکشتن آمده بود اگر دعوی بیداشت که تمیش کو بر اسیری آید
پیش شیرین گوارم از مزه و محبت تلخ افتاده و مزه که هری از خویش مراعات صلح آمد تا آنکه از برکه نزول شده با لوده حرم آلوده گل
و از بار بستان ناب گشت و شاخ از کارستان تاب بینوا با غم غلطید و رسول با اصول افتاد چنان زده بر بساط هر بنت پا
کرد مشاک بس افتاد جانی جفا که بغیرت خواستم و بکبرت نشستم تا خدا خواجه دست نداد و سکالش از ره چالش نیافت برخورد
مشابرت با حضار ام النسا مباشرت کردم که آن سالخورده مهذب و در پیشه روز مجرب چاره ورزی کند و به رسان حصول ارمان
فرمان و بر فرستاده با آنکه پیران دیده شده است تا لعلش قوت نخورده و جز عشق همه یاقوت ستمرده با سیه پیغام غلط رانده
و بر فرمن اقدام و شمام و سقط کوید نهادش همه کوک و کلکات و مرادش همه چوب افلاک این ناخن پیران لب فروخته آوست
و بن فتنه انگیخته آموخته اوست فان بر ده که در پرده نشست هم با نوبهان مصاحبت ساخته و انگیز منازعت را با مهد عیسام آراست
کرد مسکین جانی به اینک بخرد و شکسته در بند است و از هر گونه کرده باز خون جگر نشد راست کویم نه درین واقعه حافظ نهان است
در سیاه توبران فریب خواسته خست و این دیک بوس که خواهی بخواهی کام و ناکام این کاسه آش است خواه پخت شعر چپ سینه
آماج تیر فتن هم با حتیاج لحاجت اخراج کوی در زن تاداهان حالت جمیه نصر بال قلب نخچه اندوز صاصب و ساری هر چه در خانه داری شعر
ریخته نفنگ حسن چو بدست رسول است دفته محبی با نخچه قول اگر عقلت منم زنهار ستیز چو یابی دیر تازه و داست بگریز هراس
کرس سنام حیلی کراف داده بابای دو برکت قرار آوردم و برکت فرار کردم عقال بشنعت خامت و سوم طبعیت نشست کرجاه
میدان از ناپایون در زره و دلیر جنگی از دلیر جنگی باز نخچه ثبات قدم را مردانه پاس و سماجت جدل افرازی کردن منه اخصیم بود
زشتم را تمیم حجت و ترتیب رسالت کردم و ام النسا به محضر دلالت با صد معاسا تش باغ آوردم و از آلت خلاف بر آمد سا
در خور سخن با نرم گرمی سردی افزود و نرمی خشونت نزاد اظهار جز پیش ستم باد و سود نیست اشک کباب باعث طغیان آتش است
ستیز از بند صفائی نشد و کنیز از بند رهائی نیافت و بسی ساسان دوستی کرفت و مجاملت ساز معاملت آورد چو دست از همه
حیلتی بکشت حلال است بردن بشمشیر دست به مردی بخت و بازوی بخت رخت از ایوان نرم بمیدان رزم برده کرد
سرایره کرد بدن آوردم و از حال بد و پرسیده ان کی از عالمان بارگه هم از افغان کوه است دو چار افتاد مجلس کنیز و طریق
مخلص آویخته بکی جنبه چون باره و آهنین سپهرش ستابش سر ابر زمین زسندانش ستش ز خارا قباب ز پولاد میخ و ز آهن طناب
... ز جنبه کر هر که سه براست سه خرکهی بر به بند اندراست ولی ماده شیران نخورده درست پی تا بن پشت داده به پشت

سرا زجوی لکیسه بودان حسب مجالش همه هم سوران بدست مران دحمه کرد میر. بسر برره وووش انیم سود. بیروی اگر
هفت کردون شوی بیدا دست ره سردن شوی کوبیده پویان ومس سده بدیر اجویان یاران پاس انارمس مراس نیاد درده
سیاه مقالب و آغاز مقاتلت کردند ربوی کیران ایوان لرد براید کردون کرد مکر شدا نیم سوران سرح وکمود رهس پر آورد
هوا پر زدود وجشیدن چوست آتش زده کران تا کران کرده بسا کمه سخود لقم آمده سردار پاکت تورا ده حلیلی آذینه پاکت برزه
کمان دست فکندم کره ذا زنک چهر سپر ساره بلارک رنجیم از فراب بدمنی که برا حران آفتاب براد توسن ای طپیدم
مهیب چمیدم حیب وراست بالا و شیب بیرد اختم پیمانه تیغ سیک حنتش انیم سوز کبیر بفرپرند آورد سرفشان براتم التساما
برفشان همان جمیدا سپین بام وده دریدم پولاد بسدی کهر شدم بربالین سدی فراز نکردم روان سدیش از پای ماه
شستیز بابند چو سدی که هیچ سده مدین روبه مسا دموی کشوده روی بخود چشم اشک آلود اشکت جون بالوده بان شکسته دید آب
کشته کرد انیل بیلی سپیدار صد همه فیلی وسمتان بسته بند پایان حسته کند یعلم الله که خیالی نتم پیش نیامد ملکه آن بیرحیالی
که میدارند امان پیش کیبر قبیله بوی قبیله جور دو سیله اتم التساکر اصل عبار است وصل وسا دخیله تا چیر مکالد سمندی
نو بدار کمند کشیده سدی متمسد را صحوت صبحی این ونیسی کرین باج الدین فرستادم ابیش سوره اخلاص میدیم ورفت
مان تیغ علاف ارعلاف مکش که مصاف زنانه مردانه سودن هدیان دیوانگی است نه نه مان فرزانگی برین گفتارم کفتی دو العبانی
صرایم است ودلیلی لدل اقوایم بدانم کجا دیده ام درکتاب که معویه وقتی سپاه خود را الحکر سیر سود وبتهدید تیر جدار الشعالی
دوره مکث روباهی نزد شیر عالب لابش آن کرکت باعی وسکت باعی دالاع الکاشته مروان نسوان قساوتش کرینه هم ورحیب ملیکت
دماغی الکمه معویه پاسخ و برا انجی نشست کرفت وعمرو عاص کفتی درست وبدیر مسلی معین بمال بدری بسته شد وحیاغ عهدی
شکسته وسوز را بعر مان بحرت بروا فتاد ومنکر معباد سنح کو ب حجلت خورد بلی کلام ملوک ملوک کلام است وپور حبیدر نا
شنعت را بورسیدی تمام دانکه صلحش هزار حون ریزد تا جیر دا کرسحکت آید همان مرح ارد ام بر سته وصید از قید بجسته دسته
دسته بل بسته بسته عسکر وشکسته لشکر بحرکاه والا ادرکاه علیا رسید وعلا لای لله ولا انیرو مالای حالت سعله ورجح
اعلا فرود کرفت آن ورطی تظلم احد وجلب آن اداره راستکایتها کفت وحکایتها کرد داین برکیش با دری نقی وسلب آن بیچاره را زوا
ساحت وسعایتها فرمود چندان اعادت کرد بدو شهادت واد بدکه حشم والا ریادت شد ورا حصارم ارادت لبت چرا که
معلوم شوم کشته چه بدیر صف بسته سپاه مرده ومن تن تنها کش کشانم موقف خطاب رد ندو مورد عتاب کرد بدجوا بم
بحیری وحسابم بیشیری دسیم رد معذرت کفتم معذرت انگاشت معفرت حستم نهی مقدرت کرد بالغاشق بکوش مردم دنیا
بالک مسلمانی ودیار فرنک است رک مقاوم بود ترک مکالمت کردم حموشی نیر سودی نداد وبداد وجودش نصیح حیات خود
نکردم را کام ساحت مبافشت کند مجاورت مهاجرت کرد ایجه در اطراف جهان برحوالی دیگر بیس عمه سکاماند وحاله
دست حوب وکجک شد وهنگام کوب دکتک سکلادت تشکر کردم وبحسارت تتمرکه آسوده ترنه ملک خراسان گرفته
آهسته تر درایت سنحر سکسه کوس که شمار دالا همه بدیر حاش است دورکرفت دوقت منه رحشمانش نه زرمار دارای ای بستاند

و در عود هم همه میزان گشت. بی صبری پیر دیم یکجا شخیم یکی شاه ستمگر دن او کند چاره و دستاویزی و دره خرابی ...
حسب هم منور رفیران افتاد دشمن رنگ تیزان جواری و حرم حواشی و خدم نایب و حاضر و زیر و ناظر و حال حوش اهل و ...
چون نمراوق و جیش و هم بجهت شاعت صدوف و شفاعت وقوف در دو اسم او بخشند پس از نامی بوی تر دو گفتگوی
فراوان مواجب بخش ... افتاد که ضعف ... بر زبان دست و جهان درست که شعری از ان ترک سیاست گیر
و نفی ... بود که الغت ... حوریان ... ساغر شکر اند ز ... مرکل ساده ... مشتاق مشارکت از اینب
ام النسا که فی است ... گفت و شورش چون است و بو و خود همه خاک انبانی که تنها ... کردمان جموش ...
درند و مصروف یوش غایب ... جای جای آب بخورد و خواب نکرد تا پیش از آفتاب نشست جواب رسانید ...
شد و نیست ... آواز عم ... افتاد چون فلک خواهد غمی از جهان ناشاد ... آورد ...
پس ... هاو ... شعت و با خرلعنت مصحوب الخ بند ... اساس و دماغ کند ... کرکا و از خر بند ...
کاو و خر ... چوب ... الکو ... شناس ... پریدن ... کاو با فرو مایه قیاسش چه سجاد و چه خر ... کرکین ...
سرکین کش ... گشته کاسه ... شکسته مجروح و مغلوک مفلوج و مسلوک زحمت از شناسا و فزون ... ببردن گوش از پنج
بریده ... از پنج ... فرکسانش ... بیار ند ... کشانش ... نکیر ... سنگوریش ... و باد است و خر طنبور ...
صاحبات جیاد ... موی بر دی ... بدون ... پوست ... کشته از خرقهای گوناگون ... کلبه صباغ
کرید ... و برکرد ... نیست ... فارغ و خالی شکم و پشت ... نقل کنیز و نقل غلام را بر جناح استعجال
ارسال فرمود ... به حال تعصف ... آورد اگر چه اسعاف این خواهش بجهات گوناگون جایز ... کاهش
بود و همراه ... فرمانش مجال توانی خیال افتاد و مجال تقاعد محال آید داده فرمانم ... یارب چون ... فرمان
نمله ... فرمان غلط ... شایست دیگر ... تاج الدین ... گوبلی
خیان ... حسین ... نواب ... درم ... کرکس ... حسرت ... کوب ... شمار بند و چوب
... کردند ... گوهر ... عقل و عشق ... نواب ... موم است و ... محکومان معصوم
اگر ام النسا ... عنادی ... و تاکید فسادی معلوم است ... مظلوم ... بحث ... ملالت ... مشارف
معارف ... و شلاق ... و معلاق ... که ... ام النسائی ... توجه خوا
کشود با اقتضای ... ادرار ... مذکور است ... جای ... شریعت ... تشریح
بگیا ... مستان ... حکام ... شده ... ام النساء ... دستان این تسکین ... کرده
ازین ... بیم ... مرثیه منظوم ... مرقوم افتاد ام النساء ... بیداد کرده
و زکین ... کرده ... کرده ... النساء کرده در عزل ... و اخراج این کنیز
بیداد کرده ... کرده فی المرتبه ... ام النسا ... رسالت ... چون ...

مهر پیکر خرمی سوار خورشید سر برهنه برآمد که بیمار خیلی چو ادرفت ام النسای خبر گشتند بی عماری و محمل شتر سوار
از رعد و برق ناله و آه گسیختگان ابری بسان بارش آمد و گریست زار زار از غریو تیر ام النساء روز حمله عرش افتاد
در مکان که قیامت شد آشکار اول موج پلاس او چنبره بر سرش شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار و آنکه سوارش
بر چرخ ملکام کرد نوعی که عقل گفت قیامت تمام کرد) اندکی بیش تو گفتم غم دل ترسیدم که دل آزرده شوی ورنه سخن
بسیار است ملی با اختلاف عمل دگر از انیز این عبارت رفت و با شیبانی اهل این مراد است افتاد و لی این را فال سعادت
از خورشید ضیای منظر افت وارا فر دولت بال همای بر سر افکند سهل است تلخی می بر یاد ذوق مستی گذشته از آن
چون مستی بود که اگر شناعت انجمن سازند با شلاعت سخن گویند به حکمت دفع فتنه کنم با حکومت مشت و بی شوم
دوست کو پشت شود روی من لشکر گیر بیچاره من که همه پدیده شیدائی معروفم و مهر بحسته تحریکهای موصوف بی رو سیاهی
مطعون عنی دور ویشم و با جذبه خواهی ملعون بیگانه و خویش اندوه ترم گرچه کم آزارترم بی یارترم گرچه وفادارترم با
هر که مرا مهر و فا بیشتر است سبحان الله تحسینم او خوار ترم چه خواری و کدام خاکساری از آن بیش که دوست دشمن گردد و فرشته
سرشت اهرمن گیرد لی هیچ کند خارج و داخل بخلافس سر شد با جبل و سینه مصافس گرانند بار دولت عهد علیا را دگر وحود فساد
اصحاب عناد عهد مناظرت بستی و جهد مشاجرت گرفتی خاک سلامت بر باد بودی و صحبت ملامت ملاد بیچ اوراحت
بود به جان من جان فدای یار و دل بجان من عوض از طرح مقالت و شرح ملالت نه شکایت یار است و نه حکایت اغیار
خار از قبل دوستان باغ گل است و داغ از جهد دشمنان مرهم دل بلکه مرادم تنبیه ارباب هوش است و تعقیه اصحاب
گوش تا بدانند و بپرهیزند [illegible] هیچ دگر نیست نه مایه عیش و طرب شهدش آمیخته زهر است و مهرش آمیخته قهر خصوصیتش
خصومت خیز است و راحتش جراحت انگیز سالی چون جگر بواله سعید و نواله بی محاله ریح حواله بکرد ولشم ملاحش حرم رباح
وحملونا فانس حلیه مصافت این هشت نقطه که کیهانش ستایند سورش همه سوگ است و سرورش همه تیمار عنایت
باد خدائی و هدایت پاک پیر و مردانه داماد و فرزانه فرزندانش که سرحلقه دایره اوراحند و واسطه ارتباط ارواح و اشباح
همکاران را از خطرات شیطانی و عثرات نفسانی زینهار دهاد و از صنوف عقاید و فنون فوائد تحقیق وافی و تصدیق کافی بر تقلیدیت
و فریفته طریقت استحکام بخشد

مراسله بیکی از دوستان نگارش رفته مشتمل بر شرح حالی

فرهی میرزا حسن رازنج افزای فیروز در گاهم و با پیکر شمشاد بخار رو دیدار خورشید رخسارش آراد و آسوده از سرود باد
بیبرا و راه رو اکاو شیخ حسن از کاشان بری فرمود و یاران را برامش چهره گوارش گفت بی نیاز از بانگ چنگ و مستی مینا حت
برکت نساز انجمن از دیدار پیرکهن سال و زجوانی تازه کرده سرود رود نوازان که چون پایان مستی سرابستی داشت دیگر آ
بلند آوازه خاست سرکار میرزا اینک رحم اندیش سار است و شکت شکر خیرش نمک پرستی این آغاز حلقه گرد خوش
بکشم تا نیابه بگرد حلقه پری و بن پری پسکران حلقه بگوش شاهدی سکینه و جلوه گری نه چندانت در دل من د

دیده بانان جای ما اینست و جایگه در وشت آیان کس گفتن توانم یافت مه نوشتن داستان نوایسکه که رنج نامه مهرورو
و جوان و سوگند ایچپاکیشی کرده و فروگذاشت این شیوه را که بدان برترست پرده بارگشتی آورده که اگر من شبه ورا اندیشه باک
یزدان فرمان بود و سبزی کیفر پاداش این وا آن دختران مو چهر بهشتی را با سرشت خرشتی کو هر مرد انه بوش جامه فروش نیاز
داده وآرایش درگاه وی میکردم این چل سال در دمه کیهاد و دو ند کیهاد خواجگیها و بندگیها اندیشه دوان سیاه نامه و گناه ورزیها
کبود جامه که سرای آذر و آناه ... و خودی گزند رنج تا بلی سپاس ده ونمانده پاس ستایش نیاز دوا امروزیده و رستگار دیدم
سخت جهان بروی سپرده ای خان چراسانی که همواره کهواره تاگور باده وساده فراهم داشت و لفزا میزش این دو دانه
و ساز درست در سینه مرغ و جان آدم چنانکه گفته ام گرکدائی ابجی می باشی سایه فراهم دولتی دارد شگرف ناشر مرغ این جهان
دوم پاره پاره درست ساخته اند پنج حس که ابجد پرپ نی وشکنج چیساما نی روزنی بی را ه زیست دم بی ساده خفت کشند دام
اینچه بود ش سخامی کرد بود و جوی بچه باز می جهار کاسه نخچیر بوی دگر ماه ده بخشایش دوست را به پرهیز نشکفت امید داد
گشتن این باره که همواره تاگور می خوردن رستگار شدن بیچاره را که با همه ناکامی و بدنامی همه یاد بود جوان زیبا
در بر دیده م و بجوی آب گلگون خون دل در ساخته تا در رسته رستاخیز مرا باده باجه افتد و کیفر کردار چه باشد همیشه مهربان خواهر
دل را برادری نکوخواهم و مهراندیشی فتنه پرکیت پناه و فرمایش را اگر جان خواهی دم در جوی بسر ایستاده ام و انجام را بجان پا ده

یکی از دوستان مشکل پسند در شکستن پیمان

هنگام هر روز همانست بیاد آمده است که ناهنجار کار بر جدا
و دریافت دیدار من دستگاه بوسیده بخواست خدائی پیمان بران رفت که مرزبان کشور هرکو نه سیم و زر دارائیها که
خواهد پیچیده من کماهیش آنچه هست در زنهار سرکار باشد و مشهدی بی رنج گماشته دیوان و نگاشته او ارچه باز پاس خواند و
و ساز خرمن و کشت را کارگذار انگشت پذیرش بر دیده بردی دارد در راست کاری و درست کرداری نوشته آمده است
بنگین مهر او بن خود پر سپردی چون و چه اد آمد هنوز دود خامه نخو شید و خواهنده زار خدا و نه کشور بر نخو شید داد
کوشیده سپاهت انبار شد و پیوند رست برباد و ساز آزار وادی دو چوبکی و با کار فرستادی زنهار در بر دوی بستی
و مشهد بر آتش از جوی برتری دو فرایش مردم بر دیگر افزونی بسبیل و ریش و دهان و نیش و نوش و تن و زبان و سخن و پیوند
و توان و هنر و درست و پای و سینه و نامی و دیگر چیزها نیست و مهتری و سترگی و سروری از انراست که پاس پیمان
و بوی مدارد و تمام سخن و سوگند خورد بسیار دریغ دارم چون سرور جوانی بهتی کو هر فرشتی دیدار آدمی سرشت مردمی
نیاموزد نام اند و در درست رفتار راست سخن کم گزاف افزون مهر سخت پیمان با کهن دوستی چون من که
یارم و بهر دست و دوستان که بدار مد و بخواهند دوستدار در کاری چنین پایه و باری چنان سبک پایه هم گفته و نگاشته
خود خوار و خاک ساز و دهم من بنده را جامه آبرو و گریبان شکیبائی پیش دوست و دشمن چاک و دوستان با
موجی یا دوستاران این کنند که پس این آلودگی را آب پاداش شست و شوی و این دریدگی را بسوزن چاره
و رشته دلجوئی دوخت و رفوئی نغز باید بدانم هنگام دیدار و بزم گفت و گذار بکدام زبان پوزش اندیشم چاره

خواسته بود و خویش بدم راست یا دروغ درین کار بهره دست آویز تواند تراشید و نگاشته که دگمالی فرایش گیرد و این آل
جای رفته تا یکباره فرو نشیند و آرام پذیرد هرگونه فرمایش که این دل باخته ساخته والی نگارد و که بند اسحامش گوشهای
دوستانه نگار خواهد رفت سخت بلندتر از عرش پستی فراموش و بتیده غم رنجش و جدائی دست کام ما ماقون جوش ز آغوش تو
بدو پیوستی نگارش رفت این بار فروغ دیده دستان نامه نگاشت ایان دوست نگارشی بود و سرگذشت روزگار
گذارش پریچ خستگی و شکنج دل شکستگی به دوست راد ستان و اسانی نامه بود دل مهر پرورم ایان را در روان پریش اسحاد پراکندگی
دست و نهاد دوستی بدیش و پهلوی لشکری افتاد و خواست بار جدا تا اکنون خستگی از پاکت روانت رخت برگران افکنده
و تندرستی درستی در میان آید و بس در دو بوی رسید نامه و دو به بهبود دیسارم و دیده بر راه و گوش بر آواز بهنگام مدح
سیمان نهای بران رفت که اگر روزگار دوری برکشد و دامی در نگ دمی رود افتد آن دوست دوستان را ایران [illegible]
سیمان جواهم با اینکه هنوز از جدائی چندان نگذشته بود این داستان گفتگو کرده اند و دامش بهم جدا اوند برآورد و بچه اگر
دل جستن کام دل و دیدار است باید پس از روز در سرکار ایشان و من سرود سازان سیماب و بیگاه بیا تا یک پی پا را آییم و باهم
آسوده از غوغای آشنا و بیگانه و سودای هر دمه و دوات رونگدار ما این اندیشه زند و انجام و پیشه پاکیزه فرجام چه جای رنج بود و
شبکیر است و شکنج نوز و سنگلاخ دگر پاکت یزدان ستایش گوشه آسوده هست و توشه یالوده اگر ابراهیم از در جای خود
کامی باده خیر باد اید اند دست آزموده و امید مردر اسار دیرگ تن آسانی در جانه و لانه جو و مرغزار پرواز رامش و آسودگی
اگر آشیانه خویش است جایگه تا اگر زان رجستن ایستاده اند و تیمار در بدیر آماده باری بران بخاره که موبدان موده آموره کار
نگاشته اند رخ پرده در میان گذاشته پیمان دهیده که لیج پورش و نهانه در دری مردانه تن بیار آموختن از دوست کار [illegible]
داد و همه پیشگام دانش و بینش فرایند خجسته و همایون است پیمان نامه نگاشته کیس بر پایان گذاشته بس فرستنده نوشته دستوری

از سرکار خداوندی روانه خواهم راست مدیحت حکیمی برنیستوالیا فرود

مکتوب بجنده مشتمل بر شرح حالی ولی محمد نامی کرم چشمی لی شرم آمیز چهره دا بر دی کره پائی یا ده گرا دانی هرزه
در اچکی پرده در وجگی جان شکر پاره مری راند چندان بناهی کرد و بیراهی فرمود که با آن پایه برد باری و سازگاری که دیده و دوانی نام
بشیری شد و درنکم گذری نهادم از خوی مردی کیش و دی آورد و کیفر کردار و گفتار وی را بهدی جاست دلنشست فراج
اندوه بگوی یاری کهن پیمان دو دوستداری دیرینه بوید درشدم از مردر دستانی رفت در روشهای رشت و شهای
نیک راکه زاده سرشت ما درسته سرنوشت دیگرسان است دستانها خواست جدا او بدخانه که مردی خردمند و ادر
خویشی با ایرلطامش بر بسته دربسته بوید بود گذارش کرد که سرکار ایر سر سالم ماه روزه تنخواه دکسد م توانند آن که سی ورزه بی گا
شکسته سامان را ناگزیر برکت و ساز باشد بیار بیفرموده به بیتیاری بس سریکت ایان جوان و خورش بهره و بخشی سیر وند بر رکی بیکت
بنا دگر مرا مهربانان پدر بوده و ماندگان را یار دیا و بکباهی از بس رنجه گشت دروی مهربانی بر تافت با اگر اتنا زکوی وزرل
بوده و دسار جانه و انجمن سالی افزون گذشت تا باین راه جز بسته داشت و پیوند پرسش گسسته بر دو سیم راه بدادی دعر

تا بر چهار سی نیاد گفتاری نغزان شوا انرا آراسته باز در سیم خرد مدل نگاری در بند گرسیان ارچک اندیشهای پراکنده درکش ما
همو ریبهای کیهان و باسار کاربهای پرده مرا سرا دم سکی همه اندرست ربارا ید واپسیم دبا بیاید با همه مردمی ورزند وازهمه رحم دوری
جو بکنکاش یکی اکنون آماده پاداش مری باش همه امید و ازین به تر در هیچ یک هزار هزار یکی دارد بسیار اندکی مردم و خود را جز تا
نسود را فتاده و بهبود پیشه داده است نه می ورزان پاک پیمبر را ما کی سیم سنانت آرایند و سخای راست شور خون شیر رو پرده بجز
چون باده گلزار نیک گفتار بد ما بر بوی سودی بیار مسد بد و ما مدت شه کردی چم اگر همه کرم گفتار بد و نرم رفتار فروشند و مهران
آهسته پویند و حرب زبان باین دارند و سپاس کدار پای مردند و دستیار جدای باکرده چون لی نیاری خاست و چم درگاست
همه دست بند بدو پای زن بمکت بسامند و در شکن تنگدرا یند و بلند گرای کیها بد شمد و خودستایی درشت پوید و رشت
کوی جیره گسمند و پر خاش جوی جوب است که او دانش ناسی و کاروانی اگر از همه در هراسی این بسیاران با د کارآن پدرا سید که تا صد
بیست و چهار مرا سپهر گشته اند و جای نشین ما را که در پای آمر کار سید و کشتی رستگاری بخاک جون اغشته تخم جریده لطیفی را
اگر همه سال و کشش خاری ورزی تازه و نوکیر نگاری مسی جو دو مرم نمک با زماند و در پستی کو هر گر نیک کیر دوریس هیچ باید هیچ پرور را که کاره
هفت پدر است و زاده چهار ما در هزاران هزار سال افزون شده ای تخم دیگر گون نیست و آب جرا لیشت جو اهد و بیش جانور
نه چشم سود را مید بهبود ازین تخمه داشتن لاله در شوره بوم کاشتن است واگر معمر کار و نهاد کو سر این کاروان بی تاج و دم و جراغ
اکوش و سیم که نامش از زر وار دون مازی مردم نهاده ماده شگانی جر دست دشت دیو آدم فریب وکله کله سک مردم خوار
بیابانی آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست عالمی از نو بباید ساخت و از نو آدمی هرزت و مایه مردمی بد و دانش است و
داد و منش خوی و س است و راه و روش چشم فرو خوردن است و چشم بهم کردن آهستگی و آرامش است و بجد کی و بخشایش
بار زیر دستان بردن است و تیمار بینوایان خوردن از همه کس رستگی است و با بارخدا بستگی و با سد ایها با آن همه نوبالی و جوها
صد یک این در که دیدی ما ارکه شنیدی بشتی چشم باده رهبار جواره آدمی روی سرمس خوی ردباه و رنگ گرگ از بهت چشم دیده
شرم پرده جو و سپاس جدانست ناس دیوانه بوش خرد فروش سبک مایه تنگ مایه خام اندیشه جبک پیشه سست نگاه سخت جان
تواکر جامه که اینگاه فرون نامه بیا دکاسه نام خویش آدم نهاده اند و کرک اسا و کربه منش سگال جی ورد باه بازی دیو
دشمن و دو پشین دو دست افتاده آن کت بیراهن این این کشد شلوار آن مرد کیهان شهر سکسار است کو نی بیست بست مر کا
مهرار بدبختی کردیده و دستانی که دانی در سرادیه کشانیده ای راد است و داند بد این سار ریاست کدارشی تاره و کارشی
بو بیست جون شمار کار این است و بنیاد مردم بر در کار بران دل از اندیشه کار و کردار امان با بر دارد و بیرون از این بیشه که
تیشه ریشه نام و ننگ است و سنگ شیشه فرو فرهنگ آهنگ و هنجاری دیگر کیر سپاس مر اکه جیات ساخته اند بر یک
از بیرنگ لبنان پاک و پرداخته هر پایه زشتی فراموش کن و با مرپا به هشوی خاموش باش تا ب بری هیچ مده چیره بخش
و بیچ مخواه مردی آرد و دی چن نیکو بی ساز و بدی کش جان زان و جون آشنام بپروری رسان و بیجون رد دشنام نیوش و ستایش
سرای گناه نکر و بخشایش اندیش آنچنان زی که چو میری برهی نه چنان زی که چو میری برهند دو یار درست دیدار ستوده

هنجار که مرا با سپاه داشته اند و در کردن از در کام گذاری سپاسها گذاشته فرمایش هنر را کرده اند و بیدگمانی آنکه دیر آید و دو هنگام بپاید
سپهر تو ساز گونه گون و دبستر یاد مید . آقا احمد آقا محمد مهدی هر سه با بزرگوار دانی نگارش کن و سفارشهای کشورداری نو بر خویش چرک یا
گرانی با انجام بود و اگر هر سه باشند خوشتر که چنین دوست گرین و پیش از آنکه یاران از چشم داشت خسته شوند و من پیشا چه فرو گذاشت شرم
الکین سرشکسته و اندرین سار و نگارشهای پوزش آوردا نسازدی کوتاهی را چیز بخش تن و بیچاره یاران انجمن سودی نیست بیان
سود خوان و نما اقتادر از سود بدان نزد این گسسته فرایش را آرایش انجام بخش و پیرایه فرجام تخته بر بن ستیخ هنر و دو در ارا است و
سخن . . نکاح پیچیده . بدان راه و روش که احمد را نگارش رفت و خود نیز سفارش کردی نیز اری سبز و خرم و از بستگی در دستان خسروانی
اسوه و دراهم بر ساز یاد ام و بسته سرچیدا انکه توانی سپرد در گاه بزرگرهای جاودان گله و تیت و باغ هنر را بر کاشتن اینها که گفتم و امرود و تو
سیاه و سرنج و شاخ که دران ریگ بوم و سنگلاخ ریشه یابد و بالا افرازد فرمان ده و پیمان گیر تا کلهای چندق و دواو کین را بالیده تا
مالیده و اگر امسال از خاک رنگیری و بر هفت و بر چنین سپاه دیری که نمش کشتن همه بی سود و برگ بارش کیسر در پای جاجی بد بیت
نسا دار تنج عباس و زاوی ابراهیم نیست و نابود خواهد شد باج بی تاک چه بی از ین است و حیفست بی انکو چنج بی بردین شعر

تا هست جبر که زگل تاک برآید   حیف است گیاه دگر از خاک برآید

نامه ایست به خطر که یکی از زادهای ناظم و مشتمل است بر حکایتی که بنجاوی توپخ زاده دیگر اوست

تو آموزگیش هنر توری خطر را نان و آب گرم و سرد و جام و جان بی درد و درد باد احمد را بخوابه بهشتی چهر گلبن سرسبزی زرد افتاد
داور اپاک روان که گرمی افزای رستای خود و بازار ما بود سرد آمد و بار با همه کوب آرای دوش لاغر استخوان تو گشت و
کارها بنج و تباه شد و بر جان تنگ توان تو ریخت با اینکه تازه کاری و سنگین بار در گوشه و کنار از ایستادگیهای خاک
و رنگ سهلان سنگت چیزها بر در گاه است و در انجام کار با اندانش و فرهنگ و آهنگت نوید باد در راه ده یک اینها
اگر راست باشد و کارت بسیار کمتر از آنچه شنیدم بی کم و کاست جای سپاس داریها است و سزای ستایش گذاریها زیرا که
از چون تو تازه کاری بردن این بار زور پشه و پیل است و جوش جوی و نیل در گنجشکی نیروی شاهین است و از پیاده هنجار فرزین
با این همه بی دستیاری احمد با آنکه پای بدامان است و نگین بر دبان این کشتی پای کنار نخواهد داشت و این نج بیرانه برگ و بار
نخواهد بست رخش پابدنا تن رستم کشد امیدوارم تا کنون از بند بی بند باری جسته باشد و کمند سردی و پیراری گسسته
فرزانه در پی کار پوید و مردانه سامان روزگار جوید بجان خواجه کاینها نشنیده است جان باید کند نان باید پخت خود خورد و
هم یکان نیز خورانید هر پول سیاهی را شیر سرخی بر سر خفته و هر دانه گندم زیر هزار من خاک نهفته بمیرد و دشمن نخورد خوشتر که
بماند و دوست دریوزه به دوست برد **حکایت** دانشمندی نیک پسند مردم را پند همی داد که هر که یکشاهی در راه خدا نیاز
آرد ده در پنج لانه و صد در جا وید خانه بوی خواهد داد تهی دستی ساده دل را باره دو در آستین بود با تلواس سود و سودای بهبود
بر گدایان آستان افشاند روزی چند دیده بر راه گشایش بست و دل از بویه گشایش از هیچ راهی دری نگشود و از هیچ روزنش اختر

فرتی از جامه شتافت گرسنگی دیوانه وارش از کوی سار از فکند پراکنده چپ و راست دویدن گرفت و از اکنده شیب و فراز
بریدن توانگر پیرا زین بکر سید در جای کپیر اکنده افتاده بود و فریاد خوانان بر سر راه ایستاده که هر که درافتد و در آرد و دست بیچی
سزا خواهد یافت چاره نا چار بیچاره در آمد و سازست شناه بر ساخت پس از بیچ بر دنهاد که خورد نهاچیک در کالار دو انداده
بالا کرد یا لوده ریش و آلوده دامان سر خویش گرفت و راه سرایش گوید هیچ دستان بسازد بر پیشه دید گفت آری پس از
اندیشه این که خوردن و بد کار که خواره مردن است که کاری چهل سال در فراخای کیهان سر بیچاده ساران فرو بردیم و چیزها خوردیم
ناگشایش از خداوند مالی نخشود و خورش و خوالی فرود یک کاسه لیکه کام الایم شما با ما ندیم و باخوشنایی لی سپاس از
ایشان ما نستادیم شکمها سیر آمد و درد و بهاچیز تا سیخ بلایی نداد و سار ما سپاسی بست بر جای انکه سپاس گذارید و دست
دونان و بندد در بدان نگاه دارید چون گریست و سنگ مردار در هم و بر هم افتاد و این کردن سزاواری کسان است و آن
استن لی بیانی فشان اگر کیفر این کردار و باد افراه این کار در شما گیرد بدانم کردون برچیره راه و روش خواهد راند و شما زندگانی
مشتی نمک ناشناس دیوانه بر چه جوی و منش خواهد رفت تو چشمی ملا باشی را رامس در رودی روان فرود برکوی که من و پدر
همه هستی در ویرانی گذاشته ایم و بر بود احمد فرسنگها هستی و هستی داشته چون در بدری و خواری و خون جگری و خاکساری تشنگی و
گرسنگی خوردن آزرم دوست و دشمن بردن بر گوشه جرگاه مردم نشستن و شرمساری نان از خوان بیگانه شکستن و این چیزها و دین ما
بدتر نبیرسو و یهودی چیست تا سیرم جوداین پیشه برگرد و احمد را سر باید گردان اگر او را ریش کاوی و ست که دست شکسته و پای
بارکشت بسته دارد از وی دوری گزین و در ره ترک نشین چنانچه جز این اندیشی گناه از تو خواهم دید و تاره بده ام چه دیده
ربخش در تو نگاه نخواهم کرد و اگر بیراهه کردی و در رو بنده آگاه نخواهم داد که داش کار خود و روزگار یاران از کارش کن
گرد وان را از دل بگرائی و تلخ گذرانی — حرامه را بهای تو هیچ ریانی نخواهد بود

حکایت قریشی زاده با یهودی فرتوت و نهایت زلاقت را شامل است

نخستین شبی که شیپور آوای و دوم خروش خروس بامدادی خواب از چشم برسته و چشم از خواب بشسته از تالار بار جامه بسالار
کار جامه شدم از بد افتاد بخت برم از اندازه پریشان و تابان کاسته بود و پهلو پر خداوند کاخ از بر و از پراکنده گویان بیرا بسته
پیش از اینها که جامه بیاید یا نامه بیراید برگ چهر مالی ساخت و ساز چرب زبانی اندیشه اینکه مبادا مهود آماری نیر دهان گرد
یا شنود و دازی تیغ زبان زند و شکنش فرار سم و پیام سرکار برا با انجه دل پذیر است و زبان تابید تو است دستان
سرا خوش از پراکندگی گرد کرد و گوش بوسیدگی پس ساخت سرودم و شیب بود و درسید سه اد زبان بگشاد و دو گوش
بست و بدین دار بگین دامن و گریبان انجمن رشک رسنای کو بیرون فرمود که بچه حوالی قریشی نژاد با خام سیری چه بود نهاد از
دریا کشتی بود و مسافری و درشتی پیش سر اکنده روزار در رامش و رامش آرامش افتاب انبار ماه افکند و یوسف دمساز
چاه ایران پیش که بدان شاله جز من جمشید بسوزد و از آن کلاله کردن خورشید بید قریشی چون گرگ سیر گیر با تیر گرگ مستش
در امر تافت و چیز چیزش دیده بر دست و ساغر و جت که با این چلیپت و از پی کیست بیچاره شغال مرگی سر کرد و در باه

بی رهنمای گل آلوده است [illegible] دانی بود آورد و آب دهاکست نه پرورد و باغ و تاک مایه خورد و خواب است نه جان
[illegible] گفت نه نزد مراد که مرا او نوید زیرا که نیک سنجه تاب شیم و تخت جوشید روان و خوشید و لب چابک [illegible]
[illegible] گران برخاست موسانی انجود بانیهای چرخ ترسا جامه ترکان با مسلمان ندوشت بسنگ اندر سنگ برسا فروید
و [illegible] باد بر سفت یافت و آب برآمد پا بر سر جان بود و دست از دبان برداشت که آوخ لب پاک سالبود ده
[illegible] و ابسیار تحسین که مش پی در آور یا پای بهشت بوی چه بهای ناب بوش او بارست نه آب نوش کو آرایش جز من بند گسست
نجیند [illegible] گفت آمد و امید است نه باران دشت نواد نوید جام بر سنگ انداد رنج اندر دو بر خاک ریزد [illegible]
خبات [illegible] سنگ جنگ آوازی بود و خروش باد فروشش جوش هیا بانگ نوشا نوش می کوش فرا پوشید و پاک فرو نشیند
و کوش کام کاسه [illegible] ستان را کیسه پرداخته بد انداخت که بان دیله جهود بازی خاموش کن و پیله باده در ای فراموش هنی کرگفت
[illegible] کرا کوش خویش را لب کو سر سفت پاک بهر شنوده باد شارم و با دنبار می وکی تار زسر در صفت خام جهودی چون تو
[illegible] موسی بود و عیسی کش در آب و کلم راه خواهد کرد یا در جان بود لم بار خواهد یافت افسانه با مردم همان و بستان [illegible]
کو هر جهود زاده است و را زبهان باده خوردن بیهوده فریاد آری کردهی ابوه را هر یک براه و رنگی دیگر در این انجمن را و بار است
پیدا و پنهان با آمین و هسنگی دیگر را ندان و روزنامه شمار خام و پخته بهاها بجویند و ناشیوا و تخته فسانها میگویند ولی اگر کوش
میشان دارد گسست با هوش بدان ترهات پریشان بسیار دگدام با همه نزد نشست با خندام و مایه نیست از هست [illegible]
سنگ چینه مانند سنگ شیشه کام هزار پای مغز کوشند و فروغ زدای دانش و هوش بدخواه تو اگر دور درویشند و جان گاه
بیگانه و خویش همه دستان و نهاد و غلند و از دم سرد و گفت خام بوی ربان و کنند تیغ سنگ کش سرو دم را بسر افراخته به
افرگستی از بن هنرکده پرداخته به و آنکه در کاران که مرا بدیشان از دیر باز پیمانی درست و بی شکست است و پشینه پیوند [illegible]
دو شوار گسست سود وری و آرام پای که دل گنجینه از نیک پسند نست نه ابانه زاد شاخچه بندان آئینه در دیدار شهر [illegible]
[illegible] را ی در روی و کداخواست و خوی شهروزه کاران نگارنده داد و دانش و سپارنده دید و بینش ما افرینش [illegible]
هوش و خرد بخشود و سناسای نیک و بد مردم از دوساخت تا بفروانائی مایه نیست از هست دانیم و نیاب هنبائی پایگاه
بلند از پست سناسیم و دست از آلایش من و ما شوییم و بی ما و من بار در بار خدا جوییم از آنکه بدین مایه فرد فیروزی نواخته اند
بدان فرخنده درگاه که خرد را بار نیست و روان را کار راه سناسائی پرداخته اگر این بسته کان کام و هوس دخته کان
دام و جرس شناختن نتواند فرمان پاک یزدان برجهان کولی کاد که هر را هرمن خوی آدمی پیکر همرنگ فرمایش بسیار نهند
[illegible] بخشیاری و یکسنگ فرمان سرداران و دستور ما کو خواهد بود از مالش و درد دی در پرواز و سرو دی رامش انگیز
هر که زاده ای در جاسنت و دل دیگران را بای در آب و گل آرایش لاله با لالایش خس نگا بد و باز آشیان هما پرواز گاه مگس شود
و سه باما دیگر که خدای داد گستر و کردن کام بخشا و اختر نیک فرما بهینه مرز و بوم ری را از خاکبوس شاه نوچه جی آراسته نیاد
نو ساخت و فرمان دو فرخنده یو تهمورس تخت بهرام بخت هوشنگ هوش منوچهر چهر کاوس کوس کسری کیش جمشید جام فریدون [illegible]

کارنامهٔ پادشاهان عجم را بسخت دلخواه تا نخست گلستان نامه ستوده‌ای هر که گویی خواست پاک یزدان و داد نوشته به افتاد
کار و همدستی دوستان این سالها که دشمن بجا انگیزه و آن کار باکی اندیش دررا دلبخت سخن‌ها سوده تو پیدا خواهد شد
و بخردان را بوده کیمیا چشم در راه باش و روی در شاه پیچ شال و کلاه آور و نوشته آرای جهانی فرگاه دهی رقیب دتوپ نگاه
انگیز دگشاد خلیج دهو فند و خواهرم و بخشید راستان سپاس مین یکره روی نیازمندی بر درگاه به جاویدان کردن سربلندی بر
مهر و ماه افراز جوستر دشاهان ترا زیبد اگر سپاس گفت و ستایش باید درازتر او نوید نامه سرای پیشین بخشید بسر خود دستان نگار
که مرا از دل و زبان است و ترا نام جاوید نشان سزاوار گفتی یار خواهد سر چه و بسیار تر روشنی بار خواهد بود

به یکی از دوستان نوشته است

نامهٔ کوتاه جامه که خامهٔ بلند نیک نگار نامه نگارش مدان پای در پرداخته بود و برآن زیب فرساخته چراغ افروز جان و دل
گشت و سم سبزی افزای آب و کاخ خرمن نگار را آتش افروخت و مارا فروخت و گلشن رامش را بارش بهشت بهار آباد
از در اندام و پیکر آخت و ابیات نگارشهای خوش سخت و شایان هنر بود و مگر هر چه که در دل فروری و جان بخشی با چهر
یوسف در روان عیسی روی در روی دوم اندر دم است بسی بالاتر اگر خواندن و آموختن و فراگرفتن و اندوختن پیر
هم برین آب و رنگ است و با این ساز و سنگ سخن است تا که یزدان و کام نام پسندان دیر باز خود بینند آن هنر
گستران خواهی گشت و پیشوای روان پروران آری هر که او را بهره یزدان داده اند و یاوری تاب و توانست گشاده
و انگه دانش آموزی روش رای و پرستاری پیش افزای چون سرکار خداوندی نیز چراغ جهانی فراراه دارد و دارد لانه لی
برکی بخ نماینی بیاری با بخشند اگر چون کار بی هیچ سنگینی کوه شکن کوه بدخشان خواهند شد و یا اگر یکی شب تاب تاب نگار
خورشید درخشان بچنان جهر هوس و شاد خواست کام اندیشم که فرخ روش و فرخنده منشهای سرکار ایشان سرمایهٔ آ
بی سپاس کردن و اختر فرایستی تازه رایه دارایستی چرخ اندار فراید کهن دودمان پاکان بفر و فروغ گیتی افروز
روش و نوسازی و برنگت والی نگار آرای و بهار افزای آب گونه شیرین و آب دیده خسروری برد مسد یخنی شاخ
گستری و سرافراز شاخ میوه پرور در دست بر بالا و پستانی دمانه گاه هر چه ستای و خدا پرست   شعر
کار نه این گنبد گردان کند   هرچه کند همت مردان کند   هر کس بکام و جانی رسیده و بهرهٔ نام و نوالی دیده مدار روان
پروران ست و خواست هنر گستران سنگ از تابش خورشید گوهر درخشان گردد و خاک از فروغ ماه ارم کان بدخشان
مدود ستش خیلت در دامن ان و بهر چه فرمان دهد گردن نهد هر که دامن سکیجی از دست بلند و سخت روی درشت رگی پیمان
نیک بختان دریای برد همه مستی تخمی و خواری حید و سستی خاکساری بهار برین پند خرد پیشه سخت جابی و مردانه کار بدای اگر
ز پیمالی ربی و پریشالی چینی امید گاهی آجو بدر ارجمن سنابیتی مهر افزای و درد و سایا و پیرگوی و جدا کان با مهر الابه سار و
پورش اندیش شوو اگران جشینه بعد هنر اکار تو سفارش فت آهی گدارش میگر و آرایش نام و آسایش کام آسانمان بود و
خاک گران پای و چرخ سبک پوی را بامدادی و داستمکاری و دل آزاری دست در آستین پای روا ماه

بیکی از دوستان نگارش رفته است

...... ان که دو مارش در ماه بی دو شنبه خواست بال فرشته وا بدین بسته داشت و پای پری و مردم شکسته تا لار سرکار سالار
جوان گرم گیرا در آمدم و او نیز با من گرم و پذیرا آمد پیغام سرکار را با آنچه سروش فراگوش دل گفت و دل با زبان پرداخت بر
زبان آسانی سپرده و آیین و آهنگی نیایان را از سر تا بن سرودم و باز نمودم شنیدند و رسید و دانست و دید و فرمود از پیش در خود پرداز آمود
گرمی و سردی رامش به دی بر سازگر راست شنید، درست دید، گردهی گوناگون هر یک براه و رنگی دیگر در این انجمن جای
باری دارند و برآیین و آهنگی بهتر با دیر گفت و گذاری گرم و سردی میلایند و پخته و خامی میسرایند ولی آنکه گوش دارد کیست یا و نیک
از سودای سروش با زدا بهره که ام آسوده بری و آرام های که این قبیله گاو و خر را سر تا دم شناخته ام و نهاد از و بلد این بر نهاد
پله و پله گرگان بی پله یکتا کاه گوش تا سم پرداخته میگویند و نمی شنوم میخوانند و نمی گردیم پستوانه های دیرینه همان نو که با شی
جان باش پوینده است پیش از نهاد است که بازوی بخت دلان سست گوهر تواند شکست و پیشینه پیوند مرا نیز بندد و گره زند و
در زند و تیزاران که نیروی ناخن و کاوش انگشت هر بیمیر و پایی بار دگر شود و دوسه با یاد دیگر که بخواست پاک یزدان و فیروزی
فرخ اختر مرزبری و تختگاه کی از خاک و کشم ستبر جسته کامکاران و خورشید شهریاران کیوان پایه و دیده دین بی کشت بکام دل و
نام نیک و آب بخت و تاب ستاره سپاس ساخت و سازش و ستایش نواخت و بخشایش سا ماند. از دی پابندی بر آستان خواهی بود و گردن سربلندی بر آسمان خواهی کشید. بیت آسمان با صد هزاران دیده چندان

کور نیست تا ترا بیند بدست دیگری بد لگام

بیکی از پسرهای خود که متخلص به خطر است نوشته و آن مشتمل است بر نصایح

خطر امسال از بن برگهای بی هنگام و کارهای نا فرجام پیچ فرسود تیمارهای ناگاه آمدی بار اندیش رهایی با دلخواه خسته شود و دلشکسته گر
فرزندی اسمعیل که امروز شمار پدر است و پیدا و پنهان زن و مرد بارکش و سر در او زمین و کاره نگر از کار کناره رها و پرده بار بهای
تو کجا ببین کاهی یافت و نزد یاران و پیش من برگو سر دانایی تو و خرسندی خویش گواهی داد بارها نوشت خطر ستایش سرایی دولت
باید سزاوار است و شایسته پر و بال در کارش نظری خوشتر از این باید کرد و بدین رده خسته که رزم و درشت نیاز بود و تلخ
و شیرین بچشید ولی پای مرد و دستیار کار بیرون دا [illegible] کنند و با جوانان توانا کشد بار خدا را سپاس سر دادرا مدینه نواحی نیایان در رزم
و فراتی دشمن پیدا باش در طوران تفنگی بهزار کوشش و جویایی و جوشش و پویایی جست و بر نیچاری که ندی و آیین باست ساز و برگی بر
آراست شنیدم میخواهد آرایش دوش تو سازد کدام مهربانی و نوازش برتر از این تواند بود که مرد دلخواه و ستوده خویشتن از خود ده
خواهد و بر دیگری اگر همه خود برادر باشد روا بیند اکنون که او تا این پایه مایه با تو مهربان است و پدر بسیار خواسته برد
و آفرین بر زبان مراهم در نوازش و دلجویی تو از هیچ در دریغ نخواهد خواست و هر چه باید و شاید فروسی نخواهد رفت تا تا در کار
زندگی و چاره پراگندگی سازش و آسانی تیماری و سپاس این بخشش که مایه سرافرازی و گشایش کارها است فرو نگذاری پس از بار چند

ماک

ماس اودار و سپاس او گزار مباد، اگر کس او گوا خوار که خوار ار شدن کاریست دشوار کار با همه درستی و بیش من بوی باز کرد است
بهر نام که خواند و در هر هنجار که راند در همه گاه خداوند کار و در کوچکی و مهدی و فرمان پذیری و پرستندگی احمد بیرمرد چه فرزند لوتی گم
مباد اخو دیگری و آنی و بیخودانی و یک سو سی نهی که بیچها همه خام خواهد شد و دانها همه دام همه بر در و نامه و سپاست در راه
خوشتر که مرا نیم برگذرگاه است از نبت و توحید جلوه یم از دیگر کلاغ و باغ هر چه خوهیم

به میرزا اسمعیل متخلص بهتر نوشته شده

اسمعیل نامه صفای و خطر و ملا باشی و دستان بدست و دستمال کهو ای دیده نگارش فصلی چون از رنج بدر رسته بودم
و بر بوی فرو رفت خورشید و بر خاست با کف نماز نب برتن و جان برلب نشسته پروای درست کاری شد اگر بیا
دلاغ در دشت و در بیابانانی دیداری ازین بهتر خواهد گرفت تو هم پند آمیز نگارشی کن و کار سه سپو سپاریشی شو مگر آموده کارش
که در اینهای نیمه‌ها است و ابر مین ساز افسون ساز و بهاردری و گران گیر و آن گول بیچاره و گنج آواره از گران پوی
و گران کوشی گوشه و گران گرفته در میان آید و درنگ از کار میان آسوده گردد و چار اسپه راه آمده کشته گیر احمد را ازین
سپیدار خام و هنجار سرد و پخته و گرم بار گردان و سامان مدکی از برآکندگی از جوی نوشته و بعجام تحه باز نیست کار ساری
در رفتن و دیدن است و یافتن و رسیدن این سه چار نوشته را اگر خامه به ما نگار تو نگارش گر و گذارش سرای بود از این
دیگر و بیرایشی ازین خوشتر نیست

به پسرش میرزا احمد صفای تخلص نوشته است

زاده آزاده احمد را المسد باره داد و دانش پشت و پناه باد و چراغ آواره دهد و منش نماید و راه نه و سکه در حسرخان از
تخت دل نگاری جست بر تخته جان باری افکند و در از تو لاله سوزش خانه کو را فنا دنا گنون بر کیش اری و دلبستگی
و آیین پدر و فرزندی نگارشها کرده ام و اکنون از گاه آیه بخشایش ایزدی و گشایش اختر و آرایش سامان و افزایش نو و آسایش
ما است که از تنها آورده سه با خوانده زیر سه گذاشته شد تا آنجی بیک تا به یک از صد نگاشته باد چون کار دان فرزانه
میدانستم زیرش کاو و دیوانه دل بوده بهره جست که به هر کاردانی ارسد بالا نیامد است و در دو تن روانش با دیده و نا شنیده
و امامی از فرایش گفتار خواموش دارد و یاد و کار و یارش پاسخ افراموش نیست و بیش از پیش رنج اندیش ماراست و شیوه
دبیری و دستور و بر پنساخ اگر کار بماند دام و دام پارینه رسته است و نخواهد را جهانرا بهم رسته شمارش همه باشد
و داد است و گذارش یکسره برنیست و گشاد و زیبا نگار یکه جسته بودم خواسته است و بستر تار و بهاری آراسته عروسهای گیهم
و جوی بیابستر توده توده آمد و خانه دمهان از دریای خوان و خورش آسوده شتر زیر بار است و سار بان سپه یارش چراسار
پل سپارچو اگر در کوتمه و کنار ونسفه و اشکار بهرشو م از همه کاری کناره گزینی و بر دخمه خاتون رحمه سوگواری با دمها
و خاک نشستن بر بوی چهره چو گلستر چون چنبر لیلی و جگر مجنون پای تا سر پیچ و تابی بر با یاد غنچه و کلکرکش چون نرگس حسرو دلام
شیرین بستر پاهای و راتش و آب گاو در تبه تبت و توحید را ادبیاری دار و گاه بر شاخ شستان دکاخ رسالبا
سار نما بر از ساده و سامان کهنه و نو گره تول تول جوجو توحیده ام و امن کسانی در این باغ دلبستان و راغ و در جستان

و دو هم کینه گشت و هر زمان این ستمکار دزد و موش است و دشت و دامن ده نو چراگاه آهو و خرگوش دانی. خطر دیری جامه و
جانگی‌ها پیشت و ناره بدوش بار مهمان رخت میکند درخواست درخت آینده پاکشوده برده گرگ بیابان شبان
میش و توچ است و چراگاه گاو و استر را با مدار نیستایی به بلوچ بیند تنگ بسندانت با این همه رسوائی با راست در رنج درویشی
و شکنج بینوائی از یاد آنچه گویند نکو بد برازان خواهی گفت هر چه گویند کن به برازان خواهی کرد اگر چه میوزم گوش از شنفتن آکنده است
و هوش از پذیرفتن پراکنده پندارنیکم در باره تو این بدگو نهاد دگرگون نخواهد شد و گمان ز بسا این مایه که از تو راز دلها
و سایه گستر افسانه و افسون خواهد دید ولی چون ستایش و نکوهش را بر بنیاد یاد دستی است و سخن را گزاف یاراست در
همه دلها نشستی همبر سیم اندک اندک این سرد سرای گرم گردد و سنگین دل پدرش را با همه سختی نرم و راستی را اگر با
گچپاسی راست باشد و آوازه این سوانح خود رانیکم و کاست و دوده ما را دیر باز دوده ارای افروخته آذر جز خاکستر و دودی و رستای
برگ و نوا را در این سودای سرمایه سوز جز سوخت و زیان سودی نخواهد ماند زن مردن در خور این مایه سوگ و زاری و بیزاری
این مایه سردی و بیزاری نیست در این رنج جان شکار و این شکنج جهان اوبار افزون از سی هزار مرد و زن که اورنگ دارائی را
جمشید بودند و سپهر بیمانی را خورشید جای در بر بزرگی بالین و بستر خاک و خشت آمد و رخت بداغستان دوزخ و
و باغستان بهشت فتاد کسی سپاس نکردن نیداشت و چاک از گریبان بدامن برد از سر ساز و سامان برنخواست و با آستین
گوشه گزینی دامان بدامان نبست زن پی فت دختری با بدجست باسوخت همسری باید خواست این کاوش پی سرانجام
کدام است و جنبش به فرجام را چه نام برای چه سزای که رهزن سزای از نام کرده و کام سوزی را سازه کام شمرده شعر
زنا ز راستانی سگان رستای که یک سگ به از صدزن پارسای (حکایت) روزگار پیشین نی جوانرا شوی
مهربان در گذشت دامن از شاه و گدا درچید و آستین بر پیر و برنا افشاند از همه کیهان کناره گزین آمد و بر گور او خوابه
خاک نشین گردید کارش همه روزه و نماز بود و شمارش زمزمه و نیایش شاهی چیره کش مرزبانی آن کشور داشت و دزدی
تیره هش را که راه کاروان میزد و بار بازرگان میبرد به بختیاری بگرفت و بزاری بکشت و بر دروازه بدار او بخت
سرهنگی پاسداری داشت که دستبارانش نگشایند و نربایند گماشته سستی کرد شکولان چستین بکشودند و چابک بربودند و بیچاره از
بیم خسرو گریزد جان بخت بر بارگی بست و سازه دارکی ساخت شبانه بگورستانی گذشت چراغی فروزان دید و دلکش هوش
دریای آب نه که کوی آتش بر گور سوزان پای در گل و دست بر دل مست و مدهوش گردید و دستان دزد و پاسای مرزبانش
فراموش نمازش برد و نیاز انگیخت پرسشی گرم کرد خاتونش پاسخی نرم فرمود نرم نرمک بر سر کار آمد و کار انگذارش بوس و
کنار کشید سستی در انداخت بخشش بر سوخت مهر از شوی پیشین باز برید و سخت سخت در سرهنگ بنیک کرده مهر و خرد
سندان گریست سر در خمه کرد بدرز دود گبود تو گوئی فرامز بهر گر نبود سپوز بد و چون کام گرفت و گخی آرام یافت افسانه دزد
آویزه شهریارش چشم از دیدن در بست و لب از گفتن بردوخت خاتون اشک پله کرد و بنیاد گله کرد از گرمی از چه رست و از
سردی از چه خاست چندان دیله بخت و پیله پرداخت که راز از دل بزبان افتاد و زبان و شنکرد و نهان شد تا زمین پای
شوهر دوست که پیمان کیهان شکسته بود و پاک دید و پا گیره دامن بر خاک گشته خویش نشست چندان خنده بغل بر گشاده

سرهنگ را تنگ تنگ در بر کشید دست بر سر و موی سود و بوسه بر لب زرد وی زد که جای پدر و درد هست و اشک گرم دانه
سرد خفت من در نوش و پس تا سار در گشت و دور از جان شیرین تو گذشته و باره مرگ اینک از خاکش بر بادم و آرامش
جرم روان برادر را سپارم پس بدست و دندان خاک دخمه جای گرفت و مانند مرده بیهش تا پیش از خاک وحشت
بپرداخت و برادر بادش کور بگور انداخت سرهنگ از آن برد و زنده شد و خاتون را این مرده گیتی ستایید و پس گفت
مرده تو گشته من در برزد و بالا گرفت امد و تا ندام دیگر تا سکت که این را بر جای نزیش بسته داور را پنج از تو
شسته خاتون چنگی بر پای و پای رسیده میوای توی خویش نهاده شاخ شناختن بوی از زنده دان برگشت و دست و دسته
بر باد داد سگار و آرامش بر دوش بست و بدیناری سرهنگش پیراو برادر آد تنگ ساخت و پناه و تب باره و هزارگاره
همه چیر و آرام یاره بواره بستن و نهادن گرفت و سودای گرفتن دادن چندی برآمد مرگت سرهنگ نزدیک شد و
خویشیده روزگاری تاریک همسایگان رو شینان را فراتر کشید و بدرخواست نگار و لانه پنهان همکار ابراری آگاه
کرد و گوا بگیرد بگزیم و چون جان پاک برآید و بیکر ستمدیده بخاک در آید این مهربان خاتون را نگو و من دور دار پیدا کرد
جدای کرده روز یک شود و بزیش نگاه بهیچ اندیشه شدم که پس از من با دیگری برشد و بجای برادر حاکم برکشد و مرادی رسیم برکشد
و بجای در دخوی برداشت و مال کلفت کردن سفت بپوزد و شگفت کرده سفت فتار لنگ انداز آن دوش وکام ایش
آن کار کرد و الفروح دیده و چراغ دوده کرد و بی که بهر پرورد شوی پرست و زنجا آمیزد و گسستن این کرد و کار است و مالاف
پاکدامنی و پاکیزه گوهری این نامدار و بیچاره زنهای کار آزموده و بنیای راه پیموده بپاس پیمان و شوی پیدا و عیاد کوته گری بهد و
خاک جاندانی که شکسته سامانش و بر باد ریاسج اسب کشیدن و کوه کوه تاب آتش زیدن تاب و آلی گرفته بدین آسانی بر باد
و هم من گنگ خواهید و تو گرمن گفتن توانم نه توشفتن بار جدا گواه است و باک چیز آگاه اگر در رسیدن این نامه
دامن این خار جامه دورنچینی و اندیشه این ستیزه خامه برکه تیشه ریشه پرداز است تا سری جاودان از من با وه با دیرید
و دامان رسیدن باش و پوانزنگی کورا هنگت که خوار جاه و راه بداند و راهنمایی فرهنگ سهامان سنگ جامه و مرد
پیرافسار خواند شایان خواری و راندن است نه در خور دیاری و خواه بهار دامن آزاین کرد و در دامگیر که خواسته خالی ا
هفتان و لگام از مادر و مرد او بزاین چالش که انگیخته خود کامست و دلش گرآمده دیده کامرانی از آن بر باد است و آتش درد و
زندگانی این در خاک (بیکی از دوستان کرمان نگارش رفته است) پس از بدرود
ری و آهنگ کرمان تا کنون که گاهش پای زدا فرون گذشته گذارش کار جسته روز گارت شد کرمدی از دل چهر پوید
نگشوده و نوید به او افتادگاه و شهر رسمی که سرآمد از روباست زنگ تیره روزی و اندوه از آئینه جان ستمند زدوده نام
در راه از خورد و خواب و در زنگ و شتاب بر سر کار و همراهان چه گذشت و پس از رسیده خانه خرد سند دیوانه و هشیار و بیگانه را
در رفتار و گفت و کردار چه روش و کدام منش پیمودند اگر چه رستگیها و گسستگیهای توان چیر بار البته هست و بود و خسته کاست
و فشرده و دیست و در عیش آمد نشست و در سا چیرها خاست خدائی که همه اوست و با اوست گفت و شود و دیرای
و آدمی یک سنگ است و گرفتاری و آزادی دیگر یک ...

اندیشه دینه [illegible] بی دستگاهی گشاید کی کجا دل خسته است کام گیرد و چگونه و چون بی نامه و پیام آرام پذیرد تا سر ایست
نوید نگارش آرند یاد بودن آن گذارش کنند جانم آمده به لب و روزم همسایه شب خواهد شد تا چاره گر دوستی در یافت
نامه دوست و نه [illegible] نخست کرده رنج افزای فرخنده و روان بسپردم که از کوشش و کنار نگارنده راست گذار گذارند و دوست
نگار بجانب [illegible] دوستی شکست بجنبست نگارنده که تن و جان خسته روان را که در راه جستجو کوش و بوش به گفتگو است را
زندگی بخش امید دارم رهی را نوید فرخی آگهی ده و [illegible] یار ارزانی کرده دل گرانی دراز افتد هنجار کوشی بخشی پیوسته باش که
کامی بجای خویشتن هست

بدوستی نگارش رفته است

کارمن بنده پس از بدرود سرکاری که از مهر
دیده و دو [illegible] بامداد به برادر دهان ده برکت بخت دوشب در کاخ بلند بنیاد بندگان والا و سه روز و یکشب بالا
بزم یار دیرینه و مهر اندیش یگانه نواب اصفهانی که هنجار یکتایی را خواند همه بهتر دانی در آن راز جهان ریبا و گفتار سر شوا بر جا
باده گلرنگ و نوای چنگ چون دل به ساغر دمانده جان گسل از سینه بر اختر همی تاخت بکف پیاله گلگشت و دم چیان بی نو
چون چه باده چه صحن چه گلستان بود آدینه آن هفته فروغ دید بخشیاری چراغ دوده شهریاری پرورش اختر و بخت بیرایه افسر
و تخت ناصر الدین فر کشور پشت لشکر شاه نوازش سمند ستاره شام نخجیرگاه لارو آن سامان از آنجا نوازشمن بنده پندار
پندار که همین زاده شهریاران و همین آزاده سخن گذاران سر سر کارش به انباز بیابان و دشت شدند و در ساز تماشا و گشت کام
و ناکام بیاغ نخجیر اندر نواب با داغ دوری جفت در رنگ و شتاب آمدم و انباز بیداری و خواب دل از نوید هر روزی پیه
فرود دخت و تن از نوید هر کوشه پای فرو بست پای مجنون گر نوید کوی لیلی لنگ زیبا چشم یعقوب از نه چیدن رد
یوسف کور خوشتر سپهبار بار کاخ سرد آسایش دل به درستایش و سپاس سرکار شاهزاده و حکیم روزگار بوده
و روز بادر سایه شاخ بی بر بپایان کار نگار و بازگشت آن دو بزرگوار را هفته شمار دیروز که ندانم از هفته کدام است و ماه از آن
چه نام زین درنگ دیر انجام دل بتنگ آمد و مینای توانم از آن تنگیب رنج فرجام بسنگ از نشیمن ساز پرواز کرد
و آشیان در بنگاه و بینش و دانشان و ره مده در [illegible] جاجی نیاز از سر در گفتگوی رخت دار هر کس جستجوی جاست هنگام انجمن
بی گرانمار سخن همه داستانهای گران زیست و افسانه نخجیر و گشت و در رنگ گران سنگ آن در دو دشت در
میان افتاد جان تنگ تاب درد دوری ماه شهریاران و شاه سخن گذاران و رنج تنهایی و شکنج ناشکیبایی خورد است
از دهان برداشت و فریاد جانکاه از نگاه ماهی نخجیرگاه ماه کشید شاگرد درویش این افغان اخگر نوز و دیله اختر تاز را در پی
آهنگ گرستن و بدرد گرستن آسکون زای طوفان خیز را بدر باد به بار گاله دل و لخت جگر استن نیز جی دلم باز جست و دیگری ستم
در کاست که ازین سگالش هوش پرواز و اندیشه توش از بار باز آمی که سرکار شاهزاده آزاده و الا زاده با بخت بلند و تخت
افراشته و شکوه خسروانی و سامان فره و ساز فراوان و فر فریدونی و رامش جمشیدی و سرمایه برکت و ساز و نای نوش که
شاهزاده کار را باید و آزاد کار را شاید زیب افزای باغ و گشت حصارک و بزم آرای بزم و دست جماران است و سرباده داد
پس سپنان بوس فرگاه کیوان در کاهیران خدای که مهرش ناپچه اختر باد و بهر دستش سرمایه لشکر باد و پاس از شام گذشته با گروهی انبوه از
دانموی دان پروران روزگار رخداوند سخن سپاد کمن قاآنی نیز با مهربان میزبان خویش امیر آخور که یکتا زهینه مردی و مردمی است

وچرخ سروشی و جانداد آدمی و جوانان ساده رو بجا دل مشکو و همین عنبر آمیز در هیچ گاه دشمن افکن دوست خواه و بزم آرا جان
بخش جام باکام بخش را که هر نیک خو و کدل را که بد و دوده مرا رنگ بدن خوش بان شیرین سخن شکرین آدرم تو نوز مهر پرور
گیتی نمود چرخ زن پیمانه بار زاده گوهر نیکت تو از که هر یک گردون خورشید پیرا هفت آسمان باشند و اورنگ جمشید پیر بغ نیا
کشور ستانو ویژه مهدی و اسمعیل که گویی فروزی داد و دریاهای این سرشته اند و خاک پوسیده کل آن سرشته را داده ارسند
بدکیش و بد نیکت اندیش آسوده روزگاری داد و فرخنده کاردانی آن دو کاشفته بود مهر درین ماه دران باشد دل
نگران گاه درین گاه دران نه براری و زنده در زد کش ابجست افتاد به کام دل و جان بار درین راه دران هرگجا هرکه دهر خش
همه گر خون لب و چشم خشک و تر در سپرد خواه و درین خواه دران سرکار والا بامداد آن بگاه دی ولیعهد را آنچه باید و خواهد
اسب سوار و استرباری فرستاده اند وارزنده های دل را به دیدار جان پرورش گذاشتی آرام نمود و شتاب آورد داده همچنین پاس فرمان و بوم
بزم بهشت آیین نگارنده را از آن گستردنهای نغز و رنگین و خورشهای چرب و شیرین لالههای سپیر سپید و شالهای ستاره گونیکو با
فرشته روی و بادپای بهشتی خوی پیروها بای بهرجا آورد سروهای دریای انگیز و دیگر خواستها و آراسته باکه سرابیه دارایان گفتن گرفت آید
و نیوشنده را از شنفتن شگفت فزاید لی هیچ فرو گذاشت خواهد گذشت ایدک مرد و یار و یاران و کاشانه و کالا و اندر چهار
و چاران دنبال فرگاه والا الکس از نگاه ماند و ساخت چاوار زاه نتواند پای تا سر دیده گرد آماده دیدار باش اند و گران
خیزاین نوید سراپا امید مارسیدن گرفت و جان پراکنده و روزنا پریشانیها سامان رسیدن دل از آسیمه سریها فراهم نشست و کالون
سرشک از دو واسه و دیدنها الکام نگاپوی و چیده رنگ بر زیبا چهرها لالایی داغ رسته روی خون آلود با غنا سود رسیده امید چهر
بیارم استان ستایش نمودن آورد و پای امیدم به سیری این مژده بی دستیاری دستوانه سنگلاخ فراخ پهنای جاپاران پیمودن آهی که همیرا
سای مردی راه و انجام مای دست سپردن خود دلی به چیاردر رنگ و برآهنگ پای پایان بردن پیاده با این پای گسسته ای یکی چشم
زد سپری شدد اگر از صدچندان بیزبود با توان تن همی ریاد دیدار دوست نوشتن و گذشتن همچنین یادری میکرد به سرچار
بیاد تو چنان خوش بردم که کسی خوش به سرچار بیاورد ما هی راه پوران و شاه و جوانان پیگاه همایون هم سرکار والا اسانه نمازبردم
خورشهای جد تو از سرکار پیش خاکساز را با همه پستی سپهر آسا سرافرازی داد و فرگاه آفتاب دین بهشت آیین اید یاران چار ویژه دوداد در دل
پرورد دوستان گستردنی و تحرم پس از نیایش شاهزاده بستایش سرکار آراسته دیدم و گفت بیاد کدامین پیوار بالای دستوار تا پایان
با چاپک آمیون بهشتی برخاسته تنبه وار پس و پیش لشکران و دیده چیان که مرا از دست کی بگو رئی مدخواه و کام دوست ازراه خواه
دبرد و ستو که مار بادیدیم و دو بد دیدار فرخنده و گفتار در خور ارایش فرای خرگاه خواهد شد محمد رضا که سرکار را پیوسته پیام
آسادری بود دو دیگران را همه جا و هر هنگام در پرسش کار رد پژوهش در کار گرامی شما گفت و شود و بادی از در در آمد چنانچه
باد و برایم گفت امروز و فردا را برنجیبان رهش آرای شهر است و در آمیزش دیو بدان که خود دیده و در رسیده ستان
دررویش تیزتر شنیده که کام امید شاد و مهر دوم باره سرکار والا فرمان در رنگ نوزنگاشته آمد و سواری شتاب یکسر
نگاشته که بی هیچ بهانه و پوزش پرداز نشود وارز آن کاخ و کاشانه بال گشای این شاخ و آشیانه تو نیز اگر سرکارش را
نگارشی آری وبدان گذارشهای نیاز آمیز که پذیرش را همین دست آویزاست سفارشی چیره فرد او بست شامست

[illegible]

... به یکی از دوستان نگارش رفته

خدایا این چه جنبش ... بود ... [illegible]

[illegible]

... بدوستی نگارش رفته است

[illegible]

فشینپشمین است و اندیشه دیرین سارمانه کاری کردم و اندر ماه شماری پیوستیم اندیشه سرکاری کف و کداری همی رفت
بی آگاهی کام زبان آشکار و نهان یار و یاری بیچواست دیدم از آغاز ماه تا کنون که شمار روز ادیست گذشته اهور از
نیکا و خداوند می سکالید پنج اگر همه بسرین رود شمامی باشد سرافراز گسته هیچ لولیا مهای تو بر تو سجیه و جام نکاشته ام و اگر چه د
مرغی از این دام بدان نام و از این گلخن بدان گلشن پر وا گشاده نامه دیگرش برادیده پرداشته سخت سرسپرده شدم که این
نامه دل آشوب چیست و این پایه افسانه جانکوب کدام ایجه دل کش همی جو ابد اسروا و سرود خامه و نامه بیرون است
و آن گوهر پاسخ توان تا بخواه فرسوده روان و ویژه مرده خرد دگرگون از آرایش نامه جز بیان سخنام چه زاید و آلایش گفتار
زدود راستی را جز کاستی چه فزاید تا گفته چه گفته که چون نگفته مراد گوش جانان از زبان جز دسخن نباید چو را ماه دل دگرگون کنش
دیگرگون و سخن باید تا بی کارهای کشور را پیشنهای دیگر از پند دیگرگون سکالشهای نخستین دستور و پیشکار دوم همچنان درهم و
برهم است و انجامش را تماشا نیاشتن جان بشلیم هر چه بود درست نگشاده تر افتاد و بسته تر درست تر آید شکسته تر
استیمه سر راهی بپردیم زیرو کت دیگر چشته و راهی بپیریم تا سرانجام چیست آلوده پاک و آسوده ام کدام سرکار جان را ده اراده
از جان بکاری که فرمایش رفته بود خواسته ام و نوشتهای در پاک سور شتاب انگیز آراسته اگر نه کان خداوندی نیرو پیرایک
و پای آوانده از گوشه کاخ نکو به راه انجام خوانند بی هیچ پوزش و بهانه ساز شتاب هیچ است و بی گمان جمیله است و دلسکرانی
دیرو درافتاده دل از اندیشه این آب و خاک که مرا مایه پرداز جور و خوا ابست می آسوده دستان برادر محمد قلی بیک را همان
هنجار پیشین است و مهر و پیوند پا برجا و بی رهبان و دستور و آیین هوز ایشان جستن و گفتی عزا مال و دل آشوب ندیده ام و
نشنیده من هم از در راستی و درستی کامی فراز گشاده ام و پاک بی پس و پیش نهاده خاکش هر سی سرشته امد و در گلشن تخم امتی
کشته چرا که در کشت سبک سنگ است و تاب و توانش بی آب و رنگ هیچ خورده روی نشاید دامد و خوار خرکه بردیکان و
بیگانش باید خواند هیچ است باز خدای پرباز و بپروری و به افتادنا راست این دوره دلخواه سرکاری که مایه خشنودی
پاک یزدان و آبادی بیچاره مردم و خورسندی سرکار والا است بهر بختانیش خدای و یاری اخیر کردن و جستن دیداری
از پرده پدیدار دلی پرده دوست و دشمن را آشکار خواهد گشت با سرکار والا و خواجه آستان درکاهش نیست و بالا کرم دیگر
هنرو بدیر ارای دادم و به پیدا و نهفته و پیدا و خفته کارها از دیده و دانش دل آگاهی تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن
از گذارش و گذارش رنگین نامهای مهر آوریم بی بهره و بخشش بماند که جز بدان از آن جز مم خوش بیار در نیست و هیچ جز م خواهی خجسته
دست آویز از چیک

بدوستی از دوستان نوشته است

کشاکش بار بسیار جست ۱۲
جانم خاک راهت باد و روانم گرد گذرگاهت نکالی و چه جای چه مید بهی و چه مینالی سخت مهربانست یا سرگران هم آن
بار دلنه یا بار دل آن گفتهای که سفت دو استاد کهن دو خدا بسخن خواجه و شیخ جدا اند و جست و ادر دوان پیروان که سخن گستران
این روزگار مه چه آموخته همگنان را نا توانستی تا خشک است و ترا با ایشان اندیشه نام با همگی بدان فرخ فرگاهست که
حرمش خاک درگاه باد به سوز پیشین پراو است یاد است آوری بیماریهای بر بسته خاک گذرگاه و شمارت با ساز و سرود ست

دوستان آزرم‌پذیر و دوستی‌اندیش با بدخواه، آمیزه و سازش یا با آن دراز است و آویز دانا دراز پشتیبان اندیشگی در دد با مانند
یار همان هنجار دیرین و آیین پیشین بدان خرسندی که مارا بندگی و او را خداوندی گذارش نماید خورسندی خداوندی و اخشیجی که
و فزایش پیدایی و آسایش بلندی و بینی بسیاری دستی بر چه بست بی‌کاست و فرخ نگارش فرمایی و همراه هرکه دانی و توانایی پیش
از گمره سایه خورشید در فراخای شمیران بهین و در از افته و سامان و از آشوب تجرش از جوش چرا ابار بگانه و خویش با بسته پیشانی خبر
انبازآید با بنده خاکسار خویش فرست که روزم از امید سیاه است و دیده از چشمداشت سپید

یکی از دوستان نوشته است سراسر دشت خاوران سنگی نیست که خون دل و دیده بران رنگی نیست

چندان آرزومندم که راه انجام نامه و پیام از تو جز بستن دارد و با پس از این جان دلبسته و دل جان خسته ری بی‌تماشای چهر ابروان و چنبر
گیسوان کمان و کمند بازوان را داشت آن بردبار بی‌هاهمه بر باد آمد و آن خوشی‌ها دیوار بی‌هاهمه سر و با خاک بیخت پیش از این
صبر نداریم و چکنیم تا کی و چند پوست موی بر تنم از تنگدلی زنجیر زندان است و پریشان و پریشان در پای کسسته پی از رنج پویایی
و این سنگلاخ گام فرسای چاره و سنه آن بار با پیغام داری و نوید فرستادی که بدست آویز گرما به و گشت و در آبادی ارودشت
های دوسه راه بر تو خواهم گذشت و از در خوشخویی و کیش دلجویی دستی بدان دل که از چنگ سنگین دلم خون شده و بخاک ریخت
خواهم گذاشت همواره با چهار پا لادیه مهر انگیز نیز در هریک از روستاهای شمیران و با هرکه باشی بر دست هرکه باشد بتو خواهم
نوشت و روز نامه چه در اگه کیسه راز پیمان و پیوند است و سازش سازش و سوگند بر دیده خون پالا و جان اندوه مند است و چشم
دیده خواهم کرد ماهی دو افزون شد تا همی یادگویان و یار جویان درین بهنه دیر انجام از پی دیدار این راه سپارم و بر بوی تو هم
و بیابان اگر همه درستی‌ها باشد روز گذاره نه روز سیاهم یاری از چهر فرخ نشت روشنایی یافت و نه چشمی که چون دیده
پیر بسیر گم کرده بر روزن چشمداشت سپید افتاد از دوده کلک توتیا خرت یکره سرمه سایی دیده تا مادیده با آن برگذرگاه بسته
و از گرمابه و گشت و تماشای باغ و دشت راه بسته هفت آسمان از سیاه پرده یک ماه است و صد شهر نگهبان با صد
هزار دیده که از سر برکنده باد و بپای اندر پراکنده چشم بالای یکراه با آن پایه نگاه داری و تیمار گذاری کی و کجا تابی از خورشید
رخسارت بر این تیره روزن خواهد تافت و تاریک زندان مستمندان چگونه و چون بخرام تازه سرو و فروغ لاله برگت آب
بستان و آب گلشن خواهد برد ترسم این شام جدایی که سیاه‌دش روز به سیه روز بپایان و بیابان نرسد باری اکنون
که بفرمای پوست دسترس نیست و از پاس راه با آنان مرا بدان گلشن و ترا بدین گلخن بار از جنبش و پس در خور و توانایی نامه
نگاری که کاروانان نیم ره از نام نهاده اند سال و مای خامه دست ریخته فرمای وردان و دمندان را که در شکنجه و بلا دشمنی‌های
ناکامی شکنجه اندیش است نوید پوشکی اگر چه گزاف باشد رستگی بخش

به یکی از دوستان چند ورق نگارش یافته گرامی سرور اهنگامی که این بخت برگشته در آن در گشته بود و دو نگار
خود و یاران گم کرده پی و سرگشته روزی و دو بهمین جهت مرتضی در کار خود و خفت با شوی خویش پیدا و نهفت چالشی تنگ
دلگشاده و کارستی باریک و کلفت داشت از آنجا که آب در افتادگان چنگ در گیاه زنند و فرومانندگان از گران سنگیها

کوه اندوه ناکرده درگاه گزیده بالهای سوز و تب و گلهای زور و تب بس آورد که با تو دین کار داوری و از خداباوری
و از مرتضی شوسری خواهم در باب کتاب نامه از سرگذشت بس نوشته چند از مرده ریگ پدر و نادرویش که خواهر
و برادر و دیگر چیزها و دست افزارها از جام و طشت و باغ و دشت و کالا و رخت و جویباران بود و جست که مرا دردسریشه
بود و از آستین بیرون کرده بی کاست و فزود کمترین را سپرد که رهایی این سپردها از دستبرد چنین پایه شوهر با سامان کارم آسان
کن و همچنین از این نامهربان که دور باد بشاخ من چسپیده و تنها در کاخ وی خسپد بنیاد فکداری که این دو اسیر با سامان در ساخت و نارسا
و برگ و اندیشه جان و مرگ من بدست دزد و موش و آماده خرید و فروش چیدان لابه کرد و خوبانه بچست که نوشتم از تا
و معزم از موش کرانه گزید با آنکه مرا بدین گونه روشها شماری در سخن این پایه سهاکداری پیست کارش تباه و دمدم دیافرما
انجام درخواهش کسان بی بهانه کردم و بردم و ناخواهش وی بی کاهش انجام گیرد انجاکه جز پایه خداوند سده هیچ آفریده داوری
نبود بسر کار سپردم از آن پس پایمردی دانش و دستیاری هوش گسسته و پیوند شوی سرکش بخفت هوش ایو بیسکی دادیم
و راه آمد و رفت و خورد و خواب و آنچه باید و شاید بر روی ایشان کشادیم آن دو خاکسار را سرسه راهی از آن اندیشهای
دل آشوب و پیشهای روان کوب که پاس دزد و موش و تلواس خرید و فروش باشد کنار و آغوش باشد بستگی بست مگر سرکار
که جهان پایداری گرفتار است و پاس اندیشی آن سپردها بی امید مزد و سکال پاداش بویه هست که کار مرد است
زود کمانا که این نامه نگارش و در پایان سفارش میرود که بی هیچ کوتاهی نگاشته از خود راهی و نهان از خویش و بیگانه ماه فر کار
کرده خداست و در پرده مرتضی بجود جوان و آن نوشتهها را با آگاهی حاجی میرکاظم و حاجی عبدالرضا و بنده نزاده صفای
بی کاست و فزود و کف دستور مدو بنام داده نوشته رسید بنگارش احمد و نگین برسته و سرکه والی ستان و تکا مدام ناگزیر
مردم پاداش خدای بخی بایه و خرده افزاید مدانندش آنها نوشته بد ریمان و دشت دهان آید پیداست که در خواه چاه کسان
برین نگار که نوشتم و سر ستم انجام پذیرد بهر که سامان بری بسیار دهی داگهی خواهند دادگر در این سامان پیروی مانند کرده است
فرمایید که از درستکی بپایان خواهد رفت بدکالی از افزایش چهر و نه کار سرکار پیرایه آرایش آیش باد

بشاهزاده داود میرزا نوشته است

شاهزاده آزاده والاراده سلیمانی داود میرزا که بخشش
پاینده باد و زنده کالی فزاینده از بن بنده بی هست و بود که آزرمش همه دود است و سودش یکسر زیان پس از هزار مهربانی
و نواخت یک نامه پهلوی پرداخت بر فرهنگ پارسی چامیست و ماه پاسانه و سامان مارکعت آراسته انجام فرانیتا
سرکارش از دل و جان بپذیرفتم و بدان پایه سرد سرائی که گاهی از درامون خامه همی رفت کرم دیگر اهمه اندیشه و تلواس از نبود
که این گسسته خواهش از آنکه چشمداشت در او افتد و نامه و پیغام بسار چیز ذهم در بزم مهست و دیدارش آغاز آرم و پایان کرم
از آنجا که گردش اختر پردن از پرکار کام است و ترکجو من جنبش کردن نگذ پیش از دهان سرگشته و خام ده روز افزون همی رفت
تا با همه آسودگی و رامش و ایستادگی و کوشش کمی نای روان از گذارش بسته اند و دست توان از نگارش شکسته بهر اندیشه
دل تنگی گفتن نداند و خامه که در سفتن نتواند شرمساری سرکارش از دیر انجامی این گسیسته کارم که کودکان دبستانی را از شستن

جنانستی که دستان بندان اخبار برآمده است نگاشتن با همه دلبستگی به دیدار فرشتی سرشتش که شرم شست بهشت است در
نیکبختی و کوری آرد و هم گرد سرکار میرزا ابراهیم که در آن بزم میو نوش همواره رهست و بدان نگارین یاد گفتارش و ابوالخیر
اندیش هزار گناه در خواه بخشایش آرد و از این آزرم و شرمندگی و نگارو پراکندگیم ترد و آرام و آسایش مساندار نجارنامه و
این نگارش پارسی گذارش پیداست که من بنده هیچ ندان سرسخن در برید دست شکسته و من با نیرو و توان آن هایون
گرانمایه آفرین و بندار پرور یدن کیوان دست بر دهان است و تیر و امن بدندان خود دونیست و خواهید
اگرش هزار این کار آسان نماند دشوار انجام فرمانش هست و گرچه همه سرباختن است و جان در انداختن گو بفرمای آ
روی بر آستان است یکی از دو پرستاران نگارش پذیرفته است و روان در آستین
گرامی سرور من رفتی و درهای رامش بسته و ترو ای رستای رامش شکسته باد بهار خرمی سردی انجمن و شکوفه بار
شگفتگی زرو می آورد و کالای و الای شادمانی سر در پنهای بها دو اختر رخشای کامرانی رخ در سیاهی بزم جمشیدی خانه رنج و تیمار
و گونه خورشیدی تا سیره و تار گردید روز گذشته زان کوی دور که با کاخ نامیدش با د انبازی در میر بود گذشتم شادروان
انگرگران و بیم و مرد پاسبان از پاسداری برکران بستر از گل و امان تهی داشت و آنا را گرد بی برگی گونه بهی تا گلهار
شکسته و گستر بهار انک برسرنشسته در بزمگاه مردمی کوران نهاد ستند بی برجای چنگ و نای بی اوای زاغ
و زغن دام از دل برخاست و دود از سینه آتش در خرمن ماه و اختر زد جان در دآلود را افسرد گیها رست و روان در رنج ام
دل مردگیها را آزادی رود رزودن بجو رنیده است و کشور خرم جمشید سرمایه شاخ از بهار است و پیرایه کاخ از نگار سرسبزی
از باران است و سرخی باغ از بهاران آن مایه رامش و شادی و فرایش و آبادی از تو بود اکنون سایه برداشت زد
خاک سیاه است و بهار چون دامن فرا چید کار بستان تباه هنی از ترفردوسیهای زبان بازی و تیغ الهامی افسانه
جایت پیشینیان پیدا و نمایان است و آشکار او آبان که خامه نگارش تواند با نامه گذارش من آرم گفت با تو یاری
دور از تو در این روزگار در انجام کامی بکام نرسیدیم ولی آن چهر رامش خیز خیز با صد هزار اندوه باهی با نشام بهر دیم دم آگاه
با دریا در یا خون جگر کجا شسته بشد و روزی بی گوه گوه کاهش در رنج گذاشته شد و پیوند آویزش دو در نزدیک
گرفت و پیمان آمیزش ترک و باز یک گسستن بها ناشنیدی سره دو تاب که یاران را سرمایه شادمانی و پیرایه کامرانی بود
افراسیابیهای منوچهری بیژن آسا در چاه و روز یاران از بن رنگی تیره همش سیاه آمد دیری گرفتار زیست و کوب فرسا
رنج و تیمار گذارش همه برسنگ و سندان بود و شمارش همه با بند و زندان پس از آنش که کالای کوی کینه تا والا سوخته
شد و باغ و راغ بگمر بهای پست و بالا فروخته از سرخ و زر دش بول سیاه نشست و از خرمن و خر دارش در بهای بعد
و ماهی در نه آسمانش یک اختر نماند و از هفت آتشکده هیچ اخگر مشکوی اندرش بستر و گسترش نگذاشت و در خاندوه
و خویشان چند انکه دست در دامان گیر دخوان و خورش رد و می از گردش برگاشت و بندش از پای برداشت بهره
گشاده چهر فرامش خواند و کاوش و کین پیشین از گردن خویش به دوش سپهر افکند برپیروان بندان نتیجه سر جیری

چنداین لخته جدا و خویشتن نگاه بس سهربانی کرمش ساخت و تحریر زنانی رزم را نوازش آمد و سپاه سازش نواخت لیک
آرام کردن و آرمیدن آرام دادن بی آنکه اسب و استرهای برده لاشه سوری آید و اسم در رهای خورده توشه
باس برگ و ساز بی نهاد اصفاهان روانه می کرد و بوسه اندیش فرگاه سپهر دستگاه که کرمیرزا احمد الحسین و دیگر بخشیدگان را
به مدعهای بخشیده از این رزم رامش سوزا آرامی آرد و برپوهای مردم فریب و دستها بهای جرد برد از دست بستهٔ
کدار دایکش در کار گفت و شنود نبود و در بیجار است و کسود اردو ی فرود کیش است و از دانایان کم شنفتن ما کرده را
رسیمان نکهبن حسیب بر ترجمان است و ناحست رسیده را چاودش کاروانی قلاور ترکمان مرکه لغا شود ناله کرم کوید آهن
سرد خود کوبی دلش ز پولاد است ماری مراتموسی نا گفتن بخشیدگان کار و باز ی هست تا ایک را در مدح استاد سکاند و شوه
از شکنج خردمند و دیوانه با سرکار بوات که بر برکت امید جان و دولت دستکرف آرزوی آب و گل به همان راه در روش
دخو ی میش که دیده و دانی ابا ز شبستان و کاخیم و دمسازگلستان و شاخ اگر فرد بدایهتی بهادت و دست او ی و بد بسته
بسین کو هر فرشتی سرنشت بر دیده ما رخت نهادی بچه از مش و کام را هیچ جای بود و این خشن شیرین کواد که کوری شود
بجنان برش رد ی فراهم کشته موی تلکامی بنداشت نه یادت از دل فراموش است و به زبان از ستایش کار و کردار
و گفت و کردارت خاموش از تو بهتر که خوبیم و از این خوشتر چه گوییم ایچنان در دل از رفته کرمان در مدی ناس تماری بیاب
بوید از خوانسمدم که هرگاه دران فرخ فرگاه که سپهرش خاک درگاه است بار چهره سائی و سامان ساز بهرای افتد این
خاکسار سیاه نامه و تباه کار گناه پیشگان مرا از بندهستی و کمند خود پرستی رهائی جوی و با سکهای ستایش کرامی کرکت
مستی ورود راه باری شیران و شبه اشالی خواه هر کونه کار و فرمایش کرانجامش از دست ما آید بی هیچ اندیشه نگارش فرما

و کذارش کن که بخواست دادار خدای پایان پذیر است والسلام

نامه ایست که به پسر بزرگ خود میرزا اسمعیل متخلص بهنر نگارش داده است

اسمعیل بمان بار خدا را جعفر یادرست بدرستی بار دو هم شکست و بد رشتی بر هم ریخت بید خرد پسند مرا باسحت روی
و سوج حشمی پس کوش افکند و یکباره فراموش ساخت چون و سد داغ و کرمند آرامی پرورش آمد کشا مدک از یاد تند
دیا ش خاموشی که مایه آسودگی است ره داد و از رو سالان تهی دست را در روی راست نو ن داغ درون تازه خواست د
داستان کاربازی دکو هاری مدستالی کرد داشت بلند آوازه گرد سرور رزو د باور ملا محمد علی ابن شیر نکس رام کردن شد
و جاه ریو و رنکش ساز جنبش دامن و الا و پست سرمایه کالایش افکند و اندوخته داشت پاک بر او ر سوخت و کهن سودای خام را
وی کشاده شکم و کشیده بالا بر کرد بهان از خویش و بیگانه ان در دخانه و دشت از پس تار ادکست از بهان خوانده مکتسبها
رم و رنکین و خورشهای چرب و شیرین آئین میزبانی سخت نعرجام انجمن چیل و زنش نگاهش نکاه خویش اندر نگهداشت و چر ما آ
کوره و دم بیش با کم سود و سرمایه هرچه بود یک کاسه تبه ساخت پس است ابنکام ما جامی و دو دیگر میان جو پای ننک آورد
و در انجاری ما و آهنک کام بومای فراخ افکنده دره و کوه نمودن کرفت رهوی سودی نا بوده ما می و پی فرسودن در نمودن دوزخ

جوش و افتابی در باخوش گدار تنگ و کریوه زرین را آغاز بام تا انجام شام فرسنگها تاخت و از دراز مون پاچنگ و ناخن
خاکها کند و سنگها سفت از دامان هر پشته و تل ریگها بردل کوفت و خاکها بر سر ریخت و در کردنگاه هر پاهور و گشن خار پا بر
سینه و خار پا در دیده شکست همه بر جای کجش تا شکنج زاد و در راه کاوش رنج جان افزود ناخنهای خاراشکاف از خم و شیار
خانه و خاک سودن انگیخت و پای تذره سپار ار پوی بیهوده فرسودن آورد مشک و ابنان از آب و نان بی بهره افتاد
و چارپای ازبی برگیهای کاه و جو و گیاه کهنه و نو چرا و بیش پیش و جرز بهره گشت جعفر نادرست از کاستی نان و آب و سستی توش
و تاب و بدحالی انباران و بیچاره و دشنام آخوند سخت پریشان شد و در پرده از کرده خوی بد فرجای خود نیک پشیمان
دلی از درترفروشی و غبال یاران ز گفت گزاف و نوید دروغ دل همی جست و سر همی بست از آن افسانه و افسون و ریو و روبا
همه را خواب خرگوشی داد و بدان گرگ آشتی از اندیشه کاوشهای ملکی و عرسهای شیری ساز آرام و خاموشی چندانکه تنها بر
خاک آسودن آورد و سر با بسنگ غنودن پای آهو پی را پوی باد سنگ و بال آریژ کبوتر آهنگ ساخته تا آخوند آوازه از
خواب مرگ بیدار و یاران بیچاره از مستی بیدار هشیار آمد بدو در پاد کسلها سفته و ماهوتها در رفته هرشب پس از بیداری لختی دیرگاه
برخاک نشستن گرفتند و سنگ بر سینه شکستن هریک از راه چپ و راست دویدن آورد و شکسته بال و گسسته پر شیب
بالا پریدن و برزه آخوند که ریکت با مون از خون پی رشک کوه رخشان ساخت و سنگ لختهای زرین را از پای شاخ شاخ از
کوه بدخشان سرانجامش پای شتاب از پویه لنگ افتاد و در جستن و جستن از همه راهش پای سرگردانی و سرمپیا مالی بسنگ
آمد روی در ماندگی برخاک مالیدن گرفت و سخت از دل دردناک و سخت سست کو ببر بدین موبه نالیدن   نزد وزگا
بنالید می بردم از این پس بران سرم که زهر دم بروزگار بنالم   خار و خسته زار و شکسته پای در باخته کیسه پرداخته دل و دیده
دیده خون آلود و هوش پریده گوش پریده آلفته دیدار آشفته دستار بی توش و تاب بیهوش و خواب پای از پوی فتاد
جان برلب ستاده خانه بر پشت خایه در مشت پرکنده پراکنده پشیمان پریشان پای از پیش چشم از پی لنگ لنگان یک
هامون بپیمود و چون روی خانه نداشت رای رو کرد از گرد راه داوری بدربار پادشاهی برد از ناله چرخ او بر دو اشکبا
زمین بچال لرزه در ماه تا ماهی افکند ربی الا این را گاهی خاست خانه دخون آن دیو پیشه دیوانه اندیشه را سر بر تباهی دیدم و
زند کالی آن تیره روز از روشن روز در سیاهی بیش از آنکه ناله داد خواهی گوش گذار سرکار پادشاهی کرد و فرمان گرفت
و در چیم خون ریزبران در دزدان بمزد نوشته و داهی پاصد هزار لابه و لاغش فرا آمدم و دوزشهای کین سوز مهر ستا نهاده دم
از روی رفتم و کرد از موی که آسوده زی و فرسوده میای هر مایه کالا که از تو در این سودای بی سود زیان کرد و آن دزد دغا پیشه
نیکال از میان برد و بر کران تاخت رو بالا خواهم خواست و اگر هیچش نباشد زن و فرزند خویش و پیوندش را با تو بجای برد
دلالا خواهم فروخت و همچنین او را بسنج و زر دامید با دادم و از سفید و سیاهش در های باغ سبز گشادم تا اندک اندک
از رمیدن رام آمد و به پیمان و سوگند از غوغا و آشوب آرام گرفت یکما به بهانی فراموش خواندم و در بردست خویش نشا
بی کاستی و گزاف پیداست چهل تومان بند بسته و از بند جسته فرزندی خان نایب را بدانچه آن پیر جوان آرزو دا بهر مه

رو ما این گول ساده دل و کم دید بسیار هوس کرده رازگشای و بازنمای پس از گفتن و شنیدن و دانستن و رسیدن بدان واده و بر این
کار که سخت باندرز و نرمی نه درشتی و گرمی اندر می بخواهد و اگر جهانی میان داری جز مدشیری نگاهد چنانچه در دادن ساز
شغال مرگی ساخت و رنگ روباه بازی انگیخت روان پروران و دستار بندان این مرز و بوم را ازین داستان که
در اندرکاران ساخته و آخوند چنوار ابدین زمزمه و افسون کاسه و کیسه پرداخته آگاه سازد و گواه گیر پس باریسمان پای افزار و چوب
ماحن پرداشیلنجی گراه ما را شاید و کرمی که خانه کسان را باید تو و تاب هر دو پاسای داده زاکار بند آیند و برسخار سردار
سمنان نه سالار دبستان بخواه و اکار را مدبس داغ و درفش و کانه و کرند شو بدسیم اندر دل سنگ بکند و کوب برآید و از
چاکت سنگدل بید چوب پس از آنکه گردن آن خیره سر از دام و دام پرداخته شد و گاه آخوند بکام دل ساخته بیاری ورد و شیانه ارسود
و مهربانی من انچه دانی و توانی بر چهل تومان در افزای و با نامه نوازش آور د پیاهی [illegible] بر امیر بی سازمان سپاس و امید پاداش
و بویه بخشایش بخداوند بخواه فرست و نوشته رسید و خرسندی بکاره و نگهبان [illegible] بی آنکه چشم داشت دیرور دارا [illegible]
و دیگر روبکارش نیاز خیره با من رسان به بهاد و در انجام این کار کوتاهی مکن که تا جعفر بدین دام آلوده است و آخوند بدان
در دسر فرسوده و من بیک چشم بر آرام و آسوده بخواهم زیست و نابوده خود بوده و بوده چون نابوده بخواهم انگاشت

یکی از خوانین نگاشته هنگامیکه پرورش و پاس سرکار علیقلی میرزا با حکیم باشی بود و در بند و آمد بکاری
و دیگر داشت و دور و نزدیک را در برم وی جا و ست داشت کز مرفت روزی اندر کاری من بنده را بسرکار خویش
خواند و فرا پیش جاست تا نوبت چاشتگاه پای دل از بر اندیشه رسته بود و در رشته سخن از هر در پیوسته گو سر پاره بهفت
و آورده‌های [illegible] الفت کرسته گوهر بود و دسته شکر آمد زاسرودن گرفت دارایان اکنن افرین و ستایش شودن همه را
گفت و شنیدا مدکت اندک جنگی بیست و دلها از بویه و تلواسه تنگی خوالی چنبروالی روش ساخت و هر کس فرا خور خود و بهره خویش
پرورش اندوخت و دانها سپاس ازین گشت و برگ و بار یکی و روشن تا تاریک از لی کار و بنگاه خود رخت پرداز و
راه گزین آمد پس از چندی دشمنهای زردست روی و مردم چرا بر همین خوی گداش این پاک اکنن را نا خوشتر گفتاری سخن
راند مر سرکار حکیم با همه مهربانی گزاف بد اندیشان را بی کاوش و جستجوی شایان استوار دیده سخت سرکش بخشید و در بدگوی
و رشت جوئی با شاهزاده آزاده ابدر دمن بنده از سگ دندان روی دمر تحه ساخت پس از روزی دو دانست
آن گفت مفت کو هر گزای مهر سوز و آزرمی کیسه توز بوده سوزش اندر پاکت رهنها و خوش نجیها فرمود راز بازگشت
آورد و ساز نیاز انگیخت ولی چون دل گناهی نداشت و دیده لغزش نگاهی [illegible] اکاسی جاست و داغ رنجش ایمحان برجا
خویش است بار دی از آن [illegible] تاکنون بار خدا را گواه گرفته ام و روان پدرکان را پناه که تا کام را وی بیرفتار است و کامرانویه
و بیدار با آنکه خود دارای ساز و سامان نیست و خداوند فر و فرمان اگرچه میسای است دو دم در دست وی باشد و مرغ دل
جانم دست آموز و پابست وی پیوند امیرش گسسته دارم و پیمان نشست و خاست شکسته بخته کامش جا و دام و دانه مهرش دام
دلستانی از هرکس و هر چیز بریدم و از تنها خو به تنهائی گزیده با این سخت پیمان و درست پیوند سالی گذشت که آزاده سرکار

میرزا حسین خان پیک و پیامی میداد و درین راه نگاه بنوفرگاه خویش میخواند گوش از پوزش گران دارد و درهوش از بهانه جوئی برگزاد
زبان بپوزش گذار از گفت بی سود سوده شد و پای بیهوده گریز از دور گرد بهانه فرسوده خوشتر آن دیدم که با سر کار که اورا بدره
و خداوند است و او پیر شده کان میرزا مهین چاکر و بهین فرزند گذاش را نم دلخواه سر کاری در باره وی باز دانم چنانچه امروز
کاه گاه مرا با او وحاست و نشست سال و ماه اورا با من روا نبی و سزاوالی بنجامه و انگشت خویش فراپشت این نامه نگارشی فرما
و پارسی یار بنه گذارشی کن که یادداشت شناخته و دست آویز ساخته بران گفتارپایم و بران هنجار پویم خود دانی بار خدایا از
آغاز زندگانی تاکنون که شماره سی از شصت گذشت و دامن کام و هوس از دست شد بفرهست و بود و پیوسته داشت از گواه
زیان و سود رسته نه بر خورد ار خرمن خدایانم سزاوار است و نه بردانه خوشه گدایان آویز آز بار خدا ستایش دیگران از من آمیزش
من ز رشته و بفرآموز کاری من کردهی ابنوه راسنگ سیاه رخشنده گوهر اگر پاک یزدان نه از دل و جان سپاس اندیشی و پیش
از ان که زبان را یارای گفتن ستایش اختر خویش بگریم خواهم دیدوار هرچه من دانم وا آموختن توانم بدل درخواه مزد و امید سپاس
اگر خواهم داشت

بیکی از دوستان طهران نگاشته

روز دل خوش که بگوی تو خبر داشت نگار کو بجا ماند و من از بخبری بستم بار چه باری وچه کاری چه روزی وچه روزگاری
روزی که مگوی در روزکاری که مپرس ره رخوش آن بود که بفر دیدار مهر فروغت خورشید در گریبان داشت و روزگار فرخ آن که
میدان رخسار دلارا با مداد رامش بر دامان اینک با بیچ صدائی و شکیج تنهائی چون نخجیر خدنگ خورده بهر گام چشم دلنگرانی از پی و تن
و جان را روی وراه پرطوس و پای ره پوی در ره از پیش و دل از پس کاری سخت دشوار است و شماری همه در دو تیمار و رنج
آن انجمنهای رامش خیز که بدیدار یاران بهشتی آراسته بود و بگفت و گذار رنگین بهاری از سیب خزان پیراسته بی سپاس لب و زبان
گفت و شنیدی میرفت بی پاس چشم و نگاه تماشا و دیدی کو تنها از گفت تو وا گو مهر خسا با ستین و دامن کشیدی و کام از غنچه
گویا شکر بجز واد و خرمن بردی راز مهر و پیوند بپرده میرفت و ساز سازش و سوگند بی خمه میخواست تن از خوان یگرنگی رنگین
خورش داشت و جان از مای و نوش همسنگی شکین پرورش یکتائی رخت اشناو بیگانه بر درهم افکند و لی پروائی بار دشمن
و دیوانه بر خرهی بست جز من و دوست بنودیم و خدا با ما بود چرخ ستم پیشه و اختر رشک اندیشه بیک جنبش ترکان بر باد
واز این آزکیش که پیش آمد آیین میرش را بر ساز جدائی بنیاد نهاد : درین تیمار نهانی و اندوه ناشکیبائی اگر فر دیدار سرکار
خداوندی سیف الدوله دست نمیداد و رامش گفت و گذارش دل ناشکیبا و جان خسته را از پریشانی با نجبت مرا نیز هوش با نام بجوا
رفته بود و خرد را سنگ سپیدائی همه بر جای گلم خار در گریبان میرست و بجای لاله خس و خنجک از آستین و دامان میزاد
هر که با تو نشست از همه برخاست و آنکه بر تو فرفت از همه درکاست گرفتار تو از ادی نجوید و ویران تو ابادی نخواهد
زنجیر نابود بچشم این گرگ یوسف دریده را باری اکنون که کام و ناکام کمند آمیزش گسستن گرفت و پیمان و پیوند اسازی
شکستن انجخت در شتاب بستان و در رگ شبستان دیدار یاران و تماشای بهاران و مانند آن ما را فراموش نفرمائید

و ناهمار کار بر دور نیست دو گردان برد یک راهموار اورده کلک شیوانگارش فروغ افزای دیده داد این گونه
سامه بهتر فرابستی با پاره چیزهای دیگر که درخور و کدامش نیست دارنده را ده سپاس سپاری سپارش بپار افتاد کار
گذارا از دور خوشنودی من نه سود خویش فرمان پذیرش خواهد رفت) به یکی از دوستان نوشته است
امید که با سرکار همه آفا ... به هنگام شماری دیگر برداشت و شماری دیگر گرفت اسب سوار برا که دست
آویز گریز بود در کمند خویش آورد و مهر را فیح اقدم را از دیده بالی بالین اندیش هر گاه و در گاه فرمود در راه بازگشت
من اینشمر در رفته آمد و پای پوییه سیار را ورناخن پای شکسته و پر ناتوانی گسسته تا گزیرم امروز و فردا دست بیوسکی
از دامن سرکار بریده خواهد بود و مرغ امید که دمی دو دور از آشیان بر دکنارت نیارمیدی از بام آمیزش را
بریده از بند دوستان به تیال هالی جستن و کج پلاسی جستن را چون منی سرد و ناهنجار است و خام و نااستوار
ناچار از سرکار دوست پوزش خواهم و شکست این پیمان را که بر دست من خاست تا بخواهی بد و سیاه بر دیگ
شام که خورشید روی در زردی در روز دم در سردی نهاد با آقا محمد صادق کار بد بار گشت و بهنه سیار در تره
و دست شوید تا کجا دامن دیدار بچسپانند و کو هر کاهی نگارش تاب آمیزش نجاده رنگ اید فزون نگار برا
هر دولت سنگی چه رویه و چه خارا بمد و کدام گل شکفد) یکی از یاران نوشته است این چه در دناب نوردا
و کدام رنج بمار آورد که در آسمان اندازه از فرودم اختر سوخت و در لای چیره دیده خونریزم رخت بدریا فکند
رنجی که بپای مهرسای تو فتاد هر کاوش بخت مهرزای تو فتاد این دود دل ... کز چالش زلف از سینه
بر آمد و بپای تو فتاد اگر دور از جان رامش پرور دوست تا آغاز شام این درد آرام گیرد و نوید آسودگی را از سرکار
دوست نامه و پیغام نباید اگرم رفت و ندیدم دگرش را برای این خسته کوی و کس نا بد خواهد و مویه و موبان
برای کشته بیداد من باید گریست ترا لعلی آمیزه هر چه زودتر مژده تندرستی را نامه نگاری فرمای و از آرامش در درد
پاینده مستمند خود را سپاسی برسر نه) یکی از شاهزادگان نوشته است جان و تنم برخی تن و جان
باد بار نامه سرکار والا که اورده روان پروران و پرورده سخن گستران تا گفت که بشنفتش پرده تا لالو و دامان
و کنارم شرم دریا و ریا کو بهار زنده و رشک گردون گردون اختر آمده ساخت و سر بختیاری بر چرخ برین چیره
داری بر خاک زمین سودم نوید نواخت و ریزش که بار با ور ری داده شد و در شهر و تهران پیدا و پنهان پیمان نهاد
بو فرموده اند جان نیازمند را بچهره آشتی تازه کرد کرده روی امید از شگفتگی خرمی بختای بوستان افتاد بستگار را
پیام انجام کام و دوستان را نوید پرداخت و امر فرستام ولی الهی را نمون پیدا و روشن همی بینم که از این بخته
خرجامی و از این کام جز ناکامی نخواهم دید هرگز از آسمان سازش و از روزگار نوازش ندیدم که این در بیم ... باشد
را در وان سرکاری کاش این اندیشه دشوار انجام آسوده و آزاد می نیست و این مستمند را که در شست سال از هیچ
در گشایش و بخشایش بوده سکالش و پند اهم آباد نمی خواست دیگر آرا در کمند آورد که ما خود شده ایم رشته رهایت
حاجت مرغ دست آموز را نوشته های پارسی نگار را بنده زاده دستان در کار نگارش است و هر بامدادش

در انجام نگارندگی و چاپ گستی از من نگارش نخواست بار خدا تا آغاز نوروز بی بیم. پاداش نیاز بزم پیروز خواهم داشت
سرکار شاهزاده سیف الدوله فرخ میرزا از درود دلخواه سرکاری آگاه ساختم با به مهر دانیه پیچیده داستان سپید
از راه نیاز نامه سرکارش چشم سپار و گوش گذار خداوندی خواهد گشت سه ماه افزون همی رفت تا انباز بالین
و بسترم و فرسوده رنج و تیمار جان شکر بسکه شبها آشفتم از تاب ... کس نداند کاین منم یا بوده
خاکستر است خامههای نگارش و سردیهای گذارش را اگر پرده داری و آمرزگاری فرمایند شاید با آنکه درخور دانایی گردان
سایه کاری از من بنده ساخته نیست و باری پرداخته همچنان خواستارم و امیدوارم همواره از پیشگاه آسمان فرگاه هم آرایش
بارنامههای خدیوانه و فرمایش کارهای درخور فر فزایش بخشند برادر روزگار ... کام لب جوی لب ... جام
به یکی از دوستان نوشته است) امید کاما مژده بازگشت سرکار و همراهان آویزه گوش و پیرایه هوش افتاد تاک
پرداز برایم نوید که خوشتر از زندگانی جاویدانست چه سود درگاه نیاز آمده برامش و آرامش بیرون از جیره اندازه دل زن
انباز شدم دریافت همایون بزم میمون را چاره بی سپار ساسان در بند بودم و بدین اندیشه خورسند که دمی دو تنها
دیدار و گفتار یاران بزم گوارش ... ستمندم که از کوب و کند جدائی پای فرسود تیمار و کند پستی بود کردن
افراز و سربلند گردد یکی از یاران کارآگاه هم در گذرگاه فراز آمد و بازم رسید که از این بلند پرواز سپهر اندازت آهنگ کدام
شاخ است و در این هنجار یاد کرد ارست اندیشه کدام کاخ گفتم سوی خجسته دیدار بزرگ استاد خود یار گویا م دگو
راد سرور خویش باز جویان گفت آری همچنان بیرو که رنبا بیروی ولی سرکارش اینک از راه رسیده و تازه رخت از
پشت راه انجام به تنگاه کشیده با رنج شب سواری و شکنج ره سپاری کجاش بیزوی انجمن و پروای هست بود و گفت
و شنود تو با من باشد اگر امروزش بخود باز مانی و لگام باز گردانی تا آسوده گیهای گاه راه چاره ساز فرسوده گیهای راه فرمایش
سن و بیش خرد خوشتر نماید پندش استوار دیدم و گفتش شیرین گوار کار بند آمده راست چون بخت خویش برگشتم به خواست
بار خدای و رهنمونی فرخ اختر فردا با مکابان کام سپار و کام گذار همایون بزم خداوندی و گردن افراز گردون سربلندی خواهم
شد گرامی سرور والا گهر حاجی را از این خاکسار ستایش و درود سرپاک از آلایش بیتال و ترفروشی که شیوه زبان بازان است
و پیشه پیرنگ سازان برسر ... جداگان نامه را بوزشی لا به آویز درخواهند به یکی از فرزندان خود نوشته است
گرامی فرزندا نامه همراهی سرباز رسید مژده تندرستی شکسته روان را برامش نبارا آورد و در باب جعفر مهرجانی دکان
جستن راستانی گزاف است و گفتار آن سنجیده سراسر سردی همه لاف بنگاهی که با سرکار حاجی سید میرزا در کار داده
نوکار نگردیم و برکس بار نهادیم بشی اخو استم و بزبانهای چرب و نرم و گفتارهای شیرین دگرم که مار را از سوراخ
کشیدی و مرغ از شاخ نخبهانیدم و افسونها خواندم مگر راه بجایی نبست افتد و ماهی امیدست آید با هیچی که بار گفتن توان از
لب یاد و سرخوش در کوش نرفت و چیزیکه در ترازوی پذیرش سنگی داشته باشد از گذارش بالی بست دلبود دش پسند
دانش و هوش نیفتاد و سرانجام جستجو گفتگو شد که چندی پیش از این از بیم بلوچ بیراه پی سپار ساسان یزد بودم نزدیک سپیر
بروزی از دور هم چند کوه کوچک و پشته بزرگ فراز آمد درخشنده خاکی زرد رنگ بردامان با هوری بلند دیده

نکان نیکا کانی باشد و این خاک از سنگ فشانی مستی بر گرفتم و دوریدر و مردی بزرگ بردم که این را در کدام ازمون کن و به
راز انم اندر هستی و درستی رهمون شو مردند گریستند و رفت در هر سنگ هم هیاسه هم افسانه دیگر ساخت و بهانه دیگر
جست سرانجام دل از امروز و فردای او تنگ آمد و فیای مشد و سکیسم سنگ بی آگاهی که آن خاک چه بود و دوره گرفتا
چه کرد سرجویش گرفتم و راه بیابانک پیش پس از روزگاری دیر یارم پیام فرستاد که خاک نیکت کو براست هما
کان زر باشد پیشتش بسود اندیشش بود که این ارمگت بود و بسیار است و این مست نمونه خرد از پس بدین مژده
که مرده بر ... که شد و خواجه بنده نان در انبان نهادم و سر در بیابان پیش و پا میرویم تا کجا سرنهیم باده کی شاه شد
کردن یاد نکند سکی نماند که از آنجا چون خبر کامم را دو رکی نخواست و جاری بود که ای سپار بهای من کلراه
نسته با این پایه نگاه و جوشش و دوید که دکوشش از آن کنج خاک پرور چر ریخ روان بودی و از آن افروخته ادر
که دیده فروز دوریس توانگر است چه بودی به نیک و چشم بیغتا دکان جویابی جا را آورد و گنج جویابی یار شکسته دل و کشته
امید بسر گشتم و چون دلسکی بود و دوری و چاره جسکی و درمان شکستگی کرده بر گشتم تا هی نگاه میشم باز رسد که در دو هم کایت
در فراز و نشیب آن کوهساران نخجیر دارد و مرغ آسیای شو و جستن و پدید کی بود و همچنان نامه آرزو در سکه ببرع و سیاح آ
ماند و همچنین در راه جویابی و همه پویابی رنجها کشیدم و ستخوانها شکستم همه آب بهار بودن آمد و مهتاب نکرهمی بودن
مرا خود دل از و مینا ایست ریش تو بیرم فرزان بر سر ریش پس این بگفت و آهی سرد از سر برد و برادر و واشکت بجاده
رنگ برکند که با گون فرود ریخت و دست بر نامه آسمانی زد که این گفت را پاک از آلایش کاستی و بنیادش از
سرتا بن همه بر راستی گفتمش به راه پروست تا آنکه پرورده آن خاکی ار چه جاست بدین شور و بوست که دیوار بو مردم
جیبا کش در عرو است مهر درنگ ار چه رست گفت این داستان در آن کشور افسانه مردو دن است و انجمن آ
هر گوی و برزن هنیز سیم از پی این راز شگفته دکان هفته گرپا نم کیرید و سر پورش کرد کمر یهی و بی آنکه کار بدم در سیدز به
سرانجام کار بکند و کوب انجامد و شمار شد و چوب مرغ سازم اگر بسنج کشد دو روآسیا بکار هیچ ساز و سامان از
نیارم و بسیج بهشت آیین کشور تن را کام از کام به ندارم چون چنینش دیدم و گفتارش بر این شکار شنیدم دست از او
باز داشتم هست و بودش یاد انگاشتم و گفت و شنودش لاغ پنداشتم همه گفتار و کردار باش هیچ در هیچ است و هیچ در هیچ
کاهی راست نگوید و کامی درست نه پیدا آن هست که یاوه در شهاد گزاف سرانهای او بران گرامی فرزند آشکارا باشد
چون شد که این هیچ پایه سخن از وی استوار گرفتی و سنجیده بسر کار جان که در پی آن از جان نمید نشد با گفتی ما مکارکا
تا چند سنجه خواری تا کی باسخن نا استه گواهی مرد دانا یا خموش کاری بد فرجام است و شماری زشت سرانجام ز بهار
مهر ما این ... که والی دنوالی سرکار خان را پیوند مهر ار ایرا اندیشه در گسل و خود را از این دریای کشتی شکن به دانا
دانش برکران کش که از این گون خرکان زر خواستن در خواهیم از سنگ سیاه است و خواهش مهره از مار چو به
گیاه مبادت برانچه گفتم بکار کوتاهی افتد که به سخن گوب نیاهی خرد هی چو در دو نامستاخیز آلوده روسیاهی جاودانی ماند
ماند که پاینده و پاینده که فراینده باد به یکی از استنایان نوشته است شنیدم جهان دانش مردمی جا

و والا نامه فرخنده دیدار ارزانی داشته اند دگردن دوش من بنده و سرکار را از فرخ امید خود که دلهای جهنده را نوید
و درهای بسته را کلید سپاسی هنرمان سنگ گذاشته بامدادان دریافت همایون دیدارش را کام گذار و پویه شمار بودم
ازان پیش که زنش پدرکاه و چنت بنرکاه سپه فرستاده بندگان فرا آمد و نوشته که بی هیچ درنگم خواسته بود باز سپرد هینه
بو بس نمک دیدم بار سرکشی لنگ سخن پذیرش فرمان را ادا اندیش آن فرخ انجمن گشتم و تماشای سکال انجم
مین فرزانه ایست برین بام لاجورد حصار که پیش آرزوی بیدلان کشید دیوار هر بس گفتم از بزم مینوای سرکار نما
زمان از گشت افتاد نماز انیش و نیاز انگیز الکوی امید که بهشت جاوید است خواهم سپرد گل منم نه گل چین گنجینه دارم
نه گنجینه نگار بی هیچ اندیشه و گمان یادداشت بهستان دیده و بینا و پرورش منه که دیده در راه و دانه چشمداشت
سپید است اگر فرمان دهی نگارنده آن بشوخیهای خامه اگر چیزی از میان انداخته یا به بیهوشی و فراموشی سخنی نادرست
و نه بهنجار پرداخته باشد در خورد آگاهی و توان خود درست و پیش از آنکه تا در گمان گنجد و ترازوی اندیشه این و
آن سنجد بهتر از روز نخست خواهم کرد زندگانی فزون باد) به یکی از دوستان نوشته است (نزدیک
شام کاربند پیمان و پیوند دوستی اخوند را با اشک و آه همراه کن امشب به ورپگاه حاجی علیرضا گردنهای خوب
و خوش که بستواری نخش بنیاد آشتی دانسته است بر کوی مست سرکار به نسار را با سفارشهای زمانه بدکنش بسیار زن و
شوهر را با یکدیگر دو گروه بر این که سر نرم منکوی خسرو و شیرین است جای ده و سپاس یار خدا را که بر این کار نیکو سرانجامست بهجت آید
کار بجای سان و بدوبرگرد که راه دیر انجام شب نشین در پیش است و پرخاش بدفرجام عین الکمال در پس بیست باش که
کاری بجای خویشتن است) به یکی از بزرگان نوشته است (خاکساران نوازا امروز هم آغاز بام تا اکنون که
نزدیک شام است بکوی اندر بوی خجسته دیدار سرکار و سرکار حاجی شیخ دامن بود و گم کردن پیش از آنکه شماله خاور بزم
افروز شبستان اختر آید و روز امیدان برگشته اختر از شب تاری تیره تر گردد سرکار خان به سور دیگر روز باهم بفرگاه بلند درگه
خویش خوانده نافرمانی را پورش اندیش و بهانه جوی شدم مگر فرهوشکی خیزد و از بندهای فرسای دلنگرانی و چشمداشت رستگی
نیابد روز بیگاه افتاد و باز از سرکار خان پیک و پیام نرسید زبان پوزش بسته ماند و پیوند امید از نوید دیدار یاران
گسسته پیشان را پذیرش فرمان گردم و برنج دوری شمارا به دیداروی درمان پاک یزدان را سوگند که بندگان حاجی را از
جان و دل بنده ام و گوهر نیک اختری که آورده مهر پرورده مردمی است اندر یکتا پرستند و مهربان که دانند
و توانند فرایش بندگی و دلسنگیهای مرا بروی رخوی ایشان که از بخت گشایش و از بار خدا بخشایش است برهانند
و باز نمایند و هرگونه کاری که سرانگشت نیروی من بند داش گره گشائی ارد در خواه فرمایش کنند چه بسیار از این ها
بدر خود شرمنده ام و سر افکنده) به یکی از دانایان جندق نوشته است (سرکار موبد موبدان و گزیدگان
نیکان و بدار انبد دام و خجسته دیدار جان پرورش را از ته دل و بن دندان پرستنده بارها در باب نگاهداشت
و غمخواری و همراهی و رهنمونی احمد نگارشها کرده ام و کاربند سفارشها شده اینک آغاز گردآوری کندم وجود داد
دستمند کهنه و نو است اسمعیل دری و من در یزد و او با هزار کار پراکنده و در دبید رمان و در ان سرزمین گرفتار

در

و کار با اباد و دستیار ما نی تن تنهائی کاش از جا رو جا دار پای برآید بسیار بهرش کوشش کار گیرد و دست یا مردی زیر بار
آورد احمد اگرچه گفت دکوه ای تو در چالاکی و زیرکی یاد و اینست و آتش سوران باربا برکت و تیمار مردم آسمان در
شمار نخچه خواران و خام کاران خواهد بود و خوشتر اگر سخن پیش و انگداری و انجام ایکو مه کارهای کوتاه گویم اگر ده مرده
کوشش و خوشتن را دسرسری بشماری که پای نچار و در گل و دست ناکامی بر دل خواهد ماند سپردم زمهنا اسکندری
تودانی و فرداوان آوری نگهان بر دیگت بکار این است که تا چند روز دیگر اسمعیل از در بار گردون دستگاه دستا
با کارهای ساخته و امیدهای پرداخته فرمان بازگشت یابد و بدینسو روی کار کند گذشته هیچ از نامه‌های او در دو دشت گرد
فراهم اورگاه بلند جرگاه صدایتمان حاجی مروی که هیتم ماه است پروانه مهر آمیز رسید که پس از انجام کارها که در دست آ
و روانست بساخت و پرداخت آن پای بست ار سامان پیدبرگ و ساز چندق کن و حسین علی خان اگه کماشته من آ
در هنجار سپارش و کار گذاری او بر دوبست و از سخن سر رفته خوبان است بسیار خواهش است بکوب و کرده بست و بود بدان پیشگاه
سپار و ب گرفت فرورو ب زنیت و زیبای هر چیز و هر کس الطرزی که دانی و توانی چاره ساز آهی و باشنائی هیچ
درنگ مرزی را راه اندیش نشیب و فراز سوباری اگر سرکار امید گاهی آقا که جانم برخی پاک روانش باد بازگشت
مرادان و گشته که خود سپرد بهمه دیرانجام گویش سرگشته اند سزاوارند و روا نیند نه باندیشه این کارهای هیچ پایه
سوی دریافت خجسته دیدار سرکار ایشان و فرآمیزش تو که فراهم ساز دلهای پریشان است روزی دو رخت باز
کشت رهار کی بستن در این راه آشوب خیز بوشتن و بهمان روشنا که دیدی گرد داب کشتن و رخت کوه خر ماکشتن
و پسته و بادام با خاک نبرشتن و سکت در کرشتن دریغی نیست من که از در و از ره بیرون مپسرد بدخلق ناتوان ام
اگر در چشم سوزن سپری بیش این گفت و شود و بست و گشود هنجار دیوانگی است به رفتار فرزانگی هرگونه فرمایشی که
کنار دوی یار او نیرو پای منش پرده گشائی و چهره آرائی دیاد فرمای که در انجام آن کار دو مدگی و شماربندگی به پایان خواهد
رفت رندگی پاینده و کامرانی فراینده باد (از زبان دیگری بجنید ق نوشته است) بر پرند
ساده شکست سوده خرمن کرده زیب را پیرایه برنسرین زسوسن کرده شیوا نامه ربیا نگار که خامه گوهر بار نگارش
بدان روش نگاشته و بفر هنگ دری گهرهای گران بهاوران ابناشته بود فرانجمن آرای رسید در روشنی بخش دیده
امیدگشت مژده تندرستی سرکار جان افزا و رامشی بیکران بحیت و رخت اندوبهای گران از سامان دل و روان بازد
پرداخت آفرین بران دست و پنجه که در این روش کاخی بلند افکند و برای منش شاخی برومند افراخت ندمند خرد و
گیران از بران دستی نه از یاد گرفت سرد سرایان این شکستی جاویدان زبان سخن سخن بسته مانده دارا دبخته کاران
شکسته و بر بستری که این سکت مایه پست پایه را با همه تنگدستی اندیشه پاسخ گریبان گیر است و زالی خرسوار از این
بهر که یکه تاران سپرانداخته و اسب اندازان سپر تاخته نلواس و ارد گیر بسپارم برسی که اول گام رخش ستم زفته
لنگ آید و لی چون دست سوخ چشمی فرا جست و شیر کت جامه در تکاپوی با بخاری گستاخ لگامی خواهم داد و دو
کامی خواهم سپرد و بنکت سهلال سکت سرکاری در سامان سیاه کوه سخت در اداده و فرسوده جان جدا ماند کار

گذرگاه چشمه نیست و دلنگرانی با اندوهی گران انباز ماند دل دور از آن فرگاه مرغی گم کرده آشیان است و تن رنجور فتاده
سر سنگ گسسته لنگری بی بادبان رسی اگر آگهی بود که رنج جدائی و شکنجه تنهائی بدین دست کارگر است و جان شکر
چاراسپه پیاده از پی ناچیزی امیدگاهی آقا سید جعفر گستاخی میورزد که خرمای نیاز را برادر مهربان آقا حسین علی کم و کاست
باز نسپرد کام جان شیرین و سپاس براه آورد سرکاری انجام یافت پنج اره چادری کار چندق که همراه بار خرمای فرستاد
سه را من برداشتم و دو با ایشان واگذار افتاد دشره بر استر داشته که یکی سه هزار از من یک لا پیراهن بستاند مرا اندیشه آنکه
برابین استخوانش باز دهم نیش و اگر به ندانم پوست بر تن و جامه بر اندام باد و گنند دو هزار بیش ندهم ازین رهگذر بیمانه
من و ایشان رزم و ستیز است و ناورد ایران و انگریز پس ازین که روادار باد گفت و گذار با همان بر آن رفت که داور
بسر کار آریم و از آستور چاره کار جوئیم هرچه از آن فرگاه فرمان رسد بیچون و چند و کوب و کند کار بندیم و سپاس ایزد
پاک خداوندبار خود دانی که بام ما تاب لگد ترکتاز دست انداز ندارد و از چنگ این فرون جوی شره بازم رهائی بخش
و باسودگی اشمانی ده که کاوش پوست و کوشش بکار بستن کارم بجان برده کار دم با استخوان دیده در راه نامه گرامی
باز دار چشمه نیست سفید است کمترین بنده خاکسار یغما بعد از درود نیازمندانه میگوید در کار کشت و درو و گردآوری انبار
گندم و جو خواه چندق خواه بدخواه نیک خواه بد هرچه هست نگران باش و بدیگران بازمان خوشه تا خرمن هشت ما
خروار بی آگاهی و فرمان تو ندروند و خرمن نکنند و گردون نرانند و دانه از کاه باز نپردازند و بترازو جو سنگ ننمایند
و مزدور و کرو دهقان نه بندند و بخانه نبرند هرچه کنی خود کن و کار خود ناکرده را کار بدان مکیب جوئیم پرکاه دستمزد برزگر آمیخته
سنانزا نگاه مدار هرچه ماند هر جا دانی بریز و سیاهه بردار و کلید را بدست دانی سپار و سفارش فرمای که چون سال گذشته
از ستور بیده کاری کام شیرین خود تلخ و ابروی احمد را ترش نخواهد آنچه نوشتم یادت نرود و بادش بسپرد که انجام افسوس و دریغ
باید خورد و در هر شماری کیش و رست کاری کردن خوشتر از پیت دست سست بنجاری کردن است کس ندیدم
که گم شد از ره راست (به یکی از دوستان نوشته است) هنگامیکه بنده را ده هزار ابسامانی بی بهر
خواستم سفارش رفت که در آن مرز بیچ آفریده از یاران دیده و شنیده جز با هر کارگاهی و بازاری نباشد نیاز نامه
نیز لابه هنگامه در باب نگاهداشت و پاس هستی و بی ارتیاب بی هنگام و درنگ بدفرجام و آمیز رسوائی خیز و آوید بد
نامی انگیز و هنجار سست و گفتار نادرست و دیگر چیزها که ننگ نام پسندان است و بدرستی شکست هنرمندان نگارش
افتاد زنهار فراموش مکن و از پند پدرانه خاموش مباش که روز نامردی و هنگام دست یاریست هر که راه اندیش
این سامان باشد رهبر الهی بخش که کارش چیست و بازارش تا کیست در چه روش کام سپار است و بر چه منش کام گذار
انبار ورزش کدام است و دمسازشش را چه نام اندازش کدامین کاخ است و پروازش کدامین شاخ راز نهان با گو
و رامش جان از چه جوید خدا را بجو و تن خان و بجو و بازمان که بی آتش دستی سرکارش تر گوش امید خام خواهد ماند و این
نکته که با صد هزار خون جگر فرا لب رسیده از کام خوابید افتاد اگرچه بفر پرورشهای خداوندی چون دگر بندگان خام پیشه
دست اندیشه نیست که از پند پیران گوش اگنده دارد و در کار بستن و بهم پیوستن مغز پریشان و هوش پراگنده دلی

پستی که شاید و آزموده کار را بکار آید نرم و درشت دیده تلخ و شیرین چشیده بیمناک و اندیشه مندم که گفتاری ناپسند و کرداری نااستوارش
بخت آرزو ناکام کرده داد و جستجو دامم بهر کامش همرهی کن و در هر کارش الگی بخشش تا به خواست خداوند و پیروی یاران ازین بستش گشایش
خیزد و ازین تیره ساختن روشن با بدای [illegible] با کاردانی سرکار و لابه رای من پیداست این گیتی [illegible] کنار و این خزان ساز بهار خواهد گر
او را بخداوند سپردم چون گذارش کار و شمار اندیشه من بنده در نامه بیرفاش و نهفته آموده و دسته چیزی بی پرده چهر
نمااست آرای جامه درین نامه دست کوته طرازی در آیین آرد و سر به [illegible] خشم و پا باز گرفته در کام کلک بیهوده لای فرو
[illegible] اگر بزم یاران را آرایش خواهند و جان دوستداران را آسایش کار بند هر گونه فرمایش آمده که او با رخداوند بخشایش خواهد
بود گردش مینای سپهر بکام و خورشید و ماهت باده و جام باد) امید که با میانه سرکار و این خاکسار پیمان [illegible] که تا هنگام
بازگشت دو ماه افزون بیخ افزای یاران [illegible] رسد و بدیدار مهر [illegible] این کرده که همه را از دل و جان بنده و یکان و دل
آسوده روان خرسند نتوانم تا اکنون که بیست و ششم ماه است پای درنگم در دامن بود و گوش بر در و چشم بر روزن تا پیک پیام کی
گرای سامان از دکان آید و مرا [illegible] چون گوشه تنهایی دست آویز شکست پیمان کرد [illegible] امروز را شکوه [illegible]
بسر افزایم کام [illegible] که این خانه نشینی و گوشه گزینی از در پاس پیمان نیست [illegible] بکار [illegible] و بی [illegible] بهمه [illegible]
[illegible] این [illegible] جستجو بیگانه [illegible] خانه نشینی پاسخی [illegible] آرام گیرد [illegible] در کام [illegible] ناچار پای
بنیاری بر تارک پیمان سوده روانه [illegible] کرد یدم [illegible] دیدار ایشان و دیگر خویشان دست پریشانی از دل بر کران نیست
و پای ناکامی از گل [illegible] آمد بدرستی [illegible] که پیمان سرکاری را پاس اندیشم و گرنه بند کیهای [illegible] بجای خویش است کی باشد از [illegible]
وابن داستانها یکباره [illegible] کراین چند روزه بخواست خداوند و فرمایش بندگان خدایگان حاجی [illegible]
از اینجا بطهران [illegible] دیگرم امید بازگشت و بدین گلش که خارش من و گلش توئی [illegible] گلگشت نیست بارخدا را سپاس اندیشم
و ستایش گذار کردین را [illegible] و مردم [illegible] دیدم و مهرت بجان گزیدم اگر یاران را درین [illegible] انجام [illegible]
هیچ فرجام از راه [illegible] و [illegible] در خور [illegible] و باد مدست بود [illegible] که دیده در راه [illegible]
سفید است) [illegible] و جانت گردم نامه روان پرور که آورده جان و دل است نه پرورده آب و گل مارک [illegible] را
[illegible] کام امیدوار [illegible] گشود چندان دیده بران بودم که از دوده سیاهی [illegible] کاوش [illegible]
[illegible] نهاد سپاس [illegible] و آرامش سرکاری را بوسه [illegible] نیاز و [illegible] و [illegible] دلخواه [illegible] آدم [illegible]
[illegible] که خواهش دوستانست و کاهش دشمنان [illegible] خداوندی را [illegible] پیروی بندگان [illegible]
[illegible] ساخته و پرداخته [illegible] و در آن [illegible] که دام [illegible] بدراه گفت و گذاری نیست [illegible] گلاب [illegible]
[illegible] مولانا زاده شدم [illegible] پرداخته [illegible] ساخته [illegible] و [illegible] خواست و
[illegible] و [illegible] شعر [illegible] کام بگیرد و [illegible] آرام [illegible] من [illegible] اگر [illegible]
[illegible] دوست خرسند [illegible] که [illegible] گشایش و دلهای خسته را آسایش [illegible] سرکاری [illegible]
[illegible] میرزا ابوالقاسم [illegible] الاسلام و [illegible] آقا احمد [illegible] مهربان [illegible] ازین خاکسار [illegible]

پاسخ نامه بدو نوشته است

درود بر دبستان بر سرای و پیوند برا رسید و جهان که همه اسکار و گفت فراوان است با سوده جداکان را مرا در خواب جستان برآید
که یکبار دیگر من پیروی انجام باشد فرایش کن یکانی زار و کار مزانی با برگ و ساز (روزی پس از دو کار دیده سرها فرو نهاد
و چشم را از اندازه گشودن بخواب اندرم دشتی دراز دامان فراز آمد دشتی بی در و دام از سراپای پهنه جوشان بار بود چه دشت
کدام آمد که پهنای کیهان با پهنه بی پایان او دامنی کرد مودی و انگر دوزخ باز بانه کردن سوز این دشتی سردتی چند نیز بیاد آمد
جو کار بر هنجار مردگان و ستار بند و سفید جامه در آن آتش بر پشت و پهلو غلطان دیدم و لب خاموش و هم فریاد خوان با کرانه
سوی آخر آن شد در پهنای دو کران بیشتر بیاد فسردن گرفت و تا پایان آن بیکران پهنه اندازه فرو مردن چون بار بستگی رسید که
آمدم فراوان رخنه و راه بر هنجار چراگاه و چارپایان در هم و برهم دیده شد آذر تباه گشته و گذرگاه بر سان کشت زاری که پس از
درودن را و آذر رند سیاه مانده آسیب و با کم های پی سپر از پویه فروبست و دل را دهشت و هراسی که گفتن و شنفتن نتوان
انباز ماند که آوخ این چه دشت آذر خیز است و آن کدام آتش دوزخ آویز تا گاه از دست چپ راست مردی آسوده خواب که گفت
پدیدار افتاد و رسیدمش این پهنه آذر کدام است و او را چه نام گفت میان آباد است که تازیانش برزخ خوانند گفتم این آتش را چه نام
که دانی و بینم که از جوش افکنده و چه خاموش کرد گفت در دوره پرروان پاک پیمبر بهی فرستنده و جز آن دست و پس از این بود نه هیچ
چیز دیگر فرو گشتن بنیاد گفتم پس از فسردن و فرو مردن بازش ساز جوش خواهد خاست یا همچنان خاموش است گفت نی جاوید
خاموش است و تا رستاخیزش جوشیدن فراموش اگر چه گفتش همه استوار دیدم و بر هنجار شنیدم دلی از درازمون خونریز در دوره سر
بر سروده برآذر و رسیدم بر همان راه و روش که گفتم و شودی آتش ساز تباهی گرفت و در همین رنگ سیاهی لختی اندیشه با آمدم و [illegible]
فراهم شدن بنیاد که مرد و دیرا این دشت فروزان را به نوبت دوست و دشمن از این آتش سوزان باید گذشت خوشتر آنکه پای او سر فراز هم و
برابر و این پهنهٔ آذر خیز و آذر دوزخ انگیز در دوره بردم تا از گرانی راه رستن بسته ماند و پای سرفرازی شکسته پس من و یاران بدسگالی که بر
در ده گذاران گشته این خار از راه بر پهنه پایان برداشته گردد و این چاره که بر گذرگاه و پیاده و پویان انباشته باید و این گفتم و از دست
نرم رنگ را برگرفتم کامی و پیش نرفته آمد و آواز داد که باز ایست و چاره بسته ساز تا گر این پایه را در نکشت دستان و نیرنگ که بر [illegible]
آب از رود در رود فشانی و این از مردم خواره بیا مردی انجاره باز نستانی دست از کردار زشت و گفتار ناپسند در کش و پای از پویه [illegible]
و جنبش ناهموار در گسل پاک یزدان در این پهنه هیچ آذر نیفروخت و کسی را آذر نسوخت این آتش آورده خامکاری و بچه خوارهای شما است اگر
و یاران این پیاکت از پاک فسرده خواهید داین دشت را انجام دشوار گذر زود و آسان سپرده زود [illegible] کام ندوا [illegible] سرانی کام جو
همچنان سپرد که زیبا پیری از این گفت که سفتم سخت شرمنده که رست و بیش از آنکه نگارش توان سر افکندگی را و جان جوینده سردی بخت
و پای پوینده از تک باز ایستاد از خوی شرمساری و از رم تاب اندر آمدم و از خواب برآمدم (بد دستی نوشته است) بخش [illegible]
مشتری بردم بر روزگار در پیوند و زود پیوند دشت مهر و بخت کیر پاک یزدان استایش که گوهر سرکار بر پاکت از این آلود که پاسخ [illegible]
روزنامه زندگانی چیز دیگر بر سرنوشته چو نشد که آسوده یاران را به چیزهای هیچ مایه که گی راهای بردن کیش نامه نگارست بخشیدی [illegible]
مینو [illegible] تا اکنون جهان نامه که رسید همه را آگاه هم یک پاسخ از فرگاه و مهربانه نگارش بفتاد و چیز راه و روش بیگانگی و بیزاری نگارد [illegible]
نگارگذاری باید خواه اگر دست کیفر افشاند و نگارگ باداه و [illegible] در پاسخ شکسته کاری توان کرد و شماری آورد که از این پس

[illegible]

پس کردمای جستجو با هرامون نکردی و این اندیشه بد چیره را که تیشه ریشه کن است درودی اگر بیش این سرانجام و دردهای بی معنه
که کردل و هرامون نان هر که دو بار سرانجام کار ست ار قرانکی ساز دوانکی آرد و خانه هوشت آباد رسرد و دیراکی بهر جواب
جواب نامهٔ دوستی نوشته است نامهٔ دلستان که هستی رحمتی نرافشان بود لاله در کشن این دامن وفا مدحیری
وستر نجوا و حزین برهم بسامان ساخت و کام هم نکسته خرام خرم بها آورد و درد و دیوارم ست و تارکنارم دریای کو سرکرده
سرانجام کرده و از جگر کدائی سامان ساز بافت و شوید به سر راه هو حسته سید کالبر و بیرانه رنگ آباد رگرفت و گرفتاری سات
آباد سورریوست سلیمانه کوفت دست هالی گردن آسمانی افراحت نشه تا ال تمامی کشود و سده بال حدائی است شعر
طنیر خوشنامیدم گدایان سر کویش کرافتادم من سایهٔ دولت همانی زمان ار سپاس این سرافرازی لال است و دل از
پاس این سروانی نواخت لاندامیتح پویش بکال مرده بودم زنده شدم و آزاد بودم بنده شدم چون نامهٔ سپاسگذاری نوشته امور کار
زیب کلاه سربلندی ساخته لاف یکجهتی با دوستی یک دو دو خواهم خواند و سرافرازی با جهانی با ناخود و خواهم بردایکه فرمان
د حور سندی بعبارات داده اند و کردن نهاده کاری در خور و سزا است و ستاری شایان حسن خواهلی عشق که صد بنده چو یوسف
شکرانه این بندگی آزاد توان کرد ویرایه سود و بهبود این بندواری زبان سور با سازی بخواه و سایه خوا اندکسر و ماه خوا بجنود
و داین بستاریان نیست و این حرم همین را سیب حوان در کار آن بار که رد یکت و دو راست و ستارم جدا از لب سیر میش
اکاهم طلح و اسکات شو پرستی رفته سیرس و نکوی بخواه و محو بر نکهت محمد مطرب حمیر می زاحوال ظلومم حکوم و اینکه هم و این توتم
اندامید و بیام صلح بهره ام رهبره ندار و لعنت و کدارم از کجا مدام که و کجا این زیدن فرپوستن آرد و جان فرسوده ایت
و دم بران تام سازر سستن و نشستن - نرسیم این تمام جدائی که سیه نادش بود برسد عمر بپایان و پایان نرسد باری انه
بازم بده و حالم بارا محوا و چشمه ساز نامهٔ جان پرورم زنده کی بخش و اکرم ایه پایه و سازی خوای ببرسد سدکی آمد کاری کرد این دست
بسته و دا هر گرا بیا بشکست توانکستو و درست با رفرا رکرا آباد ایم و دستاده بیده کالی پابیده و کامرانی فرانیده باد
پیکی از بستگان خود به جندق نوشته است) چارم ماه گذشته دو نامه که یکی خط حس بود از قومس رسیده جسته
جان افزوده شد سیتهای تو تاب و توانی تازه انجست و فرسوده تن از همتن و روانی دل آسا آورد هشت چهرم بشت خبر
افتاد این بیکونوست از اکوهر کدارش و نگارش شکت ناب برم بستاخا خبر داد و دستان سوکت بود در دور مان
بیخ رنش با باران آتش آب گویا بدستی که الحواحستان بود کار فرزند یاد و سرکار الانستی بکاست و روان تو پیروزد
دران وسنگاه کریم ... حالت است و کوهر بکت ریاسخ کالی مدوحته نکشت بهانا سرکار والا ... اندیشه در کار
مرزبانی نبسته اند و سرای پایه خوبی و پایه کشور خدا و برد ستوار است و کشادوسده داد دسته دلکشت مساس در سجا
ومش هستی ماش اندیس در رنگ ز ران شاخ برو سد که سا و ن درجی ست انجو با مست و سرستر افراوای صدجهان باج گرفت
دیر مانده سایها بر آراد خوا بداخکند و سایه های ستبر بر جان گواراو گریبان دور و بردیک خوامد بیخت این دو سه بامداد
و دیگر که همخیان زنده سخت بخوابست دو با دار زیست لی رنگ و آب ر بر رم و درست برداری کن و سلخ و شیرین سازکاری
نشستمانکسال اند آری که کام پو جنش در دریای زیست دستی پوام ساخس جنیدان دستوار و روان از ا... نیست ما باخوا بود

دوای بود و ... نامه بزرگان نبرد ... اگر انجام کار را به پسندگی خویش است خواست پاک یزدان سرنوشت پیش نگاه دارم
سود یک تباه و کیش نو پدید بدان چون اینها نیست واین دریای شکیب او را پایان و کنار خواهد
چاره ناچار بکوشیدن است و چاره گری نیز آرزو نه بکوشیدن توان تا به که گوش همسایه جوینده را تن آسانی و بی دردی بر آن
نیز انگشت گزانماید و کوشش و روندگی با دیدن از آن هر چه جوشش و کوشش و خواهش و خروش چه پریشانی سود و چه فزایش تن رنگ
و ... آسایش ... روان سود نخواهد داشت افلاطون همواره شگفته روی و خرم بود نه گرفته خوی و درهم پرسیدند ...
تا سرگردانید ... گرد پاک روان نوید اگر آسمان و زمین زیر و زبر گردد ... که منی ...
نشود و مرد ... نیاد ... تا دریای کیهان ... دلبستگی نیست که اگر گسسته را به پایه خستگی فرا ... شده پنهان خواهد شد بود
خواهد بود و آن خوشتر که هر ... کار و کام ... و نام خود را نخواست ... باز نامه پیش از سرنوشت خویش نخواهد ...
جان اگر کار دیگر خواسته اند و از خستگان به یکبار آرسته ... و دیگر از و هوس نگاه میرزا ابوالقاسم را پیش از گفتهای ... دریابی
و انجام ... ساخت ... دوخت ترک و تازیک و دیگر چیزها ... شما سپارش ... اند ... و نگار ...
چنانچه خداوند پهنای سرکار والا و پهلو ... میرزا نیر کار ساخت و بار بر ... نامه ... آزاد ... بازگشت ...
راه آسمان ... اسکون ... پیوسته خواهم فرستاد بخواست پاک یزدان کرد و درد یکه از ... پریشانی برکوند
... دیگر پرداخته خواهد شد ... پاس ... سپاس ... که در پایان نامه ...
... کار خویش خوانده در ... سر ... که دلخواه سرکار شما نیز ... اندیشه ...
آن ... است و ... از بند این بستگی ... دلی ... رستگی و گشاد گزارش همان است که نگاشته ام ...
انجام کار ... اگر در آن سرکار خداوند بخواسته گشایشی بخواست در آمد سود را سوداگر ... بستگیهای
... فزایش ... تا ... جاره ... چاره ... دیگر جوییم **یکی از دوستان نوشته است**
چون سرانی لب دجله مرا یاد بیار ساقیا ساغری تا لب بغداد بیار با آنکه ... و گل ... اند آتش بر جان
دل پیوسته بر آن ... بالا که این آغاز ... انجام ... خدائی برافراخت همواره ...
... آرام و آباد ... چنین ... آزاد ... مردانه مردی بزرگ ... بلند ...
... فراخ ... توپ و تفنگی به زخم زدن ... رنج ... گرفت ...
... بی اندامی ... سرافرازی نه بیم شبخون ... و نه ترس ... نان ... سودای پخته و خامی ...
... باده ... است و ... باده را ایست ... داری ... ساده ...
... این از همه خوشتر که ... کامت ...
... خون ... گناه ... آمرزش ... پذیرش ... گوش آلودگی ... آسودگی است ... تن آسانی ...
... اندازه ... نوشته ... روز نامه نگار دوزخ و بهشت ... ایشان نام گناه ...
... یزدان گناه ... آن آباد ... آن ...

دیدن و آرایش آن کام و آسایش و آن باده جام و آن ساده بام ساقی کی ای بردم و در خوای کرد تا ساده و باده سازی خوای
کرد تا باده و ساده بدو ندانی که تراست اکنون نکنی گناه کی خوای کرد تا جهای سیاه همه اینجا سپیداست و سپهای بزرگ اینجا
همه امیدامروز است از این با دخداه بدرا و گشایش از همه در باز است و فرداران با خدای که همه از دوست نه که خود همه اوست
همه گشایش بساز اگر برکت در دو سامان و راحت را فرو فراموش چونی و در این سخ لا روان کج جا بیرو و آرام و آسایش
آن بیان بانیرو برکو یانیست و پای رابار دمی پو پالی جا را سبه راه سپاس برای رود و مرده و با سپاس گذاران باری در
جاست که سپاس این ارش و سپاس این آرامش بر همگاست از باده و جام و ساده و کام آسوده گی دست و بهار جا کوس آن فرخ
درگاه و فرجمه و درگاه که بارگاه زمین و آسمان است و بوسه جای پادشاه تا پاسبان چاره این آلوده گی خواست چهره ساقی ولابه
میزبانی این سیاه نامه تباه هنگامه را بیرار با خدای پاک روان آن دو بزرگوار با مای پایدار و پرونیاری بار انگیز درخواه پیداست
که دستان آسمان پایه و درگاه آفتاب سایه تست نمود اگشته گر بلاکه جان و سر و پدر و مادر و زن و فرزند و خویش و پیوند هر که دارم و هر
هر چه دارم بر خی جون و خاکش باد هم این خاکسار فراموش نخواهی کرد و اما گفت در خواهی که رفت پیدا و سپهت خواهوش نخواهی
نیکی از فرزندان خویش نوشته است
شنیدم که او ستاد درست اورده و اندیشه ساخت و ساما
پیوست کرده این بیشه را بر همه کار بیشی داده و بیشی خواه زیرا که بنا میزد زن و فرزند ما بسیار است و جا بهار پوریت اکنه
گشاده دامان درگاه چشم ار کاست و فرو درآمد و پیرون شد فراموش بند برکیسه و کاسه درین شیوه که مو به آفرید کاریست کا
انگاره ماکلکاری و لگاری نشاید و در ساخت و پرداخت هر چه کی و فرار چه دار سایه کم و درست ساختن به ایی بیار نوشت
افراختن شاه نشین و درگاه یک سنگ است بهار سد و درگاه یکر یک بن جیب را که بر غو بر کج پلاسی و فرون چوبی افتاد
بچرب کونه و نرم خوبی بر سر کار آورده و رحت از جانه بار را فکن بکران گروه تنگ که چون کلوگاه بار و سینه چیک است بد
از رو و برانه که و روی دیوانه بسک تو اس آبنگ نیار و زنگ آبادی گیرد و جای نشست و در یک افتد دیده از وا لا
و پست کالا بر و زرو بهر اندیش که بها سنجان ارزش نشاید و نماید و بالا حریداری کاوش از راه و گرانه بر گران نه و اگر سجای
کاه درس وار ران سیم سپرده و بسیار خواهد بران ایست در سر کوچه و کوی و سر گوشه و سوی کرلانه و بنگاه اندیشه و خانه و خرگاه بی
خویشتن واری میان خریداری و بد و دست و بازوی هشیاری بر گشای که از در یک تا سپاس اندیش و در بوید سپردن ان
لیث دیرکند در کار در بیشان و دوا و خواست ایشان خوشنودی خدا را دانسته زبان سود کار و پیوسته بد افتاد خویشتن را
سود شمر که این شیوه شمار و مدکان است و این پیشه کمین کار بندگان خود هر گفت این آوا و نی خواجه سخت در بده و فرسا
مال از است و پریشان سخن و رود و درا به جوی لا سوی این ما یه بار نشست بوستی بردن و در باده سخت کوشی و دشوار فروش دیک
دن کار من و کیش جز سپیدان نیست چار دیواری ویرانه را با نشستن و از ساخت و سار خانه که دستن خوشتر
دل تنگ مساز و آب فرهنگ مبر و گفت و شنود تنگ مخوان که کام ما بدو در کوشیدن است و چاره خامی نجوید
راکریت های این کار و تاب این بار نه موید و دکه بایان آماده امد و در بهینه پرکونی و کم شود جستر برد وش ی استاد
سرو و بش بداد خداداست و حیب بر کار که گفت و که ای سن برام ار امد و برادری و زر نه بر در دارا این کار دشوار کند

انجام گیرد شعر نشاید بریدن به دندان جگر با بده که نتوان کوفت آهن جز با آهن و با این همه کاوش و کوشش اگر رام نشد و کام
نداد به بخشش از شیرین پیچ دیرانه دگر خود گنج خانه پرویز است به خسرو شیرین زبانی چاره فرسود و کن و جاه و دانی مژده آرامش و
آسودگی بخشش خانه نیمکاره نوروز و خان تازه بنیاد مهر با نورا که هر دو شایان آبادی و نشست است بر همان نمونه و نبشته
که پیش استاد فرستاد و بر هنجاری که دانی سخت استوار پایه و پیه راست کن اگر آن گلکار یزدی این دو چیره را از
هشتاد تومان پیمان و دهد خلیش و دگر بیابان زن و بیدرنگ زر در دامان ریزد ولی سرکاری کاردان برتر آنکش همواره
نگاهبانی بسیار باید و پیدا و نهانی بیدار زید تا شمار چیستی برستی و هنجار درست کاری با درستی بچربد هم اگر ویران پشت
خانه را روز داری بیست و ریسمان کش بنیادی خارا پی بر پهنای پنج خشت از میان کاه خندق آگل و آب و سنگ برساز و
در پهلو بر پیچ حسرت زن آن آگنده زبر چین بساز اگر از پشت باره سر از پایاب دولنگ همی برکند چل پنجاه پنجره تنگ
تنگ برکن که شورابه خندق و باران و لای خیزدی و بهاران فراخ و آسان در شود و زیان ویرانی بدیوار خانه اتم هالی نیز نه
پس همان برکنده بنیاد را راست و ریسمانی تا رد یک جوی باغچه و از آنجا تا پایان باغ فضلعلی سنجیده و خاک با گل و آب و
سنگ برنه و دربند خانه راست بر شاهراهیکه بدر باو دشت کشد فراخ آستانه و بلند آسمانه که شتر با بار هم در تواند
برکش تا هر جا فزون یا کم آب و نم دست بار دهد و گل آهک و سنگ باید دگر تا هر جا کشد گل و خشت بکار افکن از آغاز
خندق تا انجام در بند پایه و پی از چه بند مگذران زیرا که جز این دیوار و چه بند و بنیاد و در بند کاری نکرد و شماری چهار دام
چارسوئی که پشت سر دلی است نیز در پوش و فراز آن بالاخانه زیبا برانداز براشکوب زیرین آن جوسق که سال گذشته
افراشتیم و گذاشتیم پهنادلی پا به پایه و پله پله تا جائی که باید در پوش روان از ساختن و ساز یورتهای چادر کله و گرمخانه داد گین
شکست و پست گری نگاره پست و بلند خوار یار از جهت آسوده ساز که بار بیست بردلی و کار بیست کرده در انجام این گلکاری
هرچه فزون کوشی کمست و فرسوده روانم از تو بدین پایه دستیاری خرم مرد استاد و مزد ز بی کاهش و بیش از خواهش
بر همان دستور که پیشین پاست شام بشام در پرواز و نوشته رسید بشتاب تا در کردن ازین کمینه دام گرد امی های آسمان
و سوزان دندان گزد جز آن گلکار زن را بالنهات و دم افسار بسته کرد شعر سپردم به بهار اسکندری تو دانی
با آقا باقر شیرازی نوشته است سرکار قدرت از تندرستی فرکوهیده بر افتاد کارت رهی را الهی یاد و
اختر ناساز روز رفزی در روز ناکامی سر در کوتهی آورد فرود مهر و پاس همان پیمان که درباره من نیز از تو روش و آشکارا دیده و شنیده
بود هم به سر انجمن پست و از سخن بار راه ده و در جرگ همگنانم بدین مژده رامش خیز دل خوش و سرافراز داشت گفتم که این بخت
خداوندی تو نیست و همواره زیان آورده ایم و سود برده و تن فرسوده ایم و جان پرورده و همچنین باز بود که با سه گرانمایه جفت که
کدترا انباز خورد و خفتند و دمساز شنید و گفت تازه نگاری خواسته و بستر شکفته بهاری آراسته دیدارش خجسته و خرم باد و پیوندش جاودان
سور بی ماتم اگر خدای بخواسته و نو پیمان با ره تا ره پو هدادان غم را ساز و سرشت نانه که بیشتر تاب از است و بخواست خداوند انجمنی از
نیست شک است آسیرو بهانه اگر نباشد و مگر ستمکار اگر چو رستمها سند و با تو پیوستگان بهرچه بالی و بهر نام خوانی فرمان براست بر
اسد را که جهان دار دور و نزدیکست و کار گذار زرگ و تاز یک از آسیب و گزندش نگهداشت باید و در اندرز و پندش فرود

ستایش بدانایی کدام کس را مانا که گرانمایه کار و بخش دانش دو دید که خسته هم و امید نه دو بسته گشت و شنید آرایش سخنی در کار دهر
ببیند و آسایش زیست رسیم و زراد و دلسوزی و تیمار سخن پرسش آرای دادار همی گوید تا کاستیهای درآمد و فروغ بیرون شد و ابسته
ب یار و آمد و رفت فراوان بی نیازیهای کوس و کام سوزیهای کردون سه چهار خاتون بهر سید و چندان فرو ریختوده دل ستیا
چنان جسته دو درویشی چنین بسته را با این کار. درهم و سار شوریده و چه جای جفت جستن بود و خود را سفت جستن نداسته
و ببینید که کار ما از چنبره دانش بیرون است داد و خواست ما با خواست دادار جدائی و دگرگون یکی رای سود و سرمایه رگ
دانش بسیار است و دیگر برا با همه سستی آیینی بگردیده ام بهر جوانی و رست دریوزه در دامن گشاده روزی را با تنگی سال چه کار و توانگر مهاد
از هیچ دودستی چه تیمار من و ایم تو از بس سده ها را دیرپا این همه ویرانی آباد کوش از سفت آمان و گفت ما هر دو آکنده دار و این
ستایش و آن معیاره ور ایم و پراکنده سو بهر شب کامرانی شکش و درگشن سر رود شادمانی رسد کالی از سر گیر عمارت چیان
کش کدرانی گیرد تیماریان آن جور دوا مرده سامان آن مرد که پایه زیست رگ دو و اداد بد به یار خدا را از جوشته و جرمن یار بهر دو
خواند نه خداوند بده میرزا احمد بیراب روز با بیوه یاری بسته و بیرون دروازه از شهر کیار جسته لاله آتش جامه خورشید نهاد
دگلبن شکش کاخ جمشید نا او نشست و از همه برخاست بروی زرده و از همه درگاست درگشاده درست میان دربسته گشود
کابر اگر را ید ورای هما ید جز باکی درویش توانگرمش با انگر درویش وش پناه افسر و نگین داد آسمان و زمین سرکار محری سحواند بود و د
برا هر دست بکار است و بندگان جا از او در خور جو کار گداز نامه و پیامی پیرساند مرد و یاری هیتا به گلش کیا است و کار
دو براه هموار و او را فزایش باد و ترا آسایش و من نیز بی بستگی و با رستگی در رسته ری ره سپارم و بوی فرخنده دیدار
بنده و روز کدام تا کی از این سند گران گرد دم رهایی بدید و با سرکوی و کناران جوی و گذشت آن شاخ و نشست آن کاخ و خانه
آزادی و چشمه زندگی و درخت میوه و سپهر پیداست آسانی نزاید اگر بت کار بیست کار از درگه پذیرش و انجام سر بر آستان
و جان در آستین والسلام

بدوستی نوشته در شکایت از ناجنسی

پرنده و شلنم بیگانه مردمی شناوش گریبان گرفت و مهمان کردن از گشتهای سکت آویز دامان بدانان بسته آه گریز
بسته بود و دست ستیز شکسته ناگزیر کردن نهادم و آشفته جوی پراکنده نهادش و ریه افتادم گرم پاسرد و نوازشها کرد
پخته یا جام ساز سازنیها ساخت زبردست جوجای بود و سما دار و جای آورود و در خور جا به گسترش خوش و رنگین فرش کس
و بینگام جوش خوان و خورشت جرب و بستر گستر دولی چون از جوی روغن و نشست و خاست و گفت و شنود و نظاره
و ستایش و دیگر چیز با دوست آویزها بیرون راه و روش دگرگون داشت و ناید زمان از چنبر چپک و جمویی و درنگ
بردن و ستایش از دوم و فزایش برگ و ساز و نیایش هیچ و بروکایش آسته فرهودیاوه درانی برکرده و تراتسرائی دد
نهاد چندان گفت و از سر گرفت و بران کف بیهوده سفت دیگر بست که کام و زبانش سوده گشت و گوش مغز ما ازین
فرسوده خواب آور و افسانه و بارش ببرد خواب چشم تو اگر بشنود افسانه ما را گاه بدست آویز از جام ولا بی هر دو زر
آب پخته یا کان گرم گرم کشیدی و گاه بلعی سفت و خنکی شست بر ده کش بر به کان تا پیر دیش آدم تا احمد تخت و رایگان بردید
میگساران را ما مسبه ناحق اور دو یار از احوال تاحق سست سازنا رسیتن جواست و چرخ را گاه بار بستن این باده

گرامی نامه [illegible] دوست دارم پخته و خام و نکوهش تنگ مردم و نام خدا آرام گیرد
دیگر آن نوبت گفتن و ستودن [illegible] انگشت بست و چشم از لب خرمهره سفت کردن همان بود و بکوب انگشت و عیب
جستن [illegible] نوشتن همان گوش [illegible] گرفت [illegible] پدید خروس بسر بردن [illegible] گلدسته برباخت آب
[illegible] چشم [illegible] آورد [illegible] زبان گرد و گشاد [illegible] زبان افتاد و باموزکاری این چوب کاری [illegible]
[illegible] والسلام **پسر خود میرزا احمد سقالی نوشته است** امید نام سفارشهای مرا [illegible]
[illegible] پذیرائی شکسته دار و دو دست انجام فرو بسته بار [illegible]
[illegible] گشاده [illegible] کیسه [illegible] انبار که همه ساله او را خواسته ام هرچه خواهش و فرمایش آرد
[illegible] چشم داشت [illegible] فرخنده [illegible] آماده انجام باش آنچه پیداست این روزگار دیرباز [illegible]
[illegible] نامه [illegible] جهان کیسه نیاز را [illegible] گفتن و شنودن و سزای نکوهش شنودن نیست [illegible]
[illegible] چشم [illegible] تنگ پیشانی و پشت [illegible] فراخ بودی [illegible] گردی که چنین تر شدی باری اگر [illegible]
[illegible] بکام [illegible] گاهی [illegible] اندامی که [illegible] سرنهاده ام ولی در خانه
و میان داری دیگران همان داده [illegible] و گوهر خویشتن [illegible] نزدیکان و دوران [illegible]
کم والدعا **بحاجی ابوالقاسم قزوینی نوشته است** آغاز نوروز تا کنون که [illegible] همایون [illegible]
[illegible] خوبست که [illegible] مهر کردن چراغ افروز دیده امید نیست [illegible] سرکار [illegible]
[illegible] سخنهای [illegible] چه جای این پایه خاموشی و فراموشی است گویا گروهی مردم که دارای نام و نشان
[illegible] سرکار برادر [illegible] خویشان [illegible] جهان کرده اند و بازماندگان بزم سوگ آوردند [illegible] این کار [illegible]
[illegible] ستایش آرد و در [illegible] کاری آسایش [illegible] سرکار [illegible] زندگی [illegible] بکام نیکخواهان [illegible]
[illegible] میرزا جعفر [illegible] نامه نگاشته است و روان [illegible] پس [illegible] خجسته بخواست خدا این چند روزه
[illegible] نوشته خواهد داشت [illegible] بدان پاک گوهر اگر درین فرمایش [illegible]
بگواهی [illegible] پس از نماز پاک یزدان بندگی [illegible]
اگر [illegible] خواهد بود و دانکه چنین کارها که [illegible] سنگی پایه [illegible] است
[illegible] اگر در [illegible] خواهش [illegible] که بندگان امید [illegible] سرکار [illegible]
[illegible] سرافکنده خواهیم [illegible] مهربانی [illegible] سرکار حاجی علی [illegible]
[illegible] نامه [illegible] هرگونه فرمایش که مراد ست گشایش باشد [illegible] پاک یزدان [illegible]
نگاه دارنده که بخواست خدا **بشاهزاده ساسان میرزا نوشته است** پذیرای انجام خواهد بود
سرکار ساسان [illegible] چند روزه که میان سرکار و من بنده جدائی [illegible]
کار [illegible] گذشته [illegible] چه نگاشته شنبه تا آدینه [illegible] این هفته [illegible]

فشرده دکدام پایان بیهوده بیابان برده راستی را اندامو هستی سردی را ندوختن را دور ارحال سایه پرورد سرکاری سپارش
آسادلی درود به بالا وپیکر مردکار زاری رخوانندن و نکاشتن کودک شیرخوار اگر کار نگارش این است وشمار گذارش چنین
هم پیش کودکان و دبستان آمست سرکار واخواه پسند وهم این پیر شکسته بردباران شستان سواخوا بدگشت نادرست د
هنوز اموزکار من و بهتر اندوری شمار اند بهاد افسانه انجمها نیست خوشتر آنکه هم توبهان را پیشینه پیش آری وهم من امر
دست تو دو پای دیگر دام **به پسر خود خطر نوشته است** کرده چارا سپه سر خویش کرم
خط این چند کاوکه ریش سفیدی بنت و توحید بر توراست و استوار افتاد تا امروز که اکام نخستین یا بهار است چه کار
کرده و از کرده ا. و نهال جرنا و سجده بسته و بوسه دلبسته و دیگر درختهای زنده که رود ریا پای چه بار آورده بی کاست و
فزود انچه کنون خرم و سبز است و گمان خوشیدن نیست و امید جوشیدن هست به کار در شمار دامن فرست تا این
پوسیده بیداد بیگاری اکاردانی تو نیز آشکار اشود پیش ازین سازوسامان پیله وری و سوداگری بیسرانجام بودی و با سرمایه
کم و سوادی اندک در ساخته کاه اکاهی بیدادی رو نوید فزایش منفر بشادی چون شد که این بیکامت ازان شیوه نگارش بیه
بر زبان است و دست بر دهان یک سرمایه زیان کرده و کلت ناشکفته دست فرسوده جران ستد سود و زیان درین کار
و کاست و فزود دست در آغوش یکدیگر بیک لغزش از پیش رفتن و بدر رفتن پیشه خویش کهن کار دا سوداران وشمار هنر پرور
نیست اگر کرم و کیرا به سرکار بینائی و به دستور گذشته سود اسح این بازار بیانی بیکساری دوا به زنگیت خواهم دید نه گران دا
فرزانه سنگ سجان در کار باش و بیدا نمی که سود دیده کاری مایه زیان نفهید و آلوده دستی و دیر رسی به زیان گداد
تماشای این دان نشو هی ظلبار وعباس از زبان نغز ور فتار خوش آسوده دار تا هم آنان در گشت و کارو تخم و شیار کاهش آسانی
آلوده بیابند وهم تو از دشت نا کنده و کشت پراکنده و دیگر کاستیها که از سردی باغکاران چیره دستی من شرمسار و فرسوده
بیانی والسلام **به یکی از شاگردان نوشته است** بازگشت و نگاهی سرسری درین نگارش با سر گذارش کردم
چندان ناهموار آن پیچیده و سلسار و نسنجیده نیست زنهار هنگام نگارندگی پاس هوش آورد و سرا پا چشم و گوش بی تا آنجا که پیوسته
سزا است گسسته نیفتد و جاییکه گسسته روا پیوسته نگردد و دیده خوانندگان ستیر به پیاره روش نبود پیدا راست و آسان
گران کم کار را دانست و دیده چیرهای نادیده و نه دانسته بر دیده دل بیدو ما اگر هنگام نگارش بدان گذارش رین سنجار
نجیرد با گر آغاز و انجام و لختهارا گر اندازه و شماری است بسیار است با هم بر کنند و در یافت بیانی کو مرد شیوائی دیدار
سخن بر خوانند و نوشتند و هر دو دشوار افتد. ورهای خرده گیری و درشت درای از هر در باز آر ماد بیل کوتاهی زبان نکوهش بر
افرینند و نکار شکر دراز که هر که بهتر اندیشه نظر عیب کند اگر چشم هوش بیدار است و بیدار اسپیدمی سواد هیچ چه
این راه و روش که نگارندگی و گذارندگی بر سرمایه زدن باشد این همون کیش را با همه پیش دار بیچاره دوست و دشمن تاب
آرای خویش و نامه دیگر به فرهنگ پارسی امسال درین در رشت جایی که خوب چیره دوش نشست افتاد و سجواست
بانگ یزدان نبود ره سپاس هر دستی بی شکست آمد دیگر بارم جای سرکاری بادی خاست چشم افکن و گوش کرانه
خواهم داشت و دل زود سیر و روان دیر پذیر است اگر مهر گیرائی نکو اسامی پذیرائی است از جان و سر نیاز

سپاه خواهم بود و جاویدان برافراز ماند تو بودن آن و سپاس گذار خواهم زیست تو اگر بهاد از پاس هست و بود تست
و سرور با همه درد و ریش از دست رنج خویشتن نیاز تلخ باد آورد مباد به یکی از رعایای چند ق نوشته است
شاخهای [illegible] و کار و امید پسند و ناامید به ارزش بخارش گذشته بودم همه انگار این خبر بهاد دست ایزد بها
تو خود بهره و کیست دست دشمن بکت و تریاک آورد این مرتبه را دلی شوریده است من کو به وجه خود تو شوریده شود دلی که
از این جوش که بسکم می ریخت کاری سپری گردد و مرغ امید بال از آسیب که از سنگ سیاه دستهای تو کوب از امی چشمه
بالی و شکسته پری بی راه کی سپاری تا انجام این کار فرجام این کردار مردی خواهم و درمان این رنج از خداوند دردی
جویم پایی با آنکه سود شگرف نه پای رفت و زبانی ازرف دست گفت همچنان از تو سپاس اندیشم و غیر شرمنده بخت
خویش گردم از آن خوی ست و نهاد اهرمن سرشت اگه کردی ناشاد نشین از پاکه دور فتی از آن آباد و پاداش از باد از او
باز دیستم و دراز از جاه و گل از گیا و درست از بتاد دریافتم گفتی که سرشت این است و سرنوشت چنین خار و گلت
یکرنگ و بستیز و کبر گنجشک سود خود در زیان جستمان و الی و بهار من در خزان ابستا خواهشمندم از این پس نامه و پیام از
شادی خواهی و بسر و سرایهای نیالم که ناحیه چشم هزار پای کشش است امشب سال و ماه بهری کمند تب نابسامان بخیزد و مرغ مرد
این خبر نیست والسلام **بمیرزا حسن پسر ملا عبدالغنی کاشی نوشته است** ای از من دور و بهانا جز
نیست که تو به چه موئی شدم از ناله چو نالی اگر دلها را به لها است و جانها از دور و جانها که و چون شد که مرا جان تیمار گره
بدرود تن کرده و سینه اندوه فرسا خون گشت و از دیده به دامن ریخت درد دل را شکیب دوا که نیست و دریغ جان ما
مهربانت از کاوش پی همچنان کوتاه نه رکاب دولت اگر تو در روزی که بهره برده از دل گشته جان عمت آری تو
خداوندی ره بنده را مرد [illegible] بنده [illegible] با مرده چه کار و بنده را با خداوند چه بها را [illegible] و بالای بلندی والای
خواهی بر آن ارجمندی [illegible] اندر [illegible] باد و بر دوری [illegible] کجا کام گسارد اندوه [illegible] ما که باشیم [illegible]
گنجشک را با شاهین [illegible] جمشید [illegible] نیست [illegible] با شمر [illegible]
خداوندیا [illegible] که گویا [illegible] از آسمان بلندی [illegible] و بازان [illegible]
چون من الوده نهادی [illegible] ما را [illegible] باشد [illegible] گشت چون [illegible] پیراهن [illegible]
جاویدان زیر بال [illegible] بار بازی از انجا که خورشید رخشان بر سنگ سیاه [illegible] بپرورد و از [illegible] خورشید [illegible]
و اگر سال [illegible] دست ولب که جاوید نم کام جان و دام کردن باد نامه [illegible] پای چیزی گناهی نخواهد [illegible] بمیرزا حسن نوشته
دوری [illegible] سوخته [illegible] تلخ است جدائی هم آموختگان [illegible] چه دانی جدائی چیست [illegible] کدام آموختگان گسستند
و سوختگان [illegible] روزی [illegible] فروزی شب کرده [illegible] دور از نوش لبی [illegible] چه دانی [illegible] این بهره
[illegible] گرفتار دلتنگی است این روز آن شب [illegible] نیست [illegible]
که دل خسته چه باشد [illegible] گرفتار [illegible] تو چه دانی که سودای شاد باز دل [illegible] که دست شاهان نشیمن [illegible] مرغ [illegible]
و [illegible] شاهی [illegible] که کرکس [illegible] چرخ [illegible] گنجشک دست آموز [illegible] نیاموخته

چگونم وا یاری کرد چه لیش سیم چهری میبد دخته چه جویم تا مهرا نجوس بارستاسی و لاله اخش کلش چهرت جان گلشن و نوبره
زیبت دام کردن خواهد بود اگر بدین دست پاس دلخواهی داشت ورنه بخارا آب مهربانی گل خواهی کرد یار دیگر جو
و دنبال کار دیگر گیر که نخچیر تا شکار این دام و مرغ دل گو بر این دام نیست نیک آیدم زیرا بهای آنچه بوم خرج میبرو ددنیا
ال یکسر مرا

به میرزا احمد صفائی پسر خود نوشته است

روز گذشته نامه فرزندی میرزا جعفر
بسته رسید بکشاد خواندیم و کلمه خواجه و کالای لالا بابا لالا و نیست زیر و بالا چشم خریداری میگماشتیم در به در روش تنگ
تنگ و بیانک فراوان بود و سرخ و زردش رنگ رنگ و فراوان چه سوداییم میان خوانان نایاب است و لعبه پیک
پارسی آوازش کم کم آفتاب همچنان پیشانک اندراست یا در جنک کردی از پیشانک سخت ترجیدا مگر دیگران را
تماشا و گشت شادی رو بدهد ما را این گشت و تماشا اندوه زاد و بجای رامش رنج افزود ما و حضرت تماشای جهان آمده ایم
شنیدم رشته بالیده از جای بلند و بخته بود و گربه از صدش اندیشه نگاه گیخته رمان نازوی جستن داشت مادران
پیروی از بستن دیری تفته دل نشیب اندر نیست و گرسنه چشم فراز بالا نگریست جنگی بزم و رنگین بند و کامی چرب و شیرین
روز بی گاه گشت و دست از چاره کوتاه بستن بستن انگیخت و نگرستن گرستن کرک خوی یار ناید و بهاد خوردرا برپور و تا
گره در انبان داشت که تو در نقب چیر است و دسه گرمی انگیز اگر جنک پالایم و دو مدال الایم سدرستی یاریان و سی
سر دو فراید هیت چرب و شیرین لعل و رنگین دلپذیری جان گزاری نوش بوری چه سودا و چه پرمن بیش ناری تلخ کام
آویزد ر ماند و ترش رو سار پر بیز کرفت ای لقمه لباسها دردیشتی و بر جستنها بی یاری که سرد و دروغی هیچ فروغ
دکرانی همه لاف خوشیده لب خوشیده مغز چشم از همه پوشیده کذشتیم و گذشتیم پایان بازار جوانی ریخته گر
یک روش جوب گهرور بکداختن آمد و پرستهای بیش آورد کارخانه خویش خواند و دست بخت آنچه داشت باز
نمود و راز خریدار آغاز نهاد و بیدار بان برگوش لب دپوزش بیخ زیر البشری ندید بجبری ورشمرد ناگزیر بیری استوار
درست استخوان سخت پیکر پاک سوهان آب انار جیدن را در یک تومان و دو هزار خریداری رفت سرکه و دوم ره
راه سپار و باسون کرد آید نجواست خدا خواهم فرستاد جفت بازیست و شیرین نگار آن شیر کهن سرکش و آوار درست
و دیه های زرلستان و مزد کردار خویش از بار خدا خواه بهای انداز کشت و خرمن ناگاه بی کاست و فزود در باب هر چه
در آبادی آب انار پیچی سررشته نگاهدار و دل از دست باراه تا در سودای زدان که همه سود است زیان کنی و بستویه
کاری کواژه کزاو انگشت نمای هر دست و زبان پیلی شیر کهن را بارآن شکستها که بر دامتاد جستن است در یافت کن
ما هم بهنگام خود دستکاری بدست افتد و آینده کانش کو زند کانی پاینده بادگاه در مابیست بکار بر مدا هرمین کد را سنای بدبهای
دران کار پاک پاک یزدان را مایه خشنودی است نوک و مکر آتش و اندیشه امروز و فردا انگیره و زینهار از آن بیش کرد یو
رون بیدار کرد و آماده کارهای روزمندگی ور نه و دست انجام بد گستامی چرد استان شیرا آنچه درین نامه نگارش رفت و
نداری نابیت لاغی به سکست و رانی سیر نیک یکی از در آمدن آغاز نامه بر فرهنگ پارسی درو این هنجار خواست با چار
همین افتاد و شمار سخن بر این رفت مرا ما یاران بازاری چه و ما همه بیزاری و بی رزی اندیشه خریداری کدام با تو چنین تن بسکلم

کر خریدار آورند مفت ستانم اگر یوسف به بازار آورند **به نواب اردشیر میرزا نوشته است**

اگر گویم چه مایه شکنج اندوه گداز رنجی که بندگان دادار آراخواست برین پیر خسته و ستمند شکسته از آسمان و زمین سخت درست آسوده روان
سرکاری که جاویدانش اندوه مباد فرموده گو بهادر دو آلوده و شتها کرد خواهد شد و چرا چنین نباشد که جز آبند رستی و الا اسر ایزد ندگانی
و پیرایه کامرانی من بنده و جهانی بر شاخ آهو و پر بها است اگر مقباد کشور چون من و برتر از من بر جان سپاری سر نهند و بخاکساری جان دهد
چنانستی که مستی خاک بر باد و شکسته دیواری از بنیاد شده باشد ولی خدای نکرده اگر سر موی از هستی جان پرور داندام فرستی گو پیرگاه
درگاه به آسیب زخمه خاری زخم اندیش آن فرخ روان و فرخنده پیکر بن لشکرها بدر رود روان خواهد کرد و گلشن زندگانی کشور را کوب آسیب
خزان خواهد شد روزی دو این پیش از چون آن ناتمی که هر که در شمار نزدیکان درگاه است و گزیدگان فرگاه براهی اندر فراز آمد گذارش فرخ
رود کار سرکاری بازجستم گفت خدا را ستایش رنج جان گزا و اندوه شکنج فرسا به کن و خانه پرداز برکران نیست و همراه خورشید سپهر آیان
مسند کامگاران که توسن چرخ رام دارد و پیکر ماهش ساخت و ستام داشتکار کبک و تیهو و نخچیر گوزن و آهو را خش و فراک سبک کران فرمود
چه سازم برین خوش سرود و زبان و بدز مین سود و کلاه گوشه رامش و کام سپهرسای افتاد امید دارم فرخجسته روان خداوند پرا هر کزار گرد
تیر کیوان که نشد را بید از جنبش ماه و پروین تا ندنیا یکمترین چاکر ماه و هفته بیداد و نهفته بیشتر در کوی سرکار میرزا عبدالحکیم بر بهکام
ایستادگان بار و آگاهان کار همایون بزم میو فردالدار از رنج افزای من بنده کرفت و دریغی نیست گاهی فرستنده پای از سر
ساخته چاره سبه خواهم تاخت برادر روزگارت از سه لب کام لب جوی و لب یار و لب جام **به آقا محمد رضای فرخ رای
نوشته است** یار دیرین و مهرپرور دلی گیتیم اقا محمد رضا نامه نامی که گنجینه سخته سخنان با شیوه شیوا گفتارش هنجار خامی را
جان اند و کمین آرامش گشاده و امان و آرامشی فراخ آستین نجنود سازشا دکامی آهنگ رستی ساخت و رنج کاهش سر در کاستی آورد
در سیتیهای کار و آب و رنگ بازار چهره از نشکار زان سفارش نامه خواسته و نگارشی در داد رشته در انجام این فرمایش آراسته
چون هیچم از هیچ رهگذر یا آن فجر آقا آشنایی و آمیزش بود شگفتی سخت فرو ماندم که نام و نشانش از که جویم و پس از جستن با سی برد
ماشناخت بکدام راه و روش سخن گویم از آنجا که نیک بختی به افتاد کار است در کوی فروغ دیده و چراغ دودده میرزا
حسن و پدار دانای راز آگاهی حکیم الهی دست داد و دو داستانی از بندگیهای تو و خداوندیهای ایشان درمیان آمد اندک
اندک افسانه سفارش نامه بر زبان رفت از آنجا که مردانگیهای اوست آذر آسا برافروخت و در من گرفت که آبت آتش
و خاکت بر باد چرا تاکنون این راز در پرده نهفتی و با من که چاره اندیش آشکار و نهانم باز نگفتی فجر آقا را آشنای دیرینه ام و دیر
مهری بی کینه کاش از آن پیش که هنگامه چنین داشت دراز افتد و جان ستمند گرامی دوست به رنج دلنگرانی انباز آید گفتمی و می
شنفتم و سفارش نامه چنانکه بایستی از گل کشد و خاری از دل سپرد فتم باری پس از گفت و شنود بی شگرف همان برانرفت که این
چند روزه او را به بیند و نگارشی درست سفارش که کشت امید را بارش باشد و خسته روان را گوارش نگیرد و خود ایستادگیها و کوشش ها به
در کار تو انگیزد درویشان و بیگانگان و خویشان دیده و دانی نخواست با رخدای و دیم راه هر که پی سپار آید فرستاده برگ و ساز سوده یکی
برکام یاران آماده خواهد شد همه دانند تو نیز بدان که اگر پای وی در میان بود و بست و گشاد این داستان در بر زبان چرا جاودان
کشتی بر خاک میرفت و نخچی در آب میزیست از پای گسسته کدام کند آید و دست شکسته باز و کدام بند گشاید تمثیل سالی مرزبان

چه دل برکند خدای مهمان شد خانه و لوان نمک نان بیچاره در چشم و کام دشوارپسندش خار و جام او آ و دوست بودن مدارا خوش نهاد
در دیشانه بکام اندیش هرگوار آمد ترش یار رست و تلخ گفتن در نهاد و در بیم که شود ما انگیخت و چشم آلود برست و چکیده اسب خود آب
سرو شادابی پیداست با سخن هر زبان روز چیست و روز کار کدام اگر چگونه بماند در این دیار از ما درین دیار چه بخشید شهریار
خویش و بیگانه و دوست و دشمن همه بیچاره آسیمه سر از خانه بیرون ریخت و هر یک سوی کمان و موی کشان و در دامان یکی او ریخت از اینجا
کشور بخشیهای اجر دادن بخت است تا اینکه سال خورده و پیری هم مرده سفید موسیاه و ده هزار ساله تا صد هزار ساله چنگ در
من و دو سنگ بر سر کنو پیر چون دیگران انجمن کامی دو و پای در خاست و دوست پرورش فرایش بوی داد و در آشتی لا در پی
از درشتی باز آید و باز می ساز کرد و با کره دلی چم و چشمی شرم آگین و زبانی پوزش سار گفتم با در چاه در خورد توانایی و پیروی من که شده
خواهی ماهیش از اندازه بیشتر رفت و مایه تاب جوسته کی گفت بی دهش و کردن نه بیچه دانی و توانایی سپاس دارم و ستایش
گدا گفتم با خوی این چیره کش و ستم این تیره هش از من آن آید و این گشاید که مادرانه فرا ایم پهلوی تو در کریه و داری انبار ریم اگر
بدین پایه یاری و دستیاری خورسندی بخوان بنده ام و از دل پرستنده نه چنان بیکاره ام و در کار بیچاره که گلی در پای دو
توانم ریخت یا خاری در پای دشمن کرد نه شکوفه بر کی نه ثمر نه سایه دارم همه چیزم که دهقان هیچ کار گشت ندارد یا
چنین ناتوانی و هیچ ندانی کی بکار کداری با بی از دل یاری توان پرداخت و سدا نه پای دوستداران و دامی گرفتاران گشود
در همه چاردسیاهم و از همه کس لابه خواه یار خدا اسیا حکیم را از سر دیگان دور نخواهد که همه کار با یار دل است نه چون من بی دل
درد بی شمار سر دو نه بیشتر ملا که مرا خواهری والا گهر است و در مهربانی ما دو چهار برادر دلسوز برابر بر سری و نکو صد هزار آن
چاه اگر در گذاشت و بند پای رو پیش بر پای دو سر بد بخوی و تلواس شما دید یار دو راه عراق خواهم سپرد و درخت در بیک سرا
خواهم کشید کاهش بیگاه چهل روزش و خارا بدان خوان و خورش که گوارشی است هوش فرا پرورش خواهم داد و برادر مهربان
آقا محمد رضا سر با سر کار شما بر همان راه و روش خواهد زیست

به حاجی سید میرزا جندقی نوشته است

جان و تنم بی دوست فدای تن و جانت افسانه دردهای دو روز آشفته سامان مرا بیده داده بر فرهنگ دری دست گشاد
و داستان پرداخت بی رنج افزایی و سخن سرایی این رنجور خسته و نیم جان شکسته خواهی دید و دانست بکدام روز گرفتار
و ناکامی کوب آزمای شکنج و تیمار اگر چه این گفت که سفت پیش از دبان چون من تنگ پوستی سگ مرد خودپرستی
هیچ شناخت است آن مرد هستی بوز دسرایا درد هی تواند سرد مرگ اگر مرد است کو یرد من ای نادر غوشتن بگیرم
تنگ تنگ ولی بدان سر مردانه و پیکر دیرانه که از رفتار بد هنجاران گروه بی شرم هیچ آزرم باده گرای هرزه درای
ستمباره زنهارخوار و آدمی روی بدبین خوی کج پلاس ستیزه تلواس دباه رنگ سیاه گوش آهنگ لاف تاش گزاف کلاش
هیچ شناخت و هیچ نواخت هوش پریده چشم دریده گدا ناسه سیاه کاسه بی آبروی بهیده کوی دستان بیار بستان تا زیر و بیته
رنگ اندیشه شوربخت و وارون بخت خود سپاس خداشناس دشوار گذشت آسان گیر خوگرسنه دیر سیر آز سرشت و فرخ سر
نوشت که خود دیده و دانی بی گفت و گذار من شناخت توانی چنان فرجامی که بهان در تن و جانم تنگست و آمیزش و اویم نهرداد
در روش با این دودمان آدمی چهر دیوان مردم دیدار نکوهش و ننگ که مرگ ابهای جان خواستارم و نیستی انگوهرستی خریدارم

دولت نانی بچوال مرد توان نیست و تا چند از گربه و شغال خشم و دندان و چنگال توان جز رو پیش از آن نیست که کیفر کردار زشت
دیا و افزاه بچارنا بمواییم در خانه کور و لانه مار و مور بچنان فرسوده خواهد داشت و آسوده نخواهد ماند چه در ره کز نه مار و آسیب
مور و کاوش و انا این کردمان چوش و ماران چلپاسه و زرد خوش کو بینه بدو زخ جاودانیست ز بهر فراجان گزاکه تباه کاران سیاه
نامه از گزایش پیش و گذارش پیش وی در مار گزیند و گژدم آویزند بار خدا راسو کند که از کوب و کند و رنج و گزند این چه پسندم گزدم
خم ابروی یار است و چنبر از دو چوگان زلف نگار زهی شگفتی کر با این پیشه و این اندیشه اسمعیل تنی لخت آکرده کر بان بدر نو گشت
کی گن وا مرز ری برخت در نگ بدان بوم دارو نه پی کش پوزش و آتش پذیرش کوش اندر راهی نغنید و کوه سهلان سنگ
بهانه جوئی را بگاهی نسنجد من کند جز او نشد رد من بست پای او سخت رد ادبیش گو من کم شو تا چیست خود انجام ما با آن
رنجها که دیدم و شکنجها که کشیدم اگر بازم اندیشه بازگشت آن در گشته که منش آسمان سان سرگشته باد پیرامون روان گردد بی مغز
خوامی و دیوانگیش و بی هیچ سخن دشمن خون خویش خواهم بود چنان پنداز آمدم وار تاب یاور و شکیب و تف بیابان گویم بی گزند
بلوچ و آسیب ترکمان رشک بست مرا چه سود در کدام بهبود بچنان از درد آرام بجسته و از گرد اندام نشسته پند روان ایشان آمد
بپیشین از نگارش و سازه پرداختن بار خدا گل ما را با آن کرده بدل دگرگون سرشت و هر یکرا بر تخته پیشانی چیزی دیگر نوشت رک گیت
این آب شیرین و آب شور نه آن کینه کیشان مهر درویشان خواهند گرفت و نه این پریشان را ایشان یار و همرو خویش انگار
همان آمیزش از زن و فرزند و خویش و پیوند و بیگانه و آشنا و بی پرهیز و پارسا یکباره در گسلیم و دامان دوست اگر از همه راهم روی برتابیم
در اوست از چنگ امید بار گلیم تا هم از آن رنج رشک که جز مرگش چاره نیست فرسوده نپایند و هم این پر ستمند از کاوش گزند
ایشان فراهم و پریشان آسوده مانم نتوان مرد سخنی که من اینجا زادم سرکار خان جانان گرامی فرزند خان نایب که خدایان به بهمان
خواسته اند و بار یابوبه دیدار سرکار را سخنها آراسته بنده زاده گذارش بی کاست و فزون نگارش کرده همگان را بی برکت جنبش و ساز
تن آسانی بر بد رود درنگ و پاس شتاب سفارش نمود سرکار آقا نیز اگر روزی دو تیمار سواری و آزاد راه سپاری تن رهد
و کردن بهشته درست و کار بندگان خداخوشتر از سال نخست خواهد شد میرزا ابراهیم اصفهانی نوشته اند
دوری فرخنده دیدار است که با درازی رستاخیز از یک پستان شیر خورده رنج روان است و شکنج جان انگیخته اگر باز
اصفهان که من بنده را دیرینه خداوندند و سرکار را از درستی و درستی خواستار در بند بر آمش پور گذاری و بار آمش
شمار سخنی و کلاه سیری نگارم گوارا باد بت این شادی کرداری و کاری خوش همکار از ما در خوی ستایش سرود بر سرای و آریکه
پورش اندیش جداکان نامه زی کاش هم انیز در آن خرم خرگاه رهی بود تا به نیروی بستگی بهار ستیز از همه رستگان گدای شاهنشهی
کشتی و اگر بچنان در بند سرکار کامران شاهی و نگاش اندیش از جل و کلاه پیداست بکلاه جامه چون بازیابی چو مان سخت که بیرایش
تاب توانگران دور و از اندام شکیب درویشان بیزار سخت هستی بر کشد کفش از کلاه دانی و سپید از سیاه نه من تنها که جای هیچکس پیدا
نیست در راه پرواز شاهین نا کس گنون که ناچار در افتادی و در پای سخت روی ایستادی بکوش تا بگیری یا خدای نا خواسته
بمیری چنانچه نه آنجا بسته گفتگوی و نه اینجا خسته جستجوی پس کجا بود و باز و دمساز که ام آشنا مارا هم که از جهان رسته ایم و از جان دل
برمهر بسته در این مرز و یران که خاکش خرزهره زاید و بادش تب لرزه رویاند بجز درماهی ده و در میانه آن دوستان که بدینه

هم در پوست نابند بار نیست و گاهی بخش واگر یکی از انیان که سرودم و نمودم گذارشت نیست پس چیست که همچنان دور دور نشینی
و بر دیگران راهی دیر و دیر بینی گاه و گاهی گذری و سالها هی بنگری سخن بسیار است و بیشتر و بیشمار ولی بیا پس از دوستی بگویم
و بکیش دل ایشان بسوی همکله‌سازی کار پیله‌گردان ده دله است و گله‌داری شیوه گرگان بی گله مهر و پیوند و پیمان و سوگند خود این
چادر شب نه کو مهر که شرم رشته پرویزن و اختر است کوتاه کردم و انده درد دل و جان مستمند بسوزد و انش بجا موش خاک بدلها
آگه بجانهای پاک که ما را دل و جان پر از مهر تست همه آرزو و دیدن چهر تست به میرزا محمد حسن اصفهانی نوشته است
چند روز است در راه جسته دیدار سرکار و امیدگاهی میرزا که خزان از چهر بهار این برمتن شکار اردی بهشت است و دوزخ
با فرکار این کاخ بهشت افزای بهشت پو یا هم و از دور و بر و بیگث و ترکت و تاجیک نام و نشان همه را جویا شدم هر کس بجائی گفت
دیگر باغ و تماشای سر چه و دید بنا خشکی زاد و ندید بنا گستگی آورد و ما همه تا جشن نام ناهی جستن بی بیار است و داغ پاهای کم
کرده فرزند تا شام کوچه گذر و خانه شمار شهر بشهر سیدوم کوچه بکوچه کو بکو امروز هم بدستور روزهای گذشته بگاه و بیگاه گذرگاه کدم
همچنان بگران نکا پوی لنگ افتاد و پیمای کام و آرزو بسنگ آمد در برم سرکار احمدی رخت در یک کشورم بار نامه بر بیک
دری از آینه دو پیشین بنشست سرکار دانی بار سر چه نگارش رفت و گفتهای که رسیدت وی بی کاست و فرود گذارش فروغ دیده و
چراغ دوده سرکار آشوب انگه سرتا پای بدو بنده ام و پای تا سر بکیانی پرستنده و نوشته را دید و گرفت و خواند و خواست فرمود
بندگان میرزا این نامهای ژاژ اند و یاوه پالود بی بها است و خامه پارسی پرداز در ساز آفرین و راز بیرون بیدن چه افسون
کرد و جادو بازار دوست ندیده و بهشت نشنیده خود بدین چیزها که سیاهی هیچ اندش است و گناهی بی آمرزش مانند خواهد ماند
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد سخنش راست و درست دیدم و در بند و پورش چالاک و چست بدو بار ماندم و اندک
پذیروانش را سپاسی بنده‌وار میرا آوردم اینک فرزندی میرزا جعفر نگاشت و با این نیاز نامه که گذارش گروی داد است و آتش
بزم خداوندی داشت اگر پاسخ ره شتاب آید سرکار دانی بار پس از شام و پیش از خواب آنگاه خواهم ساخت هر چه خواهی
و کنی فرمانی سر بندگی خواهم نهاد و بپای پرستندگی خواهم رفت به میرزا حسن پسر ملا عبد الغنی کاشی نوشته است
نامه پارسی نگار که روز گذشته در دست داشتم اینک نگاشته بر دست فرزندی میرزا جعفر روانه داشتم نمیدانم این دو روزه
اندر دی نامه بزرگ ستا و مهربان میرزا حسن از موبد خامه در انگشت و نامه در مشت آورده یا نه اگر چیزی نگارش رفته و از آن
دو پاره چه در نیش جسته تر و بارورش هم پیوسته تر باشد با من فرست میخواهم بگاه بندد که در نگارش دیگر نویسندگان از نو
چشم تر اگر از خویش داند باز کاهم تا بدانند در این گرد سواری و در این باغ بهاری هست خواه اندیشه دریافت بجست دیدار
داشتم ولی از باب رفتاری که پرورند به بنجاره پیشین و آیین گذشته از سرکار دیده و شد نکان بخشش و تلخ فلکی کردم تا گند و تیتی
فرامش دل گرفته پای در دامان و سر در گریبان کشیدم تا فرخنده روانت فرسوده نگردد و فرخ دل و جانت آسوده نماید این
اندوه رفت بخود اندوه دل را بندی و پای را ابندی خواهم ساخت تو خوش زی و خرم پای مراد ست ناکامی سنون
بیخ در روزنامه زا مشرح بی باشد زمین را جنبش نخواهد خاست و چرخ را گردش نخواهد ماند بیت ناکامی ما
نیست جز کام دل دوست کام دل او همیشه ناکامی باد به ملا محمد علی روضه خوان نوشته است

آن روان زنده که هر چند اختر روز و شب شما از پیدا ایی برگشته روز ما است با همه خواست شما که از چه برگزیده
افسوس بی دریغ و افسوس نداد آشتی مردمی چنان کرم مهر و رایگان آویزگی پیوند و دیدار و گفت و گذار
هیچ هنگام ناپسندیده خوش خورسند باشد چه جای آنکه دیگر بود دو امروز و فردا   دامن دولت چه بدست افتاد
گر بهلی باز نیاید بدست   اگرش باز دیدی و هنگام گفت و شنیدی خواست از خاکسارش در هر چه رسد و برگوی
و بر سر وی در سرای مهمان رفته است و آب زده دربان دور باش و بهر پای بی کام مهی که کام دهی گرفت
نیست مهمان هیچ جز از خاکساری چیزی بپسند و ندانم دیگر کیش جان سپاری فرمایش فرمایید و نخواهم که گله بر درویش
درویشان همواره بر روی بیگانگان و خویشان باز است و هر که اندر پای پای بند و جای جوید جز خاکساری گستر و چشم مهمان
دارد بر که خواهد گو بیاد هر چه خواهد گو بگوی و بویژه اینان که خداوند خانه اند و خانه خدای کاشانه اگر این بارش دیدار گردی
برای روز بازدید راست همراه بیاوردی دل نکوهش رای و جان که مند خواهد خواست و اکنون تو یاری که بادی بپیچ ندیده
جاودان دل خور   و ناخرسند خواهد بود

به میرزا احمد صفائی پسر خود نوشته است

و شب آهسته اندر آرامش نامه و در از دامان فراخ آستین بر فرهنگ پارسی بنیاد افکنده و با آنکه دست
داور و روش هیچ آشنائی نداشت پاکیزه و شیوا و روشن و دلپذیر و پایان برد فرزندی میرزا جعفر بخواهش من
فرود بست و گشاد اینک نگارش کرد این شیوه هم کیش دانش اندوزان و هنرآموزان تازه کاری و نو بر شمار
ابو نگارندگان قزوین دری و گذارندگان اصفهان و جی برین منش رخت نهاده اند و درین روش سخت ایستاده و دانشنامه
ژرف پرداخته اند کارهای شگرف در انداخته کاش تو هم با آن مایه گرفتاری و کار و گرانباری و تیمار از راه آمیزش
پشت و خامه در انگشت میکردی چنان پندارم در نامه سوم چارم تو نیز دنبال بوی و شسته مایان و سخن پیما رسته پارسی نگاران
آئی پیش از این چند جا گفت و گذاری آراسته ام و سخن چند ساخته و پرداخته از دست بخت اندیشه ادخواسته من از گنجینه
بیاورد دوام و این خواهش جز با نگرز همعیل نگردد اگر راستی خام با پخته چیزی ساخته و گوهر با شبزی پرداخته دستکاری
و پیرایه گری با پیرایش خود برنگارد و روانه دارد تا پایه و مایه پیدا و آفتاب و سایه هویدا گردد چه دربند باشد چه دانی
که گوهر فروش است یا پیله ور کارت بسیار است و دوشت گران با چگونه سفارشهای تست و توحید را نگارش تو آن دسته
دهسته باغ هنر را گذارش من هم درین پایان هستی و آغاز پیری دستی با همه فسردگیها و دل مردگیهاشی از دو روز ناتوانم بری
همه و خوابم بر شاخ آهو بود و چشم و دل بگالش رنگ رنگ افتاد و پنداری رخت بسته اندیشه دیگر بار انگیخته باغ هنر را
انجام چشم از به افتاد که باغ هنر را هر روزه بنیاد آمد برین انجامش با اندازه دردی که چالش جان و نالش مرگ
درهم بستم و با هم پیوستم گرچه تلخ آب و زمین شور و گرد و گرد نه گیاه شوره تا پنج گاو بیک و ان تا کم است برد با نغمای بهی
باغ بست با همه عیب فر این فضل که تاریخ تو باغ هنر است   بسیار پوچ و هیچ است و شنیدش بخند از مایه تا
آن جملی که است برای او کشکول هر بسته نخستین دست بروش نمد پاره پشت افتاد و لب برادخ
کوشت باید در دست بخت تو هیچ نمد آید استادش گفت پولی بیش ندادی پس همی خواهی زربفت رده فرمان خاک

تلخ و خارخشک و رنگ تر تا این سال فره و رنج و دوری و درد و نا توو بهاد و پژمان و بیزاری از سرمایه گفت چه توان یافت جز
سرکار سپید از همه چشمش نهفته دارد بهر گوش اندر ما گفته مان شاعریم و شعر بدانیم که چه باشد من هرچه کوی دل دیوانه خویشم
سخن سرای چیست باشو ادرانی کدام جان باید کند و نان باید جست خود خورد و به دیگران نیز خورانید کیمیا کشت و کار است
و سودش برگ و بار منی چه از حرمی کو براست و از کوه سهلان کو به مل کاوش برتر لی ابادی در آب بستاد و بیکار به دست
یازی برخاک و اناد دیوانه بی چشم بیکار از همه با مردی در کیش بردم از حرمین که خوشه از خرو از بخشایش یار خداست یاد امن
خوش به سکام خود بهر جام خوش برکار و در کار در کوب در دار بازی با همه گفته نهاد نهفته نهاد در کار یکت و توحید آسوده
تری و مرا کار پاک رستهام و بدان خاک بسته فرسوده مجواه شاید حالی کرد و بهره و فرایش دارد و جستش در آسایش به
بخشایش یزدان سایه و شایه بر توان کرد که دانی اندازد

ایضا به میرزا احمد صفائی نوشته است

کار بسیار داری و دوستی گران مارا بگونه فرمایشات و ستایش آید و تیشه بر ریشه آسایش زند و دلی چون است و درست
کار برو انجام کار مرا سامیرز و چالاک جیره جست بخار ناکند هر اندیشه که از جان زاید و از دل زبان گراید ما تو راز نامه پیام
رانم و از تو ساز پایان و انجام جویم پارچه زمینی چارگوش زیر سطح مهر رود از بالا به بید سطح از پایین سای رحین آراسته
با جوی آب و از این سو بسامان کویه شاخ در شاخ است و دوش بدوش کهن دیواری دیر بازش شکسته دریچه پیوسته
و کیسه پیرامون کشیده از تلخ و شورش خار خرمن و گز بخروار دمیده و برزگر بار سرکاری چو با خطر رنجم و شیار انگیزد هرچه در رو
رسته با بیل و تیشه از ریشه برکن و بیرون انداز سراپای زانچون دشت خیار و کشت خربزه مرز و جوی بربند و چو ما که راست
و چپ شیب و فراز جو یاب و یکدست و پدیدار روکش هموار و هم سنگ کرد اگر دوی چینه وار چر سد پست و بلند برسازد
پس آرایش مدارش از آن جسته هسته پاک رسته خوش خرما و خوش چهر که است و بنهای بالیده راست بالای سرو گوهر رشت
استخوان درست اندام راست و ریسمان کش و دفشان و برنستان و بپرورد را در آبیاری و نگاه داری نرم و درشت
تلخ و شیرین کوب سفارش زن امیدوارم بخواست یزدان و کوشش احمد آن مرز کبود و خاک سیاه درختستان لی برار
کرد و که سالها مایه زردی و سرخی کشت و سرسبزی دشت باشد زنهار در این کار چشم سپیدی مباف که رنگ زردی زرد بید
این بستان و درخت زا باغ کار ازا دیر بار و باد رو بر کی بخواهد رست در برکشت کام و دست هوس یاران با نگرکی بخواه
ریخت بهر دستور که سرکار موبد آقا محمد میرزا افسند و رواشناسند ره بالا مردی چشم اینا است و نواختی سپاس انگیز افزای
و بیش از تخم و شیار و درخت و دیوار در دامن بر دوام کردن ساز تار کهانگار کوسه کی نرم افتد و جا بها بیاب جوشنده کی
کرم گذاری سوده ساز بسته چیره بی باز کردن و ارستی و دو گل دیواری برآوردن شایان پیش از بن بست و گفتگو و در خور دان
باید گفت و شنود نیست تا کی آن خاک رست جسته و آن بند شست بسته و آن بسته دلی در هم رسته و گریبان من از چنگ
این گواس نه آید -

ایضا به میرزا احمد صفائی نوشته است

پیر کهن دانای سخن ابو الحسن از کشت
و کار کو کنار و دشت و بازار زیاک را روایش د ... می راند و ساز بخشایش و سودی نواخت که گرم کاران بست
و بیلگذاران آن دشت را که بابرگ و ساز برتبه گشایش زستاره و سپهر باید در از فرایش اندماه و مهر باید که نوشته ها را

پیشه برزیگری و بیشه ... [illegible] ... بالا باید ... [illegible]
باید ... [illegible] ... فرخنده بخشد ... [illegible]
... [illegible] ... پیشه کیمیاگری نگراید ... [illegible]
... [illegible] ... باغ کاران و دراغ ... [illegible]
... [illegible] ... دستگیر ... [illegible]
اگر ... [illegible] ... سیاه ... [illegible]
... [illegible] ... پیر جوان ... [illegible]
... [illegible] ... بستان ... [illegible]
... [illegible] ... اگر در این کشت ... [illegible]
... [illegible] ... چوب ... [illegible] ... مزدوری ... [illegible]
سود ... [illegible] ... هنگام خود ... [illegible]
از این سبزه ... [illegible] ... خاک ... [illegible] ... تخم کشته خواهد گشت زیرا اگر ... [illegible]
... [illegible] ... خاشاک و آب خواهند داشت ... [illegible]
... [illegible] ... مار و مور ... [illegible]
... [illegible] ... دزد و مزدور ... [illegible]
... [illegible] ... گوشت ... [illegible]
... [illegible] ... رهروان رفتند

ایضاً به میرزا احمد صفائی نوشته است

فرزندی میرزا جعفر ... [illegible] ... مصطفی ... [illegible]
... [illegible] ... آسوده ... [illegible]
... [illegible] ... میرزا ... [illegible] ... خواست ... [illegible]
... [illegible] ... نوشته رسید ... [illegible] ... برکت ... [illegible]
... [illegible] ... خدا سپاس ... [illegible]
... [illegible] ... نگهداشت سفارش کن ... [illegible]
... [illegible] ... گرم ... [illegible]
... [illegible] ... رنج مرگ شکنج ... [illegible]
میرزا جعفر ... [illegible] ... هزار فرمایش ... [illegible]
... [illegible] ... آسایش ... [illegible] ... گذشتن نخستین گام مردانگی ... [illegible]

و لیکن کس هرگز نیکی کوس که نغز و نیکی از کسان مبین و بوی مردانگی از همگنان مپوش تا تا نامه خشنودی و سپاس ستهیدی برسد لنگر هوش و هوش
خواهم زیست و شادمان **به حاجی میرکاظم جندقی نوشته است** و آسوده انجام داد سهر
سرکار خود بدر امیده ام و بنده دارش بجد او می پرسنده تا تا روش و پیش این که نامهای گردون سپار با راستی ساخت و
سامان سد ... کاستی انجمت انباز بستر و بالش اند اما مدد سپار فرباد و بالش همچنان دل اسد آن ریح و رسته و رنجیر
تن فرسای شکنج شکست درد پای تا تا شکسته آب شکر دست زور آزمای تا باخت و خسته و ستمدیده بستر جان سپاری افکند
هر که از دوی به جسد مدد چه پشت گریز کرد باید که من از روی بچه پهلو خفتم خورد و خفت یکبار به سیری شد و آرامش و
توان چار اسبه زین بر رخش در بدری بست چهل شبانه روز از آغاز شام تا انجام بام چون مور بر سوخته و مار سرکوفته
پای تا سر همه پیچ و تاب بودم و دیگر داد سود و جان کاهیده روان را شکست بی تابی و تاب تجالی سراپای در آتش و آ
بداوران هنجور و در بنگ در کوی خسروی داشت و آرام جای فرزندی اسمعیل و همراهان در سرای حاجی کمال بهر دو از این
راه دور دوره و بیمار دیده دیرکار دل لشکر آلی همبرفت و این دل این بار تاب او بار دوش برد و گرانی همیکرد بیچاره
سوده و کفتی گوش که از رحمت استحقت خسروانه بیچاره بیاره در دیشی کشیدم تا پایان بیچاره انهر پیشی کرفتند و مرا مستور
بپشتی فرسوده تن و کاسته جان نشست و لاغر پهلوی جان سپاری و ناله گذاری جفت شد عمل کوچه‌ت ... از رکت تمام
و چاشت و سار تنها مداری و دیگر گرفتار بیمار و پرستاری نیست تو دریای دستیاری لشکر اسمعیل سرکاه و کاه
و ... سرکار جان جانانه از ایستاده است و ... نخواست ... هیچ شکست ... کار بیمار و پرستش بیمارداری
و نگهداشت فرزندی میرزا جعفر را بار کردن و چار و امی گشت مرده برخاست و فرزانه کمربست و پای در رکاب افشرده
و برایش من بهمه آرامش چه فراخ تنگ آورد و ... نامهای پایدار کامی بیاسوده و کام امیدی چاکسار از هیچ راهی برخوشنود
یک چشم و همه از شبهای بستیند و روان دمی دوکوارش تا ... و نگارش آلی را بسر آرام نگرسید و همچنین در ترازش بهراه و درو
کاستی کرده و شماری آورده که جاویدان ... ام ... پاداش چشم اسای و دستگیری سپاس انگیز او کسان او را آزرکین
و ... افکنده چون سرکار شالیاری ... اندیشه ... پیم و ... بد سپاری و دلسوزی ... از همه یاران فراپیش ریح او امیکردم بخواهی از کسان
میرحسن ... شناس است و سامان و ساخت ... این بست ... بدین دام اندک کام گذار نوشته داد و خوا
و نگارش سرکار آقا ... درآورده اسمعیل بهر سر در ... و کارش این ستد راست خامه رستی است ... از گواهی را
که تا همه نزد سرکار است و دست دوست ... نوازش گرفتن و سپردن تخواه را به میرزا ... سپارش یاری کار ... میرزا
نیک است و یاکار ... دوست گره ... ستهیدی ... جای ستایش است نگاه در بک
بوست تا راست ... من پرداز این کرد را که داست ... تا کرمه ... و بیست ... ما جرا که
انجام این کار آسان گذار کردن سرکار ... و گوش ... دستهای پراکنده آگنده دارم چه خواهم کرد در ... بیاز نامه
و آگاهی ... گذارش همه کار ... گران ... و گوش از ... چون ... و ... گران خواه ... سپاه ... آورد و تا ... بسیج

اندیشه خواه شوا گر رهایی در درمان مدانی سرکار افار بند ام گذاران نبد انداز بان در بسرو مهربان تا محمد الهی با بخت یوتی و
آسوده گوئی مرغ از شاخ است و مارا بنوراغ بکد خدای و کارگشائی در میان افکن احمد مصطفی را در کاوش و کوشش و مالش و خروش از
راست و چپ پای مرد و ساقه دوش او در دو علی اکبر میرزا و رضا را دور و دور نه بر نزدیک مرد یلک دست بیله گرانی دو پای نیم
ورای بارو ورا نامدار اگر اینها نیز کاری نساخت و باری نپرداخت خاکی بر فرق و سنگی بسفت بزرگ فرزند کامکار خان را
و همین دلبسند کار که امیرزا محمد بیگ را آگاهی فرخت و بیداد خواهی در خواه همراهی کن تباهی سرد است و کوتاهی خام
اگر این دو بهانه حرسند نیست شهدی از سر پرامی از پایان خواهم دید نه کوتاهی از دام گذاران کار را باش که شود
در گرد راست گفتار کوشند که افزایش ده و بنده خود از نوازش این آلایش آسایش بخش صفانی را به ستوه نشین در همه کار همه
کاری کن و دیگر پسر او دستکار از نیر برادر و ش دید بر سار پاس داری کاری نیز که مراد دست انجام پی دنبای فرجام بر نامه آرایش
ده که بخواست پاک یزدان پایان پدیر است و هر چه زود تر اندازه فرمایش فرماید همچنان دیر

به آقا محمد رضای رازی نوشته است

پیش از این در کوی چراغ دود مردی میرزا حسن نامه کار آمدم و شتاب
پیچ ... و جامه و خاک سیاه نامه را بکار که از آرنده داستان فراموش افتاد و فرستادن امروز و فردا راه و سال افزون
گشت و پوزش دیر ماندن را بسیار سر نامه رازی سرودم و مدان در فرود ام پیش از آن بود در همان سکوی بر دری که نخستین بجا
جیراست و در برش شکرانه از امش حسرتی جستم نامه بر جای دیدم و چون نرخ دلش رسته بر پر و سر بر پای سیم نامه که باز لا به
ریکست و پوزش در یک باندک فزایش پیرایه آغاز و اینک یافت در دری رمه ام و پاز نزار در یکتائی پیشه
دو ماه پا افزون شد تا بدر در اوئی برم پیر و رستم بار و گرفتارم و بیچ درمان سازی چاره امیدستان روز که از درون
پیوسته فزاینست بر چه کرده ام کسیم همه آرایش امروز با پای ولی بسته رنگ و روی شکسته بی ساز برم حسن یا ختم واز به
اندیشه و هر کس با تو راز سخن نگر نوازش این رسیا چهره دیکمارش ستوه گفت خسته تن را درمان درد دی کند و ارد امن سکنه
جان طوفان گردی وقتا مدیک فار نکت خورشیدی و اینک نامیدی دل پیرایه و جان نیز بباید جای سر که نجد
ما یان است که من گویم یا او چو پایه برتری دستگاب در میان است و چشم بهشتی گاه بهت گرانی باز از دشمن که آن تنکی خند
بین دور از پیچ چشم داشت تماشا اندیشه دید در دست باش برده چه باشد میان عاشق و معشوق سد شده
نه ثابت است و نه حایل امیدوارم دیگران جای رنج را فرمان را بدر فرسوده جان و کاسته پیکر از کاوش بود شا
روز دیر میر پرسش و تبستان گران چه را ن پایه روز با انجام رفت و گونه خورشید در پرده شام چشم امید دیده را
نامه دست ازجنبش ایستاد و از نامه داستان بخواست خدای در نامه دیگر رانده خواهد گشت و در لب تکوی
تا هر که وا بی و خواهی خواند خواهد شد بر آر و روزگار شیرین لب کام لب جوی و لب یار و لب جام

به میرزا علیرضای مستوفی اسفهانی نوشته

در کوی یدری دیدار از دست داد و
شستی در از دامان جاست در گه سر که میرزا عبد المحسن آستان را بد گرد آورده دید و دانش [illegible]

بیاراست و پیشه یک اسم و هوش آغاز اگر او دیگری برشنیده و گوید به اقتباد کارهایان در این جوی بس درایت او در
دیده هم شماری نکوده است سپ درای بی آسیب هیچ کرده حال سخن این که میرزا ابوالقاسم و همراهان را با ما همچون گل
و پوشش مدینه بهر کار بعضی بار فرستد و خود در کوی بهرام سیک از در راست دی به رود کار ساری رحت ورمک
ملد در راه و رها ر و امدینه و کها بود پس و جامست دفتر و کاست ساری و جور و سخاری باز این جوی سر فریش کرده و بیار
رود کار هم پیش بیار و امان سرور اصفهان هر با بستگان سرکار جان آنچه بگوید و با هر که ساید سخنی کرد در جه ره و لرمی بود
شنوید دلکو مید چون اینها سانی مدید دار ابجایی مدنیان اکامی سه بایدن بارگشته بی سخن مهربانی خواهد گرد دیگبار دل
و پیش از یکجای بار خواهد رست رمان مدینیان آشوب مشیه سرار رسیان بی ستیه خواهد بد ر بهاد سرکار جان و میرزا
و با دیگر یاران همه اسکالشهای بردان رایش بسته خواهد رست بهرام سیک هم مدسیاری نامه و بیام مدکیهای بسهان و
اسکاره و رسیند کیهای راست و دستور امیرزا جسم مگرد کوش کند خواهد ساخت چون مهر پیوند بیار سوکند ی دار به
درمیان سب با مدکت رود ر ن کرد مهرآلا ی کس اوراکه البجه سکاکان آسا ر و ست و انجا آدمی سکران سر بن بیو نگوا
بارها پرداخته خواهد شد و کار دیگر ملی بیاره سیاست و آب و رنگی که دوستان خواهند و دشمنان کامند ساخته خواهد گسست
چون دست کاشی برکاست و پای رستی درمیان سخن کسی نگمار و بار به نگاه خواهد رسیده مرا امدینه دلی دلپذیر
دگوش و هوش امدهای کسر دا نم شما و همراهان را که همه کارآگاه امد سک خواه سکالش جیست و مدیشه کدام جان چه
جان جرد بر درستی این کف در سی این کار گواهی دهد و همراهی کند اران پس که با مدیان قریب بیشه اذین ارعقه
دکنکاش کلیه آگاه که و ر ور دیوانکی و د ما خواری براه و سکی بجاه فلسه و بیا بوییم و بجوییم و بستوییم و نکوییم نگران را ده
اسکام بیابان مدیر رود این دو توان بر دار در بان با پیش این رجرد سدان همدل مدیوانکی ست تجو ردن است که
فرمان نوشته‌اند میرزا حسین پسر ملا عبد الغنی کاشی نوشته است بسم الله السلام
دربات تحسه مدار سرکاری را مدستور رود کار گذشته راهی زدر و در او بودیم و این تپین تابش رودم به بس
خورشید سار بهاری در یک بدیش در گاه سار بودیم بیداری کرده سراپرده بسان کرن خواست ره مالی بالد
چرخ آسمان خاموشان با الکه کوش کردون درید و هوش اخیر دارد دسمه است که نکرد کرد باج بسادان بیت
افتاده داده فردان بیداری و خواب آورده سر انجام با حالی جسته و دلی شکسته بی جستکی جسی بر راست چون
مرکان کافرکیش ... سب و تعب واردن تحت خویش رکستم یاکت بردان این چه بد بال دیده همان باکیره دا با را
بدست خواری دشمن بیراهی کشته بخواهد و بخیر دل از اکر زنجیر یا سلسله و آن زلف مردم نگارش جوی بسته حلقه دل
بسته بیاید کرد گستچهان کند بورنگار اسد) با جامه که بوآسوران دلستانش هیچ ترا سه و بجای دو ده منشکفام نبود
دنک ور دوده ناسی در آمد باست چه نامه بوان نگاست و مدست آن در نکارش وکداس چه شوره وکدام جسیا و توا
کرد در پیچ این دستهای ار عسان که چون بس از یکی بی اندام و و بدار با خوب در چشم غو غاو دید آشوب ویسا با آید

و برجای آنکه بفر پذیرش دارای کلاه و تخت گردد تخته کلاه افتاد خداوند پرده داری کن و از دیده دور و نزد یک سو درگاه بیا
کورش نهان دار تا هم تو اکنون بجای این آن بگردی و هم من بیغار و دوست و دشمن را نشان پیام باشی باری کجا
دیده باری بچهر مهرافروزت روشن آریم و بزد تیر کیوان را از آن گیسوی زره کردار بروی زره و در تیغ درخشان سازیم
کمان از تنگی دم که دریا با گهر ما بشد چو یا پیام برفت از دست
ایضاً به میرزا حسن نوشته است
دستم که در یابی پیش از آن که رخت شمیران کشی و داغ درد بر دل و جان جوانان و پیران نشانی ستم رنج جدائیت از دست
پایدار است و شکیب دوری را بازوی تاب و نیروی بردباری خویشتن را آزمودم من کجا هجران کجا فرسوده تنم مرد این بار
گران نیست و کاسته جانم هم آورد این اندوه ناپدید کران شد اگر این دو روزه در بزم پیروزت راهی نیابم و در دیدار
دل افروزت بارگاهی خاک جان و هم یکباره رخت باد است و مرغ روان را پر بسته و بال شکسته از تنگنای نقش خانه هستی
گشاد رسید پیک و پیامم را
ایضاً به میرزا حسن نوشته است
دیده امید در راه است و از چشم ...
نامه زیبا نگار شیوا گفتار که از در آزمون بر فرهنگ دری نگارشگری رفته بود در دوده دید پرورش دیده را سرمه سائی
کرد و بسامان سینه و جان را چون جام جمشید و آئینه خورشید روشنائی بخشود دلی سازش و خوش گوئی و نوازش و دلجوئی
نه چندان درست افتاد و خوش نشست نگاشته و بیاد گذاشته که زبان ستایش آفرین و ستایش گیرد یا چون چهر مهر فروزت زیبائی
خداداد را نیازمند پیرایه و آرایش اگر روزی یک نامه بر همین راه و روش نگارش آری و اندک درنگ و کوشش در جستن فرهنگ
و بهم در سرشتن که چیدن ناهموار نغمه بکار بری بشماره دیگر یکی از نویسندهای صافی رنگ و سخن سنجان صاحب سبک خواهی
شد درست باش که کاری بجای خویشتن است
به میرزا جعفر با صفی تخلص نوشته است
میرزا
جعفر پدرم آنکه از دیدار تو مارنج تنهائی و تیمار تنها با آنکه آغاز گشتن بان پوستین پیش افتاد و بیش از این بینم بکوی سید بکشید دلی
محمد بیک از کاسه و کیسه خویش با گرم و دوغی سرد فراپیش آورد و جان سوران را از زمستان و تابستان پرواز افتاد و با شام
ندرست . بو دلی نیازمی از طوی و خان خسروایران دهند بو تو رامست نافه زلفی و آئینه جامی کافی است نه مرا چون
دیگران دعوی چیز با حلت است ندانم تو کجا رفتی و چه کردی و چه گفتی و چه خوردی کو تو نست تلواس چه دانی چه گدا
داد این وریک دیرآشنا ک یا زادت چه کام همانا فراموشت نیست و چهره نمای آئینه بوشت هست که در راه ذدیهها
آن میزبان خرگاه که خویش دستار بندش بار خدا را در جنگهای هیچ پیروزی پشت و پناه است دگفت خیر زدمت بی
بنگش لشکر و سیاه شب مار میهمان چه آید بی تیمار زبان بازی خوش باش خورش و خوان زد بی اندیشه بوک و مگر با بدرفت
و اگر همه بر جای بغاله می بر کاله دل و خون جگر باید خورد من اینک رفتم اگر هست خواهم بد و پیوست چنانچه نیست بخواهست
خدایا میرزا کاظم نادی از سالار بار رهائی باید و پرتو آفتاب مهرش با ما بداز پیوند یاران آزاده دوران کوچه در سینهای ما ازا
بوی بوی خواهم رفت و پیوست ترا از در و دیوار جست و جوی خواهم داشت و بر سپای ورند بیا که پیش از فرورفتن
بهم بسته گردیم و از اندیشه پیرستن گشته پس از خواندن و بادمی درست در دانست ترا از شوار آمدن اگر چندان به

وخامه رسخنیده دبی اندام نیست کالبد را که خرد او کرباره باز گشت در پیچیده و خامش که تعت آرم چنانچه سرای نوشتن شد بر کاریم با تاب

از زبان میرزا محمد کاشی نوشته است

نستن برکداریم

نخستین روز ماه فرمان است در مرز بری دبستانگاهی آسوده از رنج تن و شکنج جان راه هستی می سپاردم و در کاری براش دسند سنی سپهرم سپاس فره بار خداراکه بزن خواستن برگ سامان و سازآراستن در کار ما کامی سپری شد و نوبت بی سرانجامی رخت بر باره در بدری بست نغز بهاری شکفته سرح کلم از لاله ... دو میدان گرفت و باد بهشت از ناله سر دوزیدن گردش دارون سپهرم رام است و جنبش ماه و مهر بکام و لی چه سود و کدام بهبود دارم که خواهان دل بست و دامان پای جان در گل رنج سوزگت باز داشته و بی بهره گذاشته کلید درشت و در گشادن نیارم خواهان دل کو دهان پرورده خوردن هوا مرغ دل در قفس به شاخ گل آویخته و چشم تماشا بسته اندیشیان رسر سرو ساخته و بال پرواز شکسته جام لبالب در دست کشیدن نیست و میوه کام رسی دوان چیدن نه یار در برم و می آمیش اهم نگاه دور گل هم که بهارم بخشنزان میگذرد تا کی از این رنج جا نگاه رسته گردد و شاخ گیاهم بدان دسته گل دسته سوری پیوسته

از زبان میرزا حسن اصفهانی نوشته است

خورشید بی ستاره را امروز دکوری برگستنه اختران کرده ماچون شب بر لفش تیره خواسند بیدار کردم و اندیشه مهر پیشه روان سرکاری را بردن ارساخیلی گفت و گذار و سود مراخانه و سامانی نیست و بر در باش شاهانه تاب اندیش و درمانی و ازین دیرانه بر خرد مند و دیوانه آزاد و داد بدبا گره و دامان پاکت رهش آشنا و بیگانه بسیار چه خوشترا ابان که سپهر دانش و هوش دکیهان خشم و کوش فراغ بود و ده و دانای فروغ دیده جهانی کلید در های بسته امید دلهای شکسته و انامی دار های بهفته مینای خرد های نکفته گوهر شناس سوم دخارا آیینه دار رشت و زیبا سرکار تیان همیون سایه رای بهر زدیران گستر دو کلاه کلبه ما را که رشان بود بر بال سپر و پر هما ست تختگاه شهریاران ساز دکا ستم امروز سرافراز ساخته بود و کلاه گوشه بخت بلندم را بر افسر مهر و ماه فرو سرافرازش کرد و سرافرازی ماکوتاهی خاست و نهاد دو دست نوازش را در انجام این پیمان که مرا کام در بن است و کام اندر باده تلخ و آب شیرین تباهی ست از تو خواهم دیده دانست راه نمودی و نوشته نداد بجوش خواندی و در گشاد سرکار ابراهیم خان سپهر مقام ارا اندیشه خویش باز آید و جامه زیبا کارش او به چهره پردازی فرا نابکت روی گشاده ایستاده ام و چشم بالانی و چهره آرایی را آماده شده در پایان پیری استاد سخن آذر بیگدلی افرین شجور رحمت بسیار انکه جوانان سخن تجنش از در پرده دری بزمی از باده مست و بزرگان سایه پرست برارا ستند دلی انکه ار بهجار انجمن و اندیشه رسوایی آگاه باشد به مهمان خود و ستند یکی از نامان ازستگر به سوری و انگیز میزبان سرپار پسار اسر خود کو یان همی پیرامن گشت تا باندازه خواست که خواسته امان است بر دامن نشست و سیله گرا دست درگردن کرد و آنچه نشاید گفت کردن گرفت سرکار ادرش کرم چیز نرم آورد آستین بر روی گستر دو دست فراموشی کشید و گفت خانه چه بیرون شد بی تر آمدی به سرت گردم چرا دیر آمدی سرکار ابراهیم خان نیز آنگاه در اندیشه ما رفت که گل فرسوده خار است و شکرف آلوده رکا

بگرگین خان نوشته است پارسی گو که چه پارسی خوش نوشته است نامه هرکاره رسید آری بی نشان نامی بر دوانگیخت
گرفتاران خود را هر دو امی گسترده و دیگران را در کمند آورده ما نو بنده ایم و بنده وار سجده آوری پرستنده بالشت میهرند
دست آویز دارنامه روزگار خود دیم ولی چه کنم که رنجی که در پاداش فزاید نگارش چهره بندگی افسانه ایست آسمانی و کار آن چه
در بسندگی داستانی باستانی نگفته پیداست و شفته بودم چون شنیدم که گفتار تازه اندیشم و دیبای نامه را بدیگر ابریشم میرازم
شدم تا هم آسوده روان یار از سرد سرای آشفته نگردد و هم مرا از دل یار زروان در گفت وگذار دیگران گفته و شنفته آید گرچه
خدای مهربان سالی از دو پاس کوی کالا نگهداشت بنگاه خواجه ولالا از وعهد افرمان داد و پیمان گرفت که شبانگاه بهرگاه
بیگاه از خانه بر آید اگر همه سو به پرهیز کار است و شب جز خوردن بید بسوار نگهداری زکه و در دوران شنگ و کسبه چیانی بره گوی
رسته رسته بسر گردانند و همچنان از این پرستار بسته رزن و دن بر لوچه و لگرد دامن همه دست چم کش ایستاده کشتن باشد و چه
روز لاشه دش باده کشتن با چنین سخت گرفت که آفتاب از بیم در زمین فتاد و بو بار حمه جوانی یار سالکو بر ساده دل آن
یار پاک دامان و آسوده خام سخا رد نیاز موده که دمی با آلایش آسایش نداشتی و جز بالستن دهی و اندیشه ما را از این
بحنی ایران سرکام که کار شب پیران از فراخ روی تنگ بود و بس از آغاز هر که کامی از در قرار شدی سنگ بر سبوی
بر سنگ بیچاره زن خواست و رامش بوس و کنار و دیگر چیز یار اگه خواهش تن و کاهش جان است انجمن کرد و پاسی از شب
رفته با بخوابه خویش جنبت آید آلودگی آب آسودگی بر دو کام نگه سر آرام شبا روزی کاست ملوان شست و شو نا سه
جست و جو خالش بر دیده خفت اگر نشست بزن و چشم بر روزن یار نشست بیک چشم بر د خوابش ببرد و ملواس کرابه
دریچه و تابش افکند خروس همسایه خروشی بی هنگام بر داشت پنداشت نوبت بام است آرامش ما را
بستر دلارام بر جست و از کام در بکت و شستن چون چشش حرام افتاد پرستارانش دامن گرفتند و از چار سو پیرامن گرد
اگار شام است و نوبت هنوز دکام دو ساز بستر گرم باش نهانباز خاکستر گرم لب از لبی چو چشم خروس ملبی بود بر دهشتن
بگفته بیهوده خرد بی بالش بخوابه جوی بالش کرابه چیست اندرز یاران سودی نداد و پند دوستان بیهودی نکرد دامن از
چنگ لابه گران در کشید و سا بر اربور و سا بن پوئی پرجست چندانکه از خانه کامی دور دور افتاد و بپای خویش از تخت
بتخته گور آمد داروغه شهر با گروهی بیره مست ابوالهوس چهره کش فرا رسید گردش فرو گرفتند در سنگ و دشنت و چوب
چماق و سیلی مست و کلد فرو گذاشت نشد چندانکه گریه و زاری کرد و لابه و لابه و خاکساری در نگرفت چون مردی بکشا
ندید دیوی آن آلایش لستید بر سنگ و چوب تن داد و لند و کور اگردن نهاد که بر نهار را مکشند اندیرا لحوای بر تم گشته
نه برای سنگ و دست گفتنش زدن و کوفتن باری بستن و سوختن از چه گفت کسی را که اکنون بی هنگام خروس راه بار
و باو از نیمه تخم مرغ روزه روشن برچه سیاه کننده درخورد بستن و کشتن است که برای جستن و کشتن بسنده است و همانا بهرگ
میرزا افسانه با سیمایی است چون دی خردمندی پخته کار که فریب چو ان پسندی جا و خوار خورد و شایسته ما
وآنچه راست و بایسته گر مددخور بگرگان پیش جامه در بغار بور و باهی راهش رود مدد یوسف ساده برادرانه نگاه اند چنین

هم که پیش ستلطف نماکامی چیند **به یکی از بستگان نوشته است** روز یکت سعادت شما که سالی دو
آرزوی خوش ما بود خود می‌یافت مهر کار میرزا ابوجعفر فرست و بیرهواره پاس اندیش پیک و پیام باش دو سال کجا جستی که گاه گالی
که بخشی جرم ورمی سپاجستن یاد ز کسی دو سدی امیر مدیه و چکنه میر حاج باز دگر دبیر اگر اساس بیاز سازی خوشتر چنان میدیستم همه ساله
شمار کاری و همه روزه نامه نگار این روز جا دیدی نوشته اندی رسد که باید پاس سعادتهای تر انصافی کار شما کرده ام
دو شنبه های ما روشنا دل اگر خامه روشنگر زمان است که دارشما بازی پیامی بدا و اگر دستنامی باشند یتی بعد فرستاد چاپ مگر
امن پس که بهار اسپردی زاید و یکایکی ز ابکاکی فرا ید کسان ارمن عدان و دستین پیراری سفیتان چراچون نوجوانی تازه تازه که در
دستگیرات پیرار کار راست و هنوز خریداری نیست و کالای پذیرش را دو بازاری نه بایستی چنین نشست شناخت
دل کم تواخت باشد ابره و چرای این دوست نه آنست که دل بهانه سگالد و لب فسار سراید بیرکس را پایگاهی دگر گون است
و شمار یاران یکدل ز هنجار نگاه شماران صدوله بیرون یکی گوبان از دو پرستان جدا کن و سایه از آفتاب بازشناس اگر ما اکنون
بیازراسار بدا و سرگزارش بعد فرستاده نامه بوزش نگار اشاه نو داشتم اگر به دست اردبادا است فرستادن خواه دانسته
نیست ز هنجار گذشته شکیبای پاداش فرستادن چرچهای نکین کوزهای سکین که در چیکت افار صا و ارسکت افار حسب سود
پایاردی یکواه گرامی سرو را فا ابوالحسن یکتونان س دبهای ارهای تر اگر دو پای ارد خون از سپهر بخواهد ریخت آدر ادرین
بخواهد رست ما دوستان ارحان و سرو دینی نیست تا سیم و زر چه رسد مگر بخواهش کوره و کاسه طواس تماشه آرمان رسانی
نامه پارسی گوهر فرزند میرزا جعفر به سهدی برادر چون نکات بیش رسیدن و خواندن ستا و نگاهدارد و مردا بازار
دان فرومایه کالا را خریدار نیست در تماشای هستی و توحید و باغ بهر آنگیز آب سیدان و جوی حرمی و دشت نوبهار
بین راندیش ودرآبادی و پاسداری مرزکیش کوشش پیش آوراگرایی ما را سرکار ستید نامه حرسدی رسد دل
بیجر ار ور عشی و بر پای جوا بدرست ملعت نازیساد نگار ناشیوا تا کی روز چو روز کار یاران توان برد من کو مم
خود نوسدی سوردگی **به یکی از دوستان نوشته است** دیستا قبال الدوله باد اگر
وسه شاهزاده در کوهی از ده راستان مهمان بود مدوری بخواهش جو و فرمایش حداد مدوان و خانه ایشان را سیریان
نیازا سرافرازی بی‌ ست رس شده مرا دریافت دیدار شما پرداز بهمان دل کام ردای بو پرو هوس گشت چنان
سد آشتم تو تنها تنها فی دور رزم بهشت سوزش داد خرام و در آتش داد کرفتار بهای هی را رنالی خوش و سرودی بعد
لابه رادی و بودن بهاری امروز ما مدیسه اکر اکبر بیچاپان سنا و دریای رفت و جان مهرپرور دست در یافت این پای
بوش را با خواست بس جسم کرد دون کور و رود بدو اختر دور سوی انکه دران فرح فرکاه عجی سکالیم و دست افشان پای
کوب پی بر گردن بیچی تا لیم بهنگام یاران مدر چه یاران کردم و تا پای طه مالا جامه بوسه باد بهاران کرهم جامه وجان
نزاده را رو نوان برآمدم محمد حسن میرزا که کمان داشت و بدن گرفت وار هر کس نشان جست پرسیدن شما را بدید
شماکی بیرستیپه فرسوده کام و دیافته کام ما را آمد و چون من تاریخ دلسکرانی و سنارداری چون بار خدا اکنون پدار خواست تا

خرده بیهوده پیمودن چه کام آید و با چیره دستیهای سپهر شماره جز پای آسوده فرسودن چه دارم گشاید گرفتم آمدی و در راه پوی از
کام جوئی درگاه والای دان رامش الااعتماد دستان شدمی با این ابر و باران و خلاب و خلیش ابگذاران پای گسسته بی
نیرو می گل مالی کوچهای ... کو و بازیچه جنبان جایگاه هم دیداروی دیدارای گدارش حرف و دل با جام می کدام ان تازه جوان گهر
همان نیز که ارسطکان دستور روشن است و چهرنگارین را مدام بهارنیش شایان و کیهان کنار و تو هم امشب از مه کاشمار
من خواهش مهمانی کرده دار بهر بایه خوان و خورش در پای تماشائی و پرورش فراهم آورده لابها پرواهم سودی نداشت
سرانجام همان بران رفت که نوبت شام خود با برادرش از درگاهی فراز و فرخ آرند و با ما همراهی نمایند کوچها اینباشته آب
گل است و راه و رفت اگرچه خود مردم این پیرو دستیار آید خار راه و بار دل او ور اگدام نورش آیم و لابه شگفتن و نازش را
بر کدام شود و شمار بوزه و بسیار گذاریم من اینک از بنگاه سرکاری ساز خانه و پرواز آشیانه کردم بخواست پاک یزدان
خود ابا آغاز با مداوان به دیدار سرکار والا بدر رفته بهمه کس و همه چیز گفتم درخواست از داد و دانش استادی است که هنگام
خود با فرستاده او فرا آید درش برگشای و مهربانی و خوش زبانی نورش کوتاهی و نافرمانی بازدار ان نابه نیم سرانجام آنچه آورد
سرشت و نگاشته سرنوشت است چیست سرکار محمد امین میرزا نیز که در اینش مغرور هوش است و چهر والا او گفت اندو
کاهش فروغ افزای دیده و پیرایه آرای گوش تاخت زده و تاراج شده باد اندشنیدم هم از دیدنش پر است و هم
به دیدار تو نیاز هر هنگام است اندازه بدن و مهر پرسیدن می خواست گاهی فرست که من نیز از جان و دل همراهی او
کرده و چرو ریافت دیدارش اگر خود فرپادشاهی باشد و فرمان ماه تا ماهی زبان و تباهی خواهم انگاشت این نگارش ناز نیاز
گذارش ناستوار اگرچه آنکه پارسی و ستوار است و شبرنگ خامه را در سنگلاخ فرهنگ دری پای بویه شسته و نااستوار
پورشهای دل پسند و سخنهای هوش پذیرد رم باور نداری بخواه تا بیوریم و بپرس تا بگویم بیکی از شادزادگان
نوشته است بس از سازش هی سرا پا نیاز بوسه اندیش بزم بهشت انباز میکرد دکه همان هنگام بدر رفته فرخ درگاه
سرکار هی کاخ مینو فرهبار الی سپار آمدم و فرمایشهای والا را که آراسته راستی بود پیراسته کاستی پیغام کرد چون آن گشاد
ولرا در شکفته باده شاخچه پیوندان بود بند زاده دل و جان پیک پسندان بی آنکه گذارش بار گفتن خواهد دراز پیام بیاد
ردنه از سر گرفتن بگوش اندر آویزه سازش جا بگیرا فتاد و چون نوسته اروی هوش گوارش دلپذیر آمد باد نیکت نیاز ای جاناک
بدگمانی از سامان نهادش پاکیزه فرو رفت و پاک بپرداخت و دامش ساخت و سازش رخت تیمار از دل بیاورده مرده
در افکند و چار اسپه بر خرپشت آب یکتائی خاک تو بی و مائی بر باد داد و مهر پرسته کین پرسته از بیخ و بن باد کند
مغز از پوست پرداخته شد و دشمن از دوست شناخته شگفتن بچه پژمردگی نیست وزان تیمار و تن آسودگی یافت
بار خدا این همان سخت پیوند از شکستن بخوا بدو این پیوند درست همان را گسستن از آنها ماهی کهن دارای سخن پیلسوار
راستین امیدگاه راستان اتحق انجمن همانا الفرمان همان که در پیشگاه والا بست و بسو کند استوار افکند نیاز نامه ای
بیزبان هیچ مدارا که پارسی از پارسا نهاد و فرهنگ دری از آهنگ در استان اسپه همان منجا که اندیشه نگاشته بود و ...

گذشته‌ها هیچ نگاهی کرد و نوید گذشت و نواخت والا را این گنجینه لالا را نثاری فرمود درخواست آنکه بی‌دریغ فروگذاشت
دلگیر خشم استم به چهره‌گشائی و چهرسائی آن سرافراز رساند که مرا آن پروانه پهلوی سکرونامه خسروی اختر هی رانامی پرداز خامه
دعا م خسرو و جمشید است و گرامی نژاد بستان شیر و خورشید سال گذشته همان روز با که سرکار سیف الدوله را کیوان مشکوی
والا نگاه و نشیمن بوده نیز از دل‌سازی و رای دستاری مرا دستگاه دل و ارا برای تن‌بشی نوبت باد آوان میانه پیدا رفی جرام
این بحث بید. گفت و گفته سخن همی پر این دل روان گشت و بی‌جاست و اگر من از جان برزبان رفت ستد گیرا کرده
هند و برد ایران خداست آسمان رای بستان شیر و خورشید ارکجاست چون هی راد آئین و آهنگ ستایش گر
دل دوستی پیست دبار وی گشاده و بستی گر استادی انجمن آفتاب شهریاران و شهریار کناه داران گردون خورشید فر فریدون
جمشید اختر را در این آغاز سازش شایش چیاست و ناسخام سپرد ترکت جوشی بی‌باک از سک جامی پیوست بر زرد گیا کی
همه جا ر و خستگیها بیارسته لاله دو سار دسته نمی شد راه ج برین باد آشامت سحاکت و در سرمایه د آسمانست
به یکی از دوستان نوشته است سرکار مهربان سرور میرزا ابوالحسن ایریان شناپیغام آورد که نگارشی
چند از گذارشهای سرود و خام مرا خواسته اند و در انجام این خواهش سفارش بحث استوارانه بدانم میاد و خورد آن
برچه هنجار باشد و برداشت اندازه بر کدامین شیوه و شمار گرفتم این که گفتم فرسودی دیده ام در حساب این راد بهمت گستردگی
دل و دستی که پخته و خامی و بهم توان سرشت و سیری گشاده دستی که پشم و دیبائی بر هم توان بافت کوان سنجیده گو
جوانی بود و با مداد روز سخن برای هر که چیزی بیارستم که هم شیرش بها باشد و کاکش نگارشگاری سر و سرودی نداشت که
آفرین با نغزی در خورد و نواخت با والایی درود که نوبت پیشانی و پیری است و بیستگی خامه سردی و سیری پیداست
اگر نامه فراشت گیرم و خامه در انگشت هرچه نه دل برزبان آید مایه روسیاهی خواهد بود چشم و گوش و مغز و هوش را
از دیدن و شنیدن همه کاهش و تباهی خواهد رست خوشتر که از این اندیشه باز آیید و این درکه کلید کشایش آن بنام افتاد
فراخور خواهش … سپاکه شمار از این سود و سودی نخواهد داد و مرا سرمایه آبرو نکسر زیان خواهد کرد چرا این فرمایش هر کار از من
ساخته و پرداخته باشد در باره آن گرامی فرمان انجام پذیراست … کالی فرمایش باد و حساب بهتر را مهیب … جاوید
منگ اندیش والسلام به یکی از دوستان نوشته است چند روز است در راه دریافت فرخجسته
دیدار سرکار امیدگاهی میرزا که … از چهره مانی … رشک ارژنگ بهشت است و درج نامه نگارین کاخش نظرم
افزای بهشت بود با تم و از دو روز دیگر یکی و ترک و تار تاک نام و دستان همه را جویان هر کس بجای گفت و بدیگر نرخ
و تماشائی سرچه دیده مهاجستگی را دو ندید مهاکستگی آورد با همه حبس پا رم تن بوته که بی‌سپار است دل خون نامی
کم کرده فرزند بام و شام کوچه گذر و خانه شمار شهر شهر مسیر دم کوچه بکوچه کو بکو امروز هم بدستور روزهای گذشته
پنجگاه مینو فرگاه کد ستم … همچنان نگران نگاه بوی گشت سنا د و بینای کام دار و دلسات آید در زم سرکار احمدی حشمت
در نات گستردم و … بر فرهنگ دری … و دستین متب سرکار والی ما سرو نگارش رفت و گفتهای گهرسفت

دی بی کاست و فرخنده گذارش فروغ دیده و چراغ دوده سرکار آشوب انکه سرتا پای بدو زنده ام و پای تا سر شکیبائی پرستنده نوشته را
دید و گرفت و خواند و خواست و فرمود بندگان میرزا از این نامه های ژاژ آزند باوه پالود بی نیاز است و خامه پارسی پرداز
در ساز آفریدن و راز پروریدن چو افسونگر جادو باز دوست ندیده و بهشت شنیده خود برین چیزها که سیاهی هیچ ارزش ست
و گناهی بی آمرزش باز نخواهد ماند) دوست به نیاز احزنت نتوان داد (سخنش است و درست دیدم و در بند و پوزش چالا
و چیست نگارش برد باز ماندم و اندک پذیر روانش سپاسی بنده وار نیز آوردم اینک فرزندی میرزا جعفر نگاشته با این
یاد نامه که گذارشگر دی داد است روانه بزم خداوندی داشت اگر پاسخ را شتاب آید سرکار دانی را پس از شام و پیش از
خواب آگاه خواهم ساخت بر چه خواهی و کنی و فرمای سر بندگی خواهم نهاد و بپای پرستندگی خواهم رفت به میرزا احمد
صفائی نوشته است فرزندی احمد نامه ساخت و ساز حسینعلی و تاخت و تاز بلوچ افسانه ایست که من بستری بودم
و دور از دیده و دانست بازیچهای گنبد ششدری رسید پیش از انکه چشم سپار من افتد دوش از دوستان بندان نار که
همه کس شناس و همه جا رو و همه چیز گوی بود بندی کاست و فرخ بزرگان کشور و سرکان لشکر را گوش گذار او بود امروز که
بیستم ماه است مرا از گذارش نامه و کردار ایشان آگاهی خاست پریشان شدم که از جائی دیگر گواهی نرسیده این راز افسانه
هر انجمن گشت و در بزم آرای هر مرد و زن گفت و شنود خود را هر جا شاید و با هر که باید درین کار از سرکار خداوندی اعتماد الدوله
خواستم زیرا که وی هم نیک سرشت و فرمان سرنوشت نیک اندیش شاه آسمان تخت است و رامش جوی مردم دارد
بخت گفت آری همه جا گفتند و همگان شگفتند از پیشگاه سپهر خرگاه شهریاری کارگذاران زور آنکه نگهبان آن دردستند
و بختیاری و بلوچ را از چاه بهشتادره تا پایان نگهبند پاس اندیش آرام و گذشت فرمان و فرستاده بچاپاری تاخت و فرو
مانده کار افرایش پا بمردی و دستیاری رفت تا این آشوب و آسیب را از بالا و شیب چاره سازانند و جنبش توپ
و تیپ این قانون دریا نهیب را بیخ پرداز خرسندی راستان این فرخ نوشتن را به افتاد و مردم آشوبی و سامان
آهستی که بر هنگام او راه تاخت و تاز بلوچ آشوبی خیره و حسن و خار گزند ایشان را رفت در دبی با ید سنجعلی خان را چار اسپه
بیابت و پیام دوانند و از تباهی بخت و بدخواهی چرخ و بیراهی دشمن آگاهی سازند تا میرزا حسین خان که کشنده این مار او
و کننده این کار بدستی که جان داد و فرمان بایست امرزد بوم را از تاب چپاول باز رهاند و بر هر گذرگاه و چشمه و چاه و کوه
و راه که یاد کند گشت نگاهبان و قراول باز نشاند از این تاریخ تا هر هنگام که جان تا بین پاس اندیش تاراج بلوچ است و درشیا
سپیدی و فرمانروائی وی با سرکار سردار هر گاه در آن پهنه بی آب و آبادی تاخت و تازی رو دهد و آویزه و اندازی زاید کار
کارگذاران یزد را نامه و پیام فرستند و بدستیاری ایشان خانه و خوان و جامه و جان چند تا انارکت را آسودگی و آرام
جویند و اگر ناگزیر از این رهگذر ناسامانی و شحکاهی را نیز خامه تراشیدن و نامه پراشیدن باید کله ناسپاس ند بچه برین شا
تا سه و تلواس است با سرکار سردار باید نگاشت زیرا که خان تا بین از بستگان آن دستگاه است و هم بران بزرگوار بینا دیا
دگیفر نیکوکاری و گناه گذارش و نگارش تا اینجا پرور دارای سرکار اعتماد نیست نه آورده خوی و خاست من بی کاست و فرخ

اورا گماری گرم و هنجاری بزم که پیشه‌ی یزدان پرستان است چه تیره خویش پرستان است که هر زمان و دستور دانشمندی که بگوید
نوا کرده در دل نشسته و پاس اندیش نگاه خویش بر سری روزها پس از گذشت هر زمان و دستور تو نیز هر چه دستوری دهند با
هر که سزاوار است چگونگی را نامه نگاری و دانستنی خوشتر آن هم که شما را در باره این کار و دیگر شمار تا هیچ چیز به هیچ یک از آن
باید نگاشت پس خاموشی آرید و بسا فراموشی زبان در کام وا رید و بسا به پرست تا پارسا را نخود باز کشاید زیرا که با پاسداشت
ردان و بیا گذاری پادشاه و کارروائی جهان و تیمارداشت دستور دوید مردم از سامان بیابی بدانش دریابد و گفت و
شنید ماینست روان پروران گفته‌اند خاموشی انجمن فروغ فزایش است لیکن آرام و آسایش بار خدا پرستی است
هیچ جوشیدن و شلخ کوشیدن گوهر هستی را آرایش است لیکن بایان این ندیوری روی رای اشکو هیبت لیک یادآور دستگاه
پادشاهی و بالگاه تخت و کلاه خوی و نهادی اوستی است از بر مایه آنکه تو آسوده تن و جان را آسوده پایی است لیکن کاهش جان و دل
و تیمار خست و کلید نیاز نیست زیشت تو بیا از پورش جام و رای ولا به سرد سرای که فرشته را آسایش است از نگارش زانه
تا سزاوار باره بار و ابهمان فرمایشی سرکار حضرت اعتمادالدوله را یکباره بی زیر و بالا باید کاین میرزا در میان نه او خود باید دان پایه
شنیر است کوتاهی کردن یا کاستی دادن آنچه باید و شاید خواهد فرمود تو در اندیشه کار تباه و روز سیاه خود باش

ایضا به میرزا احمد صفائی نوشته است

احمد حسین را جهانی ترا از گذارش من و نگارش ابراهیم دستوری
پاسخ این است بنویس و به پذیره کارفرمای دستور انده و نکو نعی بر مادرش خواه از این داد و ستد کسی خواسته‌اند همراه میرزا
ابراهیم بشما دستوری فرستادم که و بهبود در بردن است نه او سخن اگر چراین باشد پرده نادیده یار خود در بره خواهد شد نادر
نوازی در بار نامه آسمانی آویزه ماناک یزدان گسکاش کن اوزبان و خود به کاران همه بهتر شما شد چنانچه گسستگی پرارشکی است
از او بها ستی گوهری پاک نژاد پیمان را ستوهری در بند خواستن و فرستادن دانی بسیار بکار نیز است ولی چنان بهره است که از
دیگر ارسنگها اگر چه ریزید آدمی آن پندار و اندیشه است و چون او فراجای دیگر باشند این استخوان در بیشه کوه خاک و گل است
در بارجان و در کدارش بلوچ راستی دو ادا مالی زبان آورد همه جا رو همه جسرکو می شتیند به در بدر همی پویید و سر پیش همیگوید تا کیمرو پاپوش
حبس علی ایشان و دیگر نیک کرداران و بد اندیشان چه باشد ساخت و سازش با پسرهای علی اکبر بیک فرحنده و تابو
همواره با ایشان و دیگران با اندیشه ساخت و سازش نواخت و نوازش بوده اگر چه دانم این بیوه بکام نرسد این مرغ
بدام نیفتد ولی شما پاس اندیش آن رهپویند باشید شاید این بارشکسته و گسسته نگردد و استان یازده تومان کاش همان
چارده تومان بود و بیش از آنکه کار با گفتگو و جستجو انجامد گذشته و سفارشهای مرا در گذرانیدن این کار چو ارمیکنند آشتی با ری فسانه
چهار تومان ما در تمور را اندیشنم از چه رنگ داراست و سخه کار خواهد جور دسود دیگر در این سود اندیده بر نگار آقا حسین یک جفت
جواب را بالا کتید و با دو سه بار درخواست کرستهای حرکی کار رست و کوش به کجکی ر د مرد یوچی است دوستی انشاید
و بکار دوستان بیاید در باره ابراهیم چه ناهر با نهاد ارم و کدام سر گرانی آنچه بود در باره او گفتنی گفتم با رهم افسوس و دریغی
نخواهد بود در راه و رفتار او بیرون از پاسبانی این روز و روزگار است خود میدانم که پای در پایه تنجار رفتار گیر دوار آرموکان پیر

کتاب تشریت

نو بپرید و او را از کشور دیم بشتید و را منود و بورزند این مرد را همی گوید پس از این داوری ترا چیزها از خود همی ساخت [illegible]
جیب بخواهم نگریست و آنان یا سان پیچ پیش نخواهم زیست پس از آنکه راست گوید و خرسند و تن در افتاد خود [illegible]
پیچ چیز از او با نخواهم پیوست و سر رشته فکری ندارد و نداند و آنچه سزاوار است نکند و نتواند با پلیدی و سود [illegible]
و اندیش کاش سخنان پیر نیست که هم نوا گراز پیرایه است و هم درد ستان را سرمایه و چون ورا از در دید و وا نشست [illegible]
و سرمایه گشنی کاست و فزایش با فرود بخت بر پیغمبری بزبان خواهد کرد و کار به فرزندی [illegible] آنچه تو سپاری و دیگران [illegible]
بهتر از آن خواهد شد او و فرباد و [illegible] هنر خرد و غوغای ابراهیم و خطر از خویش بیگانه و ستیهنده و فرزانه همه از خانی است و [illegible]
بین آنکه میان شما با در بیابان خواست فرشتی و چشم [illegible] منود و خود کدام است در گشت جدا بدانند و کدام یکسان سازد و [illegible]
داشت با خرد سندی جوان از [illegible] چیزی براند و پند پیران کهن روز و بیگوا [illegible] دلسوز و [illegible] سخن نخواهد جز خواهش [illegible]
و پیچش و [illegible] چه خواهد [illegible] کار و از باهم بسته بود به در از مردم بیگانه سازد رسته شرم بخشای است و بلند بود [illegible]
هوای خوار و ارجمند چون شرم کوچک و بزرگی برخاست و کیش کهتری و مهتری برکران زیست [illegible] ناکام [illegible]
و باری بیابان [illegible] همه را [illegible] دست [illegible] آتش [illegible] بر دل [illegible] پیشینه [illegible]
گرد [illegible] پرورش بیشتر [illegible] دست که [illegible] راست پوشید جدا جدا [illegible]
داد و خواست [illegible] انگشت گرامی مرد و زن خواسته بود و دست فرسای کوب و کشت دوست و دشمن خواهید
شد [illegible] افزاید و ستایش [illegible] که شناخت بر خاک [illegible] برادرانه با هم [illegible]
[illegible] فرمان [illegible] بیگانه [illegible] بر خاش [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] آمد [illegible] کشور هر که باشد و چه کاری هر چه باشد [illegible] ستایش [illegible]
خدای شما [illegible] پرستش [illegible] دیده بیگمان گشت [illegible] یار خدا را در همه کار و همه جای [illegible]
[illegible] و میان [illegible] که از میانه [illegible] و داد برکران بپایید و با ستمکاری و بیداد در میان نیایید چون [illegible]
[illegible] کوشش [illegible] یار خدای و سایه خدا [illegible] مردم با شما یار و دوست خواهند زیست و [illegible]
فرشتگان [illegible] بهتر [illegible] خواهد ساخت [illegible]
هست [illegible] ابراهیم و [illegible] زبان [illegible] خطر [illegible]
سال [illegible] کرد [illegible] ساخت و سازش و نواخت و نوازش [illegible]
[illegible] در میان نخواهد [illegible] خویش چو کشور و خاک [illegible] دشمن [illegible] نخواهید [illegible]
که [illegible] مردم [illegible] مردمی [illegible] تا دست [illegible] خور د بود و [illegible] انگه گوید
[illegible] آنچه [illegible] بالا [illegible] خواری [illegible] این [illegible] آدمی است و [illegible]
مردمی و در این آغاز [illegible] پاس پرستاری و پرورش دارید و [illegible] خود [illegible]

سامان چه رانده چند و دستیح خویش برکت و سامان و ریکی گستری سامان و برکت بر سر شیر پرورش کسید کوشش جو دارام من

هرچند ناکامی چه و کام من در طبیب سید و اگر خواهند یا مرا منزاوار بداید باری رخواه و آرزو برای دردان دردو یدن بو باد

خوارهی این کاه یا آن نگرستیدن ندارند و روز سیاه و کار شاه چنوارکرد و یدیرا که نگرش همه هم خواهد شد و یاد و بهبود

همه در پرده شام خواهد باختت فرزند سعادتمند و کارهای مراد در کار دوگیهان پس کوشش همه و فراموش مسا که اگر سر موی تا

آرزوی پیرای کی در پیشگاه نارحدای پاک سپاس سرور یاوری خواهم خواست و دوراد همه را یاد آوری خواهم کرد و ساره و سامان

آزادی و فرزند دست و نیا هرچه دارم سپرده نشست زیر باری گران هند خود را تو انا دارد گران کند اگر از تن آسانی بر کیان

بیاری و به استی و درستی کار بنیاد ساهای پیشوای پیران بیابانی سود دست همزبان خواهد کرد و بهارست برکت کام و ناد حرمی نارسید

کوب جوان خواهد بود و دوستان ارکانی و حرماد دیگر چیزها را بر ابهم نگارندگی و گدازندگی ساخت گرامیدکاهی جاجی محمد

ابراهیم استرابادی ترابیامی داده با و دیرا چیزی فرستاده آگاهی فرست و در انجام آنچه گفته و گوید کوتاهی مکن و در بازگشت

آن درگستر و ساره و سامان کار را در نکت و تن آسانی بیرون از آیین و آهنگ و دد و دانش است و اگر چنین باشد بهانه

جویی یا افسانه گویی — باد و بستی نوشته است — و در اندیشه گفت و شنید

سرور من تا اکنون که نیمه ماه است کاهی ابناراهم اصفهانی میدانستم که دستار بخشش سپکت بارند انی هم بدان خانه

هم بدان لانه خاک نیرفتم و شکستگی استخم نگی از یاران گفتار اکه سر پو بالی و گمان جریان در پیشه اداوان پیش نغ آیین به

گشت و یاد است و دندان در را بهشت کن که شیوه پیش بود او بیست پیشوای رندانی را تا اکنون نمار آورد و لی روان دارد

پوی و یاد و دوری دیگر و سپرد و بدسرچه رسنجیده بد رفوری کرد و چاره اسپه اندازی پیش از اندازه دست در دیع کرد

تا چه احدین کاهم اندوه و دوست و شنید این پیروی داوری و دوری رسته و با کیهان سپاهی و سوالی گرمی آگور

نه بدیارست بخش کاهی تا نیم نه در بر است یار در خواه بخشایش گناهی نو رسیدن نو پستم به پیشگاه رسیدن علامت این

نشستگیها از چه خواست و انجام این نشستگیها از چه رست نه دوستی که میرزا محمد علی و دیگر برادر یار احامد و دست نگارش

آدم و پرورش و پرستاری فرزندی جستجو است اگر سر کار آخوند با موحسن گشاد و درخت اند و خش نهاده بار سعادت

باری سپکت که وابد و نامه و اور بد پیام راه آن بوم و بر میفراخت و یاران با هم و دوری جست سپند یدم از من نامی

بیاورد و پیامی بگذارد در گشت کاهی بر همان پایی پلی که دیده و دانی بر فرزند و دشتی سپرم و از گنج پلاسی بدکیشان و ناسپاسی پیشا

ولیکن تو ری دشمن و مهرسوری دوست سوز و تب میکشتم اگرچه بردن این درد و خوردن این درد کاری دشوار است و جا بی تو هم

گوار و لی خاست بار خدا را در فرمان کرد و اینچه چاره و انجام کام مرد مر اچه نامی از ایشان دریای سود دل چه درمان امید دارم

آسمان و اختر را با ستاره بیرون از این شیوه شماری باشند و خواست پاک یزدان را با آن جا نواده دیگر گون کید و داری کار و با

خویش و خویشان را به هنجاری که هست نگارندگی کنیم ایت فرسوده روانرا که دو باره تو بهرگشت رو نگرداند نکالی است از

تو به بندرستی رندگی بخش بستگان ندارند در رودی ارزش بر ساره و جدا گانه نامه را لابه چه ی دیو رس اند پیش تر پیشتر

به ملا احسن نوشته است — برون از پرده چنگ و چغانه درازکش چالی و چمانه مهی ارمغانه افسون و فسانه
بجوستر شیوه میخوانرا نه سرایم بر سرود جستانه نه مشکو چراغ انجمن را توان بخشای جان نیرزی تن را بهار بوستان آب
چمن را فروغ خامشی تاب سخن را که با زنامه نامی که بجزده حاجی جامه بر دست پخت تیره اوزد کار نامه کلکت نالی برآمد
کلبه و کوی دوستان را که اندر تنگی و تنگی کریچه در دو منج بود و دریچه تیار و شکنج تاب روی نگارین و آب چهر بهارین نظم
باغ بهشت کاخ مینو آورد داغ دل هفت چرخ مینا افکند روز جدائی را رازی کله انباز ساخته آمد و در بزم تنهائی زاغ نوی را
شکیب او بار پرداخته آری بر این گفته گرفت نشاید و آزموده مردم را شگفت نیاید هم اموختگان را هم چاره هم انجمن است
نه از هم گسیختن نهانه تو آلوده این تیره کردی و فرسوده این جیره در دوام اندیش این تنگ زندانی و مست از نامهای ایسخت
سپندان یا اگر نه انستی که در پاسای من سوگند گرایان دروغ درایانند و گواهی تراشان گزاف سرایان پاک روان بزرگان را
گواه آوردمی که از آن هنگام که استادی باد شتاب بدر هور سر کرده باد رنگی سهلان سنگ جای در رامشگاه جی جست
گاهی بدان خرم خرگاه و فرخ فرگاه که ترا پیوسته بار نشست بود و مرا گاه و بیگاه سازگذشت سال و ماهی را انجمن و بار نشستم
دل بهر که توان بست چو شد دوست ز دست رنگ و بوی باز چه توان جست چو گل ریخت ز شاخ آمیخت و پیوست
وخاست و نشست را اگر یکتا این پیش بود بود و جویای پویند و آمیزش بردن از اندیشه بویدر ند کالی و هنگام دمی
سودای سراسر زیان خواهد بود و هزار باره گسیختن و گریختن بهتر از انست اندوختن سیم و زر یا اموختن دانش و هنر فزود
استواری و آسمان یا چاره و یرانی و زیان از در چهره یاری یا از سر بیم و ناچاری چون مرا از در یاری در نوردای در ردی
بود و ترا نیز با نگارشهای پارسی یکسر خاست و خوی ناگذر از دو سوی آمد و رفتی میخواست و گفت و شنودی میرفت از آن
نوبت که رشته آمیزه گسیختن درست و پیمان پیوستگی شکستن خامه از سر و او سر دو دری در ای ساخاموشی گرفت و
دل افسانه و افسون پهلوی افامه فراموشی را ماند گر هم بیگاه و گاهی با سال و ماهی بدر خواه کس باز دلخواه خود نامه بر دست آدم
و خامه بر شست بی آنکه از در بازگشت نگاهی گمارم و زنگی را اوکان برهنه خوش وقت را که زخت زیبائی و نجیب پذیرش
نیست کفش و کلاهی گذارم این و آن هوس میبرند و از پیش و پس میدوند و با مداوان دیگر پاره پاره بر سر کوی و برزن باد
برگ کودکان بازی گوش است یا کهنه کاغذ پیران دارو فروش اگرچه هر پایه سرد و خام و یاوه و ژاژ که کلک سیاه نامه
من در هم سرشته و برهم نوشته جز لته دارو فروشان نشاید و همان باد برگ لاغ سازان بازی گوش شاید ولی چون آن
گروهی مردم از در دلجوئی من خواستارند و بمهرش از آب و آتش پاسدار اگر ژاژی از تو نگار افتد یا از آن کهنه نگارشها
در پارینه چیزی بدست آید بدسو و رد پیش از در شور بدکاری پراکنده نمی مانم و کام ناکام یکی از ایشان هر سانم چنین بوی
خواستاران و پیش جوی پاسداران یار دیرینه حاجی محمد اسمعیل طهرانی از سر مهربانی و دلسوزی نه پرده دری و کین توزی
چهار سال افزون همی شد که از هنباد من کاغذ نسکی پرداخته است و بجنب ده و سنجیده آورده من و پرورده دیگران را
یاوه و سخنوانامه ژرف ساخته و همچنین بر نام من هرچه در هر جا بیند و از هر کس هر چه نیوشد بی آنکه از در دیدنگاهی گمارد

و براستی یا دروغ آن گواهی گذارد و بر زود آمدن و دیر آمدن باید و برگرد گردابی چهار ساله در ستیز آید بار یا بید او مهمان ساز
لابها داده ام و از بیم بهره و رزد بسا را انبار با فرستاده نگران ره در نامه رسوائی را با زبستانم و بر آتش سوخته خود را در نشیب
و مرگ از نفرین دوستانم هر چند خامم باز دانم همه گوش از شنفتن گران دارد و به هوش از پذیرفتن بر گران باری که خامش پر صدستی
نوشته های پارسی بگیرید ابر نگاشته است و اینها نگارشهای پیشین است شاید اگر شما از این کتابها دل آب در یک ... و یکی
بیند و به سوی دیرین مهر و دوست و نشر دوست را نگاشتن و دانستن اندازه دستگی هست ابر ایشان ... مرا دل و دستی
که چیز نو را نگاشت نیست مگر مادری ابراهیم هم از خواندن و نوشتن نگاهی ندارد اگر این ... سپاس بزرگی و خواهش
پادشاهی بزرگی میکردم زندگی که نه در راه دوستانست مرگ از آن خوشتر در خور ستایش پاک از آلایش ... و از آن
ترکردنی پس کار گرامی سرور مهربان مسکین بسته مهربانی شماست و نغز در پاکشیدن برکردن کاردانی شما و السلام

به یکی از دوستان نوشته است

کمترین ابوالحسن نیاز عرضه میدارد که فرصت یاران دایره ارادت هم
فارغ از سر یاران باره اسباب رخت وصول در منزل افکنده و فلک در ساحل کشیده است تحریر بگرم و ادرار کار
هم شوم از تخیلات متعارف جمال نیاز داده و تکلیفات تکلف بکار بنده راه نداده تا عیاری از دخل و خرج کرم و عیار
را انتقاد و خرجش بندم ولی ضعف سخت ارکان دی و مستی سست میان ... روشن گواهند که در خرج محتاج
تقصیر کرده است و با نقد مداخل توفیر آورده جلب فواید در سلب زواید دیده و تعطیل فواید در تحصیل عواید یافته فرصت
کو گذاردن فرصت باشد یا طلبی که احدی محتاج عرض بر کسوی ... بعستان ... کرده و دور از فرزندان آدم حالی و خوبی
جعفر و ماه و سگالی ... ماه و سالی ... دارد و ... فرش کاشانه را پلاسی هست و ستر
یاران خانه را گر بامی ... عوالی ... نفقه ... پاس تو دارا عنایتی نیست من کم یعاکه
اگر سلطنت فقر این است کی نه پرویز نه جمشید گدائی در ماست ترک تلاشی به باعث مقدور است و برکت
معاشی قناعت میسور ... بذل ... سرمایه خدائی صرف ... چون تو نیاز آن عرفان بازیت ... ان
کام گویم و ... معیشت ... کام دارا ... زمان ... هر که خواهی باش و هر چه خواهی کو ... حسن ظن است
و دیگر چیز ... خارج ... فرزندان آدمی دارند ... نقش مرد دایره ارواح مکرم وقت است که تقویت
گذری کنی و بعین ترتیب نظری ... پیوستگی ... رستگی ... مرد ... بار بردار و آور د خاکسار
بسیار ... ذوق ... ده ترا امام حسین ... لیاقت که توانی این خاکسار
ناقص عیار را فراموش مکن و خامه از شرح سلامت و طرح خدمت خاموش مخواه طبقات ارواح مکرم را از مهر قبیله ما
مهتر طویله بنده ام و خیال ... معنی ... است و ... یزدال پرستنده مفصل عرض ... برای
... کتاب ... خاصه فلان را که ملک جانش ... است و ... دانش ... ارادت ... سلوک

به یکی از ... نوشته است

خداوندگارا حالی از خطر رخت سفر گشودیم احتمال مقاساة

نگار نامه مجالی نیفتد که بهمین نامه دلی اتباع عدت رسیده است و از آغاز انجام نگریسته در صحی نبیند و خنده مالش نیز بسوخته مالی
تا سر خرمن بار دو از نیست مایه و کثرت تکلیف دستکاران با رشیدن جامه و جیره نقصان نیاز و چشم از جیره و پس انداز کند
توان بست خدا را سپاس اگر همواره بدین نسق کار معاش منتظم ماند و امر هستی بر دوش سرپرستی مهربان رسانم و سلطنت را
از چار دیوار درویشانه خویش تا ایوان رسانم که بار محنت خویش که بار منت خلق عنایت پاک یزدان حضرت را نیز از نیا
ابنای زمان جبلی نهاده و سیلی بر پرواز که پس از عزم آهو کردن به پالکه خوردن از گرسنه دان حتی دشوار است چون خاطر ساحی
جمع یاران پریشانست و هر چه داری وقف درویشان بخشایش دوست گشایش خواهد آورد و نتایج اعمال بی ضنت
لیسیدن وقت کرمان اساس آسایش خواهد انگیخت من بنده را بدین موهبت که دانی از التزام خدمت انکاری نیست
در درد بیکاران جانیست و هم دامن وش شکرانه تشریف بوسه بر پا نثارم و سرنشینی محفل انه نیاز مبارک مشهود سرکار فلان
فلان گردم ملفوف کتاب عالی است بخوان و نفت و ضمیمه مضمون جبار ارا با معان النظر در باب اگر ثواب افتاد و صلاح
آمد باز رسان و در صورتی که اقبال پاسخ گرد نامه جوابی بار فرستد هر سکه ام از قید حضور پایت بجو و زحمت یاران فراغ افتد از
شرح احوال و رجوع هر گونه خدمت سرافرازم کن مختاری

به یکی از ظرفای طهران نوشته است

کعبه آسیا قبله فقرا اگر چه مجال نیست که احتمالی بر تفقد حال ما نیز رانی ولی چون از این بنده به عرض احوالی شرط ارادت بود
جسارت کرد در قربان سالما دار و سمنان ستدم منسوب شقت دیده شده جان از کشاکش کلفت رهیده طریق
ارکوی گرفته نشسته ام و در بر روی مهمان بسته اگر یاری بجا و اقت آید با شرط یاری با دوش گشتم و با قید مغایرت خاموش
خورم که در طریقت ما کافریست رنجیدن امیدوارم که در سایه این همایون دولت روزی دو آسوده نشویم و گذشته ها
رفت یاد نیاورده تمنا بکم اگر ادو بدین ره بمقصد رفتی آهوی با هوش بسر گردون شدی و گدای کشور بسر فارد بلی
چیزی که گاه بیمه بیهنر خدمت سرکار و برخی یاران است و این پژمرده باغ از مهر و محتاج یاران خدا بر وجه لایق
وصال آید و شما را زحمتی

به یکی از دوستان نوشته است

نیزدی حسبال

شب دوشینم به خواب ساقی اندر با سرکار مهر دارد بیدار افتاده ولی هیچ بیده هنجار گشت گذار آمد و شستم آن بنده جاوید برده
دار بنگاه ابر هین رحمت بنگر کاه سر دوش برده بوسه بر دستش زدم و پرستش پوشیده با نشستن گرفتم نخستین گفتم واستان
زن خواستن آمد و بد پدارش بر چه مایه رامش انجمن آراستن گفت این فرمان دیده ایست د فرقی است و پاسداری
را دور رود ریش گاه از این زمان بهودجو بیند و گون خزان را این بد انگار دهد سوزش سوگ رنج است و تابش در دل
چون چنین شد آن به از پی چندان زیبائی پوشیده و بالای موزونش انداز چندین دلارا بی نخواهند گلی پا که غنچه سان از پای
پوشیده باید چه ولبخندی دارد ماهی که چشم سیاهش گاهی نغز نگاهی نزند گرام خرسندی همان مایه که دیدارش
و گفتارش جان نگاه دارد آشتی چهر و ایست و آراستی جا و دانی پرهیزش از بیگانه اگر راست و چه بد باخوی دلپذیر من نبایم

اگر بهری نیز از کارهای زمانه داشته باشند که هرش را پیرایه خواهد بود و شوم‌ترین پیرایه سایه‌ای است چیزی که بیست و از بودش
جای دم زدن خوشتر بود عروس نکو روی بی‌زیور گفتم تا چه پایه زیبائی چهره باید و دارائی مهر فرمود باندازه بخشش کوچ بود یا تک
جهت طاق سرورت طلا اگر سر موی دلارائی روی و تن آسانی خوی را این فرا نبود یار سهری خواهد اما دو چرخ تو را
باد مرده دگران هم از بهری خواهش یافت جای خورشید بهروز می‌است و شست کل بهر دامنی هر دو برین ستایش ستا
آرزید خاک بیار بگو به سپاس آرایش گنبد اگر همه کیش شوخی یادی از آن ره و پیچ و اندیشه را با این رود از در راه اندار
ارزن نام مردوار دایره یاران سپردن خواهم رد و در حرکت یاران پاره سرکردن خواهم او بخت از بس سر در خورد آخو بدر ا
در هر سرای و این سرچه بر دیران که تا پاک سرشت ساز سرور بر بود دستان دانائی و جامه پرکار افسون بر در مان
دستانی ساز و گفت دیگران بر چیز باکه خواهی دستانی پرداری دست از این جا حول تا نهاد در کس و نامه دد
مهربانی را جامه بر سر کار دایره کوب چالاک خواهی خورد و بنا بجای آن دسته پشت فلک خواهی بست سپاس یار خدا
یاری چنین سازگارست بخود و در چه امیدست از پیوند مهرش در پای کام گشوده آرام بگیری و از سکالشهای چالش بود دام
پیرایه‌های مادی اندیشه به سخن فرمایشها گرو و تاره کردن گفت با فرایشها فرمودمش از آنکه گمان سخت ترساک آمدم و از یاد
دریابهای رفته خاک خوردم و بر سینه بار خود از همه کیهان کرده‌ام تا نام هستی و دین او بی سازگاری خریدم شوم یا کمت
خود سازم چو مسکینی بیکسی تو هم اگر یاری و در کار یاری دستیاری گفت سخت مهربان جفت خود را هم جفت باش و با جامه
نگاه خویش بی اندیش خویش و نگاه هم بری اگر چه این کاری آری و کاری کرداری آشنائی ما از یاد است و چراغ آمیزش را
آری دوستانی بر باد هر چه جز این پند فراموش کن و زبان از گفت بایسته خاموش خدا ساید این دو دوست را که یاد
بلند به باد دل به سر یا کم نخواهد و چشم از تماشای بهشتی دیدار دستان فراهم نکند. **به یکی از دوستان نوشته آ**
من دل را تن و جان برخی جان و تن تو نامه ریسانگار که خامه شیوا شیخ اکبر خان بدوری قاسم جان و بر و یکی در د سر دگر بد
نهانی و در خواه و بیداری پیوسته سارست نگار آورده بود از دریده و دانست چشم سپاس و گوش کداد افتاد چربانی کلک
شهد آمیز شیرین گفت دی از یکی پی شکرها شکر که یاد پرورده اگر خورده سخن و آنچه اندیشیان بدان انجمن جویند
و سخن گوینده جز این نخواهد بود که اندک بیش و بیش سست و دیگر سخنها نه سخن خویش این مایه آهو و خرده خواری نژاد سرا
نکوهش هست رهبر کار شکر آفرینده نگاهبانش این مایه توان جست و دست توان سود ولی با این همه پندارم پراکنده کیهان
سر و دوری سر کار جان آسیب تنهائی نتوانستی یار رفتن تو سر کارش را دل آوردن شکست و دست پرورید دل
یافت زیرا که باره با ارسلب دو باش سپرت بر این کدیها شنیده‌ام و جامه دستش از رکیب برای نگارش نهاد دیده
تا نیش را نوره و اگر برین پایه‌ای پی افراسته بود و گفت و کدار ابرین ساز و سکت عیاد کداشته سرایه خود خواه را
از تجار خورده گیری پیرامون نهاد نگشتی و اندیشه خام پاسخته و تازه یا پخته از دل و زبان نکاستی قاسم جان که پیشانی را مش
دو باره می آرامش از پی کاری روی در بیگانه و پشت در آشنایان کرده دوری دیدارش بیهستی که مهر فزود ست

دشمن مباد در روی دیر پای در بحبی سخت بازو برین سر بی سامان و جان خسته تن الحجت اینک نهاد بجور بر پهلوی جان سپاری
افتاده ام و فرد بیدار روان پرور را که بزرگتر از مان است و درد بارا همه درمان دیده بر در گشاده چشم آن که بسرم بخندگی
تا تو با چند

از زبان کسی بکسی نوشته است

قربانت شوم عجب پیمان و پیوندی کردم و عجب پیمان
شکنی خوردم بر عقل من ما شاء الله کوسا زند نقابلی و بسوزند سپندی بار از سرکار تمام قرنک بازی و چنین کت سازی چه بر
این گناه و چاره روی سیاه توان کرد بیشتر محزونی میرزا حبیب الله چه خجلت بارم و کدام وسیلت سازم مشتم واشد و
از بار خجالت بشکنم و تا حذار روی دشمنهای تازه را سیاه کنند که ما را از پاس ملاقات یاران نو و کهن باز داشت و
بنقض پیمان فسانه هر انجمن ساخت ترا با امام حسین از میرزا عذر خواهی کن و بر گرفتاری و پریشانی من گواهی ده زیاده جسارت
جسارت و تمهید مرارت نیست

به یکی از شاهزادگان نوشته است

قربان مبارک وجودت شوم التفات حضرت والا نسبت باین جا کرد ارادت خاکسار نسبت بنواب اشرف
ارفع الطف دیگران نیست آن عرضها و مرصها که معهود ابنای زمان است نداریم نه شما را از من خواهش خدمتی نه مرا
از حضرت تمنای رحمت درین صورت نه سرکار را از من منافرت خواهد بود و نه مرا با آنحضرت مغایرت این دو سه روز
خاطر و حواسم حضور القیاس التزام خدمت و جبران طغرای قبیر بود از هر خطره و خیالی حتی تقدیم تهنیت بزم خدام اجل اکرم
ولی النعم حاجی دام اقباله مصروف داشتم خود بروز چه افتاد و شب چه حادثه زاد این دو روز هم باد و باران پای مجال
نداد که برین آب و گل عبوری توان و استیفای دولت حضوری درحق ما پدر دکتی ظن بد مبر کالوده گشته خرقه دلی پاک داریم
تاکنون از دولت میرزا خدایگان میرزا احمد علی کامی فراتر رفته ام و جز راستی و خدمت حدیثی نگفته و نشنفته هر سنگلاخ
صرف کوچه و بازار میسر باشد ادراک دولت حضور خواهم کرد و بفر بهبود مسعود اشرف که مورث سلب کرب هست
و جلب طرب طرف ریش و سر در خواهم بست در آن مطلب که خدمت نواب والا معروض آوردم با خدام اشرف
امجد بهاء الدوله بگویند و بشنوید اگر در قوه خود می بینید که غایله بی التفاتی سرکار شاهزاده را کوتاه فرمایند اقدامی درست
فرموده بگذرانند و منهم خاطر جمع شده در سر و پاس صفا بسر برده باشم و چنانچه در مکنت خویش نمیدانند منهم القدر یقدر
چاره اندیش نگاهداری و در حفظ خود و کسان خود کوشم شش سال و کسری بیش تحمل و تجاهل نتوان کرد گردن منت ز خشم بد و بستم
زال منت کش از دوست بود حاتم طی هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید والسلام

به یکی از شاهزادگان نوشته است

قربانت شوم دستخط مبارک که دفتر با نصیحت و
پرده پوش هزار فضیحت بود افسر دولتم بر سر نهاد و نشره کامرانی بر بازو بست تارک افتخار بر چرخ بلند سود و گردن
برالبرز و الوند ترک مواصلت و برکت مفارقت را سگالشی رانده اند در راهی خوانده نخستین روزم که حکم آنجور در قطار
بستگان آن در کشید و جز مهره وجودم بعقد آن رشته کو برافتاد در حقیقت از همه رسته بودم و دل با مهر جنابت پیوسته
تا دام هستی اندیشه جدائی نداشتم و جز با خیال قصور شمائی پس را که گردی دوست روی و دشمن خوئی هر روزم بی جنابت
ظاهر

تا مروجنابت ما بر بود در خدمت خدام ولی النعم کمالی نبوده مورد عتاب سازند و گاهی ما سوده مطرح عقاب کاهی رانده و
مغضوب باتهم و گناه آواره و مرهوب بشیر ایم تاب کوک و کلک نیست و طاقت چوب و فلک نه مگر بدان بیاسایم که حوالت
پریشان بنظام سیاست بدبه فصل جدائی جراحت کرد و الا عرصه جهاد خونم هدر بود و داشم و حرص و حاکم بر سر اگر یکباره بدین
دست فرسود شلاق کردم و کوب آزمای چوب و چماق از جان جسته چه از خواهد ماند و در استخوان شکسته کدام خطر نشانه
طالع را در کاهش دیدم و جان را در معرض تلف جز مساعیت چاره ندیدم هر جا دو با هر کس باشم دعاگوی دوام امامت تحا
صمیم خواهم ساخت و دل از یوسف مگر گت نخواهم پرداخت امید عالی است که حقوق محنتهای رکت یک جورا
بر این ملهوف مستمند بحل و عقوق تقصیرات عمداً و سهواً ما را بیرار در رحمت آمرزگاری فرمایید یا داش ررکی انتصابی خورد
عفوا تو بیسدا آمد و تقصیر ما و همچنین خواجه تاشان را از صدر حرگاه تا پایین درگاه جا گر بگوی اهم و حسابات که نشسته را
مستدعی بخشایش چو در میان مراد آورید دست امید ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید زیاده جسارت است معامله
اوقات خوش اسوجت جسارت خداوندی سردار ما سراری خور اخواری رحمت اقامت ساع کشیده از سو بختیها
کوکب در وی بختیهای طالع حال من از حرمان خدمت مرد و سر در تباهی نهاد و روز رستاخیز روی در سیاهی کاش
مراد من عبودی و پای ببلیسودی که تکلیفم در مراد دست شخص و جان مستمندم از بدبیج و تشنج دلنگرانی مخلص سید جان یاد فدا
بایت که کاری بکفایت و شکایت نیست

به یکی از دوستان نوشته است

قربانت شوم نه مرکب دارم و نه قلم نه دل نشاسازی نه دست املاطرازی نه خواسی درست نه حضور صافی در این
صورت چه توان نگاشت و نگه ام و سیلت سرایم که روانش همدم و بر باش محرم نیست در میان گذاشت بقرصا
محال که در دان و نگارستن پایی و زبان در گذارش و سیاری کرد آنچه تعارفات مترسلان است و تکلفات متعلقان
گفته خواهد شد و چهره مراد در پرده کتمان نهفته خواهد ماند بازگشتم را سخه کفتم نیست حیث در سخن معنی در معنی سخن شوقی لایق
ادیم و بجسر فایق خوشا حال ارباب توحید و اصحاب تجرید که بوصل خیالی شاکر نند و ارتباط ارواح از اختلاط اشباح فارغ
بیچاره من که تا دیدار مرغوب در نظر نباشد و مطلوب در محضر کوی آسیچ آسائی ندارد و خانه مطلق روشنائی ملی مجلس
بی شمع را چندان فروغی نخواهد بود و هر که جز این را ندانا دروغی بدانم نور چشمان عزیزم میرزا احمد اند و آقا علی را حرص سلامی
بر سرای از سعادت دیدار ایشان هم محروم ماندیم و حضرت شیخ را همه گشتی بر خشکت را ندیم رشیام سفر کرد ند مرا یکه
باتصالی الغایب المنظر سخد ابسپارمت جانم بسوختی و بدل دوست دارمت دلم نخواهد هیچ نگویم و هیچ نخواهم بلکه اگر
نفس ضعیف و عشق غالب حریف عقل شریف را مغلوب بسازد و شوق گشت سور صبر گران سنگ سهلان در یک را
بسکساری مرهوب نخواهد از قیاس و صالی سهر شرا شم و در کنج و حدت هم طارم خیال سازم در صحتی کو که کم فکر پستاری ولیا
اهر عمر بس داذل نجاری دل امروز با قطع انکه ما ملتزمین رکاب علی همراه شدند و آسمان از روی کیوان تنگ ده را سرمد خوید
و ماه بیچاره حال تباه و روز سیاه را روی در فرگاه قربت آوردم خانه الفت را لانه کلفت دیدم و ایوان عشرت را

نمایان گردیست بر بحث بخندیدم و برخود بگریستم حضرت شیخ را که یادی بی دغا و دغل است و بیگانهٔ بزم صفا را خادم قلیاز
وسفل تمنا نشسته یافتیم و دیده جز راه رجعت از هر طریق و شارع بسته چنان با استغراق خیالت مانوس که دل مسکینم جاوید از
در یدان و در هجران سیمین ساق سیمین ذقن مشکین سر محبوبی با دو از ربالی مانوس و از نهادش محسوس ستوی تا کی من بود الی این
کدمی آلی در گوشهٔ تنهائی بنشینم و برخیزم این فرد مر سخن چون در خور این مقام است و مراورد صبح و شام خوش گردید
امید ملحوظ انظار آن مهربان حریف گر بی تو بود فردوس بر کنگره ننشینم ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم کاش این غزل
بی آنکه در انتخاب اول دالی از بر سفر مودی و بجای خود بسرودی فردی دیگر که فتح شهر بند فصاحت را مردد بکر است نه
بکار افتاد بکار افکن کفتی بهم منشین یا از سر جان برخیز فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم خدایم درین دعوی صادق
خواهد و دعوی را با معنی موافق گرازچون من خاکساری گزاف لایق نیست آن غزل را که سهیدان کشیدن همه خونین اگر
ما رجعت حفظ نکرده جریمه ما چیزای پادشه خوبان داد از غم تنهائی را بران خواهم افزود اختیار برد و در دست تماست
این نامه را بهر سه نگاشته ام و بنا بر حرمت توحید و حشمت تجرید یا یکی را از دوان گذاشته اگر معذور و مغفور دار بنیاد
در چمن گل چه عجب خود عجب است اینکه برا از خط و چهر بهارین گل اندر چمن است هر گراز پیر و جوان یابند قدر کت سازش
عرض نیازی گویند و در روی و ر بشیر فرض نمازی جوینده سر دار اعلی الله مقامه گوید تا نشان از چشم و سر در شعت از پیر و جوان
برکیرم ارچه از روی جوان ور رای پیر ع بیابان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی امااین غزل اگر مطلع بود سر دفتر انتخاب
نخستین بود و زبان سیر آینده را از لالی در بارش دریا در باکهر در شستین و دریغا که عربی ندانم و بی سوادانه افضلیت فردی
بی ابی است دو فردش مناسب بود نگارش رفت نگویم سخنی دارم نیز دیگان در کاهست که چه را بر تو می بندم
بسالوسی و رردانی قدح چون دور من افتد بهشیاران مجلس ده مرا بگذار تا حیران بمانم چشم در ساقی مرحوم مغفور معتمد الدوله
مکرر در محفل عام ملکیت اکرم این فرد بحسن از دریا دفتر شعر و انشای خود را تمام دهم خلاصه تا توانی از دیوان شیخ د
خواجه که خداوندان اشعار و غزلند دست گزین فراگیر و در دل از دل مستمع قرارپرداز چو گیری جام دولت کامرانی
سرابر ماسرد خسروانی برار در روز کارت از سه لب کام لب یار و لب جوی و لب جام کافران کز حرم لعل قبا
چهر تو روی در حرمی که حریم سهیش پیرهن است این دو بیت جزو که بتفریق تحریر افتاد جزو آن غزل است که سه فرد
در بیت سطر مسطور است از زبان کسی به بزرگی نوشته است یکدمی خواهم بهپای فلک
در نابت سوم از فیض خدمت با فرط شوق مهجورم و با کمال نزدیکی دور حق مسئله طرفه من دو علت دارد اول آنکه منزل
سرکار محط رحال دولت روز افزون است و پیداست چون من فقیری هیچ و چه بود از چنین محضر حضر قعود و قیام و تکبر
و سکوت تکلیفی نه بس از آنکه با حضرت مجال مجاورت و نشاط معاشرت نباشد چه تبع و کدام تمتع مسطور است مغز
شروع در غرضی کان بمقصدی نرسد هزار بار به از کردن است تا کردن دوم برخی از مردم را قیاس ارادت
و مراوده با سرکار این است که وصول انعام خدام اجل امجد اکرم ولی النعم را به تیمال و ترفروشی میبافم رستگی از هر جا و تکلی

بالقدر

از دیوان اعلی

ن ما

نوشته

با حضرت ادایی دیگر است و این قصور بسیار بر من گران است زیرا که من هرگز از باب عرض و مرض حاجت اینگونه امراضی با احد
نشست و برخاست نداشته ام و اندیشه فرمود کاست نجوه برادر اوقات در جاه خویش با همین سراغ حال احوال حضرت
اختصارم فرمائیم من از دولت حضور حضرت استیفای کام کرم و هم اصحاب بعرض رسان خیال خام و تخیل بی معنی از دل
بران بیاید شده ام و فرصت خویش را با حضار عالی حوالت کرده عالیا اوقات در منزل سرکار عزیز جان دوستداری
میرزا محمد علی طهرانی بسر میبرم و انتظار تفقد دارم صاحب اختیار بد این اراهم بدایند میرزا جعفر تحواه تقد ستاده من بها
احوال باقی در استحکام رخصت سرکار همایان معطل و از التزام خدمت محروم خواهم بود که امید که این دوره از مستان الیه
بس رسیده از سال خدمت داشتم با گرفتاری حضرت و حرص مردم و فقدان تخواه جای هیچگونه سخن نیست اگر کسی در این
حالت خدمتی بحضرت بکند توقع بیمت کمال بیشتری خواهد بود و فصل جدا اشعار استخلاص کسب گرفتاری با تعلق بیست

به یکی از بزرگ زادگان نوشته است از بارت با نه ستیوا انگارست روان را آرامشی سها
شکت و جان را دستی المرزو رنگت خواست چون آنچه رخصت لغو بد کردن و طوق هرا این کردم آستان ستایش را بر
پاک وجود بهیته تحیت دیحو دمودم که نصیحت دوست و نصیحت دشمن وحدالی هست و لوم را بنظر رحمت انداخته نامید و
نقش مجنبم را که نگاشته خامه صفا و حقیقت است و محصر فتوای ارباب شریعت و اصحاب طریقت و سوسه لامذهبی چیده برداخته پاک
برداز اسپاس که بد و مولا شناس اگر در خلوت و جلوت آزموده اند و در مستی با هوشیاری و خواب و بیداری بارادله اگر
حیران دکوته نظران نقاس آلود کیهای خویش در حق این بنده و حضرت امیر نبینه دیگر سکالند عصمت من و عفت حسن را چه زیان
خواهد داشت و معاملات آمیزش و ارتباط ما را که سر اغلب ابنای زمان است که از نقصان خواهد خواست این مهر
روان جاستد بحکم انکه ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامنی دامن حیات آستان ارادت را به یک پای عبادت ایستاده ام
و در کش سرور کت روان را مهیا و آماده تا او اشارت کی که در قدمم ریز جان گرامی نهاده بر کف دستیم چه بسیار آرزومندم
که در منطق و تحریر و انشا و تطبیق و تتبع فرهنگ تازی و دری و آداب محاورت و معنی انتقاد و تمیز غث و سمین سخن و علوم سلوک و
سازش و تمهید قوانین مهر و رست و کاش و منش و دیگر چیزها که ارباب حکمت را پیرایه است و اصحاب ثروت را سرمایه از ذوق
دروی بهشت بکوشی همان جسته و چو که منش ملکت شده ام و موجد شرکت مورش پرسیده اگر یکسال درین کار قدم استوار
و استحکام فرصت از خود بکنت آنچه نوشتم شماره گیر بر سبیل حسابی خواهی شد و با همداره مقام خویشم صاحب وصالی خواهی گشت
مران سخن تجربه گفت بگفت **به پسر خود میرزا ابراهیم متخلص به دستان نوشته است** ای جوان که بیرشوی بیدکوش
اگر ت پند را با پسند من از مغز نشنیدان گوهر کوش پولاد پیشانی زاده کرده بود این شد با به جز ساکت یاری و به ستیز جا
سازی که پیشه کودکان است نشوه و شکو دکان و مشت کلاه و در می که در سامان با همین سیاه آویزد و رست درست
آشناییه و شهریاری گوهرها بنر مدت لقرابی بتیه و در سنامی بد برش لب به آشنا و بیگانه و بند م نیم سره و درز چشم را
بیکشت زاده ابراهیم که نزادکی از و میں است و در شاهنشکی کم نخوان و خید و خویش و چندی از هنرامد و رزی خواهد دارا د

آن باغ بی‌بر و این باغ بی در را به بوی بد ناهمواران چیره میکاری و دراز با میشماری که هزار پای کوش است و معرکه‌ای
موش‌داران و دوران تا به ما نیست و به این باغ همه جاهای دیگر گذارش و بیابان رهی شکفتی و با گوناگونی که دانایی من به میان حرم و
سلف ایام و از آنها در هم و آشفته با همان نالانی که مال کاملند آن آدمی که دل خواهد کرایی کار بسیار آلوده یاد یدم و در کدار سهاکشته
پاشنه مال ما آلت درایم و گوید جهالت برایم آرایش دسته که دانی رسته‌ام و مدرس رسته که جهی یکی است که هیچ پیوسته پیشیکان
بیابان که همه ساله پرواری بستند دموی انکه به روزی خورش کرد و چرب آخور پرورش میرفت های که بیابان‌های آن روستا است
در میدان است بگشتندی ولی انکه گرما چون جوانی جوید با سکت ارجانه استخوانی بود با خود سپرده بدی و بیخود سحر دو بدی بجای
پیری سنگ روی او سنگ مایه گوشت روزن است و اپی سوخت و بیخت حره بر زن تا جب همیه برکرد و در اسمه
ما برگشت ازی سخت آن پر درست دیگر کمی مرگ آمیز در بیخت در تنگی‌های حوار جاهای ار رشد و نا آسیب سنگی خورد در هم شکست
پر یکدل الکی از هیزم بگیرد و نیست ولیکن لکهان راه خانه سپردن گرفت جانوری از راه دور در راحت دید و هیچ از گوشت
پرداخته تیغ بزرگ بسمل یافت و دو جا کم از درد افزون از کجایی دل با خوی خشم آلود و چشم خون آلود سر فرا کرده داشت که خدا
مرا بکش اگر همی چنگ با یه تا بر سنگ طعم و سم تراشی و جانوری دزد درا که سم زنند تا بدیوار بسیار دشد چنگ سختی میدانی پیری
خواهم مرگ چنین جدایی نکی کاش بود پر بودی و من پسر با تو کار برای و من کار گرما از ما هم راست کاری درست بیچاره‌ی گدا
و بیچاره سازی و کام بردار برا چه نام شیر تیت اکنون فرخنده کشتی بود و تن تو چنین درج هستی به ایستن و بپرسیدن به چیدن بکوش
و سنگ است و دادای این دو ستوده خو برادر چوب و سنگ پس از سر چه بها بود نهاکه کاو تر بدون کمند و حرملا طون
کوش ایستن و سوج جستی نشستن چرا   چرخی و ای چرخی وای چرخی   مثل ایم بروای گفت و شنید بماند و در کار انجا باجول
گولی سنگ مایه و کیجی   یکی از گماشتگان خود نوشته است   سنگ سایه چشم را فتاد و میتید
درخت کاری و آب یاری و پاسداری باغ هنر را تا جها کرده‌ام و از سر چه مایه آبادی و آرایش است دیرا به اراده و آرایش
اجاره ده تا بار سید و دیدی دخواندی و شنیدی تلخ بوی شوره را بر باد و ستیهای توحوش و ستیزی شد و مرده حالی
ساده رنگ را انکار بدکیهای خوش دکوش پروردن و در کین ساخت اگر پایی بود دست ما را کردار یاد دست تو پا میرد
این کار نبودی صد سالی بکوش سنگلاخ بهمکت چیره در یک بوم استان‌های باغ نیلاو گزدم بود به باغ خود او کندم باری
کوش کرد از درو دیوار پایه فرده رونق ام و دستانش بوستان شودی آز از خار و خس سرایستی باید و از ستاج و شیخ آرایستی باغ
تهی از درخت خسروی کلاه و تخت است و بار برکان بی کالا درخت دلخواه من آنست که بر پیش از چار سو راست خدنگ
ستنه باشد و میان سبها یک گرد میان سه درخت هر ماه و انار خوب کو بر و بیخه بارور و پسته شیرین و نیز چندانکه
درگنجد هر جا دانی و توانی درا اندازی و برافرازی و صد حد شکن و بستکن دیگر در تنهای نرم که در رهوار بی‌خو و ارکه با سرمای سخت
بهاری سیاه باغ و با باد دم سرد و مرسیده بازو بر ابر چنبه ساختن چو برکنار ایرایه فراز و سرایه یخی توت سیاه
وا مرود کم ما به سر سبزی و شرخ روی گشت و داغ است و درشت و باغ یخ و در هیچ پرورد سایه گستر کرده کوره گرکو یا

در خاک سست آسمان سخت نیارد رست و سوار پایه و بی رخت نتاند نهاد اگر دانی پای بند توانند کرد و فر بالش و گندش چون
دیگر درختان تنومند و سرکشید خواهد ساخت شاخ چند تنگ با فراخ آرایش پیروز بر سازد و باغ هنر را با این چیز با و جز این دست
آویز باقیات و توحید دیگر هرچه در این دبگذارهای فشاری و پایه گذاری پاداش را آماده ام و دست مزد را ایستاده آب
در بن کالا عورا همه بها فروختن و یک کاسه در این سود اکیسه پرداختن دریغ نیست تا پای پویه پیمای و ناودست جنبد
بگوش بخواست خداوند یا دیرپس از نوروز اگرچه تماشای باغ تو باشد رنج بازگشت آن در گسسته را دوشی زیر بار و پای بر سر
خار خواهم سود کاری کن که هنگام دیدار تراش سپاری و مراکله گذاری نخیزد

به یکی از گماشتگان خود نوشته است

روز فرخجسته باد و اختر خجسته بفرهی پیوسته کو یا فرمان اسجوزدم باز امسال پیان در گسسته رخت بازگشت کشد و به سنور
گذشته روزی چند سرگشته دارد نداند در کار ربقات و توحید این مایه کار بند فزایش و آرایش شده که نشان آبادی را
از بند کاوش و گرفت راه آزادی نماید یا سر و مهاکه از بید زرد بهاست مایه رنگ زردی خواهد شد اگر تخته چوب را بدان
هنجار که نوشتم انباشته و کاشته و جوی بند نیکو و بلند افراشته نباشد کاری که بهود یا پیمبر بی بر گردند و سوی که برادر
های یوسف بران پیراهن کرده پیر تراشیدند بر تو خواهد ریخت سنگ بند پایان تیت باید تا راه چشمه بدان روش که خود
چیده ام و افراخته ساخته باشد و زمینی که جوی یزدان بخش بران میگذرد تا بوم آب نیم ارش بالا از خاک پرداخته و در سنگ
بند انداخته آید چندگر تو اردوی بجه کاشته باشی و هزار درخت گردو هسته و انار و پسته افراشته و همچنین کارهای دیگر که
پیرایه کشت و راغ است و سرمایه دشت و باغ اگر سر موئی لنگ افتاد و جوی و گر نه از آنچه سزاست فراخ یا تنگ
آمده کاری کنم و شماری اندیشم که مرگ را بهای هستی خریدار آئی و دخمه گور را چون خانه ستایش گذار مردی که در کار
چنین سست فرو مانده از بار هی جهان کم در کشتی سوختنی باشد و گردن زدنی کاه کوهی و ران یزدان گرا فراشته ام
و در این انباشته انار کاشته انار بی پسته شاخ بی بار است و گر بی هسته کاخ بی پایه ای ریش سفید مرز قیت
کاندر پی گرد باغ سوزی سوگند بدان برو ت شبرنگ کان گر با گر تو رسته روزی گر هسته ارش ارش زرد
دورا تو هزار گز تکوزی دل و رکار پسته و هسته بند و اندیشه چرا نار از کشت و کار هر درختی اگر همه شاخش مرجان
و بارش گوهر باشد جسته و رسته دار

به یکی از بستگان خود نوشته است

بسکه گفتم زبان من فرسوده
هنگامی که بیداد سر دارم در فراخای ایران در بدر داشت و هر ماه و هفته بیداد منقسم بمرزی دیگر بزی دیگر پای فرسا
و آسیمه سر سالی فرمان اسجوزدم رخت آرامش از ری با صفهان افکند در آن کشور به بوی بخشایش راهی سپردم و با مید
آسایش سالهای پیرفت بزرگی دنیشمند دادی و شاد بنداز سامان سمنان که هم از گزند سرداری رخت در تنگ
درنگیوا داشت و دست داوری از چنگ مرگ آهنگ او بر جدای ناچارم بدبینان از کار پریشان نیاز بپیک
و پیام افتاد و ساز نامه پیام آید گزارش نامی از سردار ناگذر بود چون از تاب نگارش دلی سوخته داشتم و روانی با فرار ار
افروخته خامه بران خاست تا ساز نکوهش مرد سرائی گیرد و بی پرده انداز دشنام و یاوه درائی دانش پیش پیچ و جوش و حال

گردش واپس داشت که نامه گشاریست که گفتن یاد آید و یاد شود سالها افسانه هر انجمن خواهد بود و گوش گذار دوست
و دشمن خواهد شد دیرباز در میان خواهد رست. و سکامی و خودکامی جان در سر آن خواهی کرد و دل ایران اندیشه بار آمد و یاری
فرخ سروش درون را سکالش دگرگون ساخت به جای نازش جانی را ستایش و سپاس ایزد و فروزان خرد و یگانگی دارای
نوازش و شناخت و چه داد بدو یدرود او ستودم چنان افتاد که نامه من در رسید کاروان همتایان بدان دوست چون
کردار و پاداش دوش بدوش آمد نشست چاپارهی در برم و سالار آن گروه انبوه گوش بگوش خاست نوشته بر سر انجمن خوانده
شد و پوشیده های نگارش بی پرده بیگاه و بیدانش بر گوش رد و هوش سیار افتاد یکی از یاران ما که کهن یار و نوشته‌های
مرا خام با پخته خریدار بود نامه از دست آن دوست بستد و در آستین افگند هنگام بازگشتن در حولکه خانه با جوانمردی که
از سرکار سردار پیشکاری داشت و با من پیمان یاری دیدار درست و از هر در سخن رفت پرسش و در کار من فرمود یاری همتا
هر چه دیده و دانست بر گفت و گواه آگاهی را بدان نامه دست آویز انگیخت همچنان نگارش بدرست در انگارش چون
برفت چاپاری از سردار چنین دست خواری در رسید و از در نکش آهنگ شتاب داد و نامه در چنگ باری ساخت و چار
سینه همتایان یاد پیمانکشت آگاه رسید که سردار از گناهی بوده که بدخواه فرامش بسته بود نهاد گذشت او باش
نغمه های آشفته روان نکاوش و کینه سرد همی گفت و گرم همی رفت سواری چند شماره نهار خواره خراسانی سان دیده بر
بازخورد و کوب خانه و یغمای کالا و آزار بستگان و ماند آن فرمان همی داد یارخواری که جاویدان گرامی باد دو کس از درود سیمای
بدخواه را فراز شد و آن نامه را که گویی از بار خدای فرمان آزادی بود و نوید آبادی فراپیش داشت چشم آلوده بستد و سر پالود نگذارش
سر پرداخت مهرلعت اندر ستایشی دیگر دید و یاوری از آن خوشتر یافت اندک اندک از آن دیو خوی باز آمد و با مردم پرده
ابا رگست شگرکش شکرزاد و شکش گهر رست بداندیش را در کیفر بالشی افگند و جالشی انگیخت و مالشی افزود که تا سی سال افزون گذ
همچنان جاه دیرانست و در بیعار و انگشت سای و زبان سود ایران با من بیزاران پیش که شاید و در بند ستایش آید سار
سازش و شناخت و داد مهر و م واخت سر چه دیگر هر کس هرچه گفت گستر داد و گوش نگسترد پس از چار ده سال که بخت بلندش
رخت از سمان به بخت گاه کی افگند و اختر ارجمندش از پایه سرتیپی به پایه سرداری کشید لی میان دار یاران و دوست یاری
او ستند ارفتن لشکرگاه فراپایه آمدم و با مداره کارانبیس گفت و گذارشگفته لب و گشاده رو فراپیش خواند و جای نشست نزدیک
نمود و کار بندو او با رمش آرامش آمد و ماز بانی که از آغاز آفرینش تا انجام زندگانی جز بدشنام نکشتی و برادر جز نکوهش و نفرین چیزی
نگذشتی بار من آن ستایش و سپاس آسایش و بخشایش می سپرد و از بار خدا خواست بار برای این داستان و درود در اره و سائز
این افسانه نیک انجام بدانا نه از در خوب سیاسی من با کارشناسی سردار است همه بستی که نامه مهرگستنی کین پیوست کار
گران بانی ز بر دست در کمرستی بکار بر دست مستی و دیوانه دیدم که هنجاری درشت همی خواند و شگفتیهای نگارش و گذارش را
زشت گواژه همی راند بو شنیم بدرنده تاب آورد و گوشتم اندیشه شتاب بخت این چه بدخوی و تندکامی است و کدام بسوالی
و بدانداهی نه یزینکل که کلکت باد نورد ست باب داد اگر بولی بوی بر دا ز بز شعر و مشت است و اگر کار دو کشت گذارشهای
ز باد باد است و با دکت بدری ار باد نگارش اش کلکی با بیده است و دشمن و دوست انهفتهای دل و شکفتهای جان بابید

بار ها گفتم در گفت و نگاشت پاس پارسی زبان کن و از چیز که همه کس دیده و شنیده نیارد بر گران نری همه با دیگر سپس آمد و آب
سیاه رفتن افتاد چاپی نیازمود، که خود را پرده و رخ خواهد که دگران چشم از وی پوشد که چه خواهد بود از گفت سخت سوز زبان بسته
داد و خامه از دار که گوهرش را پیشکش خواهد بند از گوش بر لب نه و کرانه از سر تا پای تخش تا آن را نه ناشایست کم را پیدا این را
ناهموار کمتر پدید آید گرد کار راستی و راه رفتار چنین دامن آمیزش و پیوند از من درکش و با دیگران که بر این هنجارت راه
سازند و کور کورانه سچاه انداز به خوش نری
تو مرده کوثری و من زنده می
شکل که بیک جو رود آب من تو

به دوستی نوشته است

اخانه که نوآموزان دبستان هیچ پرسند و بجای دوده مشک فام سوده بیک
ورد و دوده پاییل پدید آمد بایست چه نامه توان نگاشت و دست نگارش و گذارش چه بوده و کدام بنیاد توان کرد و رنج
دیبای زرفشان که چون من از پیکر بی اندام و دیدار ناخوب در چشم غوغا و دیده آشوب رو سیاه آمد و بجای انگشتری
دارای کلاه و تخت گرد تخته کلاه افتاد هم دارای ده وار کن و از دیده دور و نزدیک و نگاه بیناد کورش نهان تا هم نوک
نمای این دان و هم من بیچاره دوست و دشمن دبستان بیابم باری تا باز کی و کجا دیده تاری بچهر مهر افروزت روشن آید
و بند بند گیوانم را از آن گیسوی پر چین که روا برد بر زره در تیغ و بر گستوان سازیم

به پسر خود میرزا احمد صفائی نوشته است

فرزانه فرزند من پاس یار خداوند را از کردن نگهبان و چیره دستیهای اختر با جان خردمندت افسانه نشست و سفید
با دیر آورت تا که در کار با تو یار خواهد ماند و خویش از در پس نگری و پیش بینی راه همان خواهد سپرد پاک یزدان را ستایش
خداترسی و درست کاری نه خود پرست و مردم آزار بر همان راه و روش و خوی و منش که آیین دیرین و پیشه پیشین است بارنا
و مرد جانانه و گروه خویش و بیگانه رفتار کن و بزرگ و کوچک را خردمندانه نه دیوانه رنگ گفت و گذار انگیز و در هر کار و پیرو
کشت و کار و تخم و شیار و داد و ستد و فروش و گفت و شنود و کاست و فزود به نگاهش سر کار مگو که مرا برادری مهربان
و شمار پدری کاردان پای در رشت و زیبا منه و دست در نرم و درشت مساو سر کش تا تو راه راستی پوید و سخن پی گیری و
کاستی آرد در خورد و دانایی و توانایی یکرنگ و مهربان ز پروا ز هنجار ناهموار و کردار ناهموار در چیده و دامان پاک از نشید تا خوانا
هر پایه ده یار با هر دشمندی ناگفته بنداز و نشنفته انگار در پاس و پیوند و پیمان وا نمرزد و فرمان آقا اگر تیغ از چرخ بارد پایگان
از خاک روید پای فراز کش و سر باید نه رد و خود و داد گناه دان و هر چه جز فرمان گذاری تباه بچجان با خویشان جامه سپید
تا نامه سیاه زیر و شانه زنندگانی و روان نیستان را در خورد پایه و مایه نگر نرم دلی و چرب زبانی با خورد و مهربان ساز لب
از گفت خام و خشک بسته دار و پای از پویه بد هنگام سبک و شکسته دست و کام از چرب و خشک و شیرین و تلخ و بیمن
و دوست فرو مشوی و اگر بر خوان سور یا سوگ با دیگر انجمن با خویشان باش تا آید به گفتار جنشی و گوارا پرورش انگیز شود در خواهر خوانه
و راه آید سه برخ دور و نزدیک در بند چرا مادر علیا و زن عبدالله را در خانه راه بچاه از دوستان بیاما نیک و چند تا
جای یکبر که فراز آید گشاده ابرو درش باز کن و شکفته روا این پاره نان جوین که داده باز خداست بنده وار نرش و تلواش سپاس
دار نیاز ار برادر مار اجز یکبار نگوی و بزرگان مهمان و بجای بدو نوشتن پاره پیرامن و پای در دامن کش تاج و خواهرش را جای
نیست و توحید همه ساله بهری و بخشی داشتند همان سنگ و ساز بدیشان ده مان کاری دیگر نیز گذاز خود ساخته و دانی

سزاوار و ناسپاس در گرمابه‌ای وا از کین سال گذشته پیمان داوند و نوشته سپردند که سگالش با این دوست را تمام کنند و نشان
گشت و کار گوالکو ماهی رفت و سرای تو و دور مرد و روسرکشی کن وایشان انجمنی بی پیچ و پیشرو بهانه بکار آمد به تنهوان مرد
ایشان است چون سگهای پلیشان در پرداخته شد و گرهها تمام اردبیم ساخته پل با چوب یا خرما یا هر سته هر چه خواسته بی امروز دور
مدو دو نوشته رسید و در خواه آغاز شام خود و برادران و دانی در خانه رفته شب نشستی با همه کس و همه جا برچیده به ودامن ازار
آلوده کی که چیزی نیایی سودش نیست بازگشیدن جستن در مرم جفا با مهمان خواست نشست و گفت دشود رستگار مردمی در خور
و سزاوار است و شایسته و جان گوارتر ازین گفتن بر ان سوگند است و روان بدرانه بالی فرسودن بان بجوان که سر نوی آید
گوش کن **در تعریف بردباری نوشته است** عبدالله پسر جعفر طیار گوید روزی به دیدار معویه شدم
دیده گریبان و دراز لیده موی از خانه برآمد چون چشمش بر من افتاد سخت پراکنده گشت و گران تر سیده بستان تنگی اندر جستانه
روش روش به دیدار افتاد گفتم ام این کار از کجاست و این کالا از کدام بار ا خاتون خانه ترا با کنیزی یافته و بدین بی اندامی و
گستاخی شناخته مرا نیز بار با چنین کار با افتاده است و آسو بباد داده گفت دیگر گفتم ستی با کنیزی پیمان بستر داده م و خواهر دوشیزه
پیوندی دیگر او در چشمداشت هیچ نیست و من پاس اندیشه بکام بودم و چون دیری بر گذشت پنداشتم چشم خاتون بخواب است
و دیده بخت خواجه بیدار آهسته آهسته بسار کوی کردم و ابدا آرام جای کنیز با خاتون هشیار بود و با صد دیده بیدار کار نگی
چشم آلوده پی روان شد و چشم پالوده بیخبر و اندیشه ناگران آوارا برتیم در گستر رفت بستر او سر برگران نیست از لمه
دخت در میان افکند راه بگردانیدم و آهنگ ناگاه کردم چون از همه راه پای رست آزر شکسته بود و دست پایدار بسته بخود
دستشوری که کین بی زالان که روغن درد او مالیده بود نه بنشستم دار جای ایکیم خاتون چشم آلود فرا رسید دار فرادم برید اندا
کار سیاه پرست سیاه نامه این کار کرد ترا در ترازو خردمندی نیست در خردمندان ریگی بریش کفش از پای برآورد و بر کشید دکو
پس سخت ایستاد چنگم در گریبان زد و چاک جامه ام از سینه تا دامان بر دو دست اردمان برداشت و هیچ از خود بی اندامی
فروگذاشت با خود گفتم ترا بازار هیچ اسنوار دوید درست نیست خوشتر آنکه بزین فرانی و خود رانی کار سه خود داری و برده
باز گردم و تباه کاری دیرا تا مرد کار پاداش بیابم کیش بخشایش آورده بود در گذشت و گذاشت خود او را مرد و آسایش
معویه ازان گفت که سخت چون باغ از باد نوروزی برشگفت و از بیمار شرم و اشعلی بیک بیک ما را آمد خندان خندان
در خانه شد و خاتون به امویه بستر و نوازشهای روان پذیرد ل بازجست چون بجابه رسیدم دو کنیزک دیدم که هر یک کیسه زر
بر بهین بستی نهاده فرا آمد که خاتون ترا نکوستی و نیکی یاد کرد و پیام داد که خواجه امروز بدرقه استمالی که بروی سرودی ادا میدار چشم
در بخشش باز آمد در کرده من در بخشایش فراز افکند لغزش و گناه را دامن کشید و بر جای بدکاری من نیک کردار آورد و این خود
کمین پاداش آن پاک و امن است وکمترین نیاز آن پاکیره سخن **به دوستی نوشته است** برادر مهربان آقا علی
سپاس که بیکی و خوشی نگهانی رسود و رسید اگر همه ایدریان و همسایه به بغاده تیغ زبان دارد نوشته او تو خواهد خواست
تا این سازم کنده و ساما ن براگنده که ستارش همه بر دام است و هر سر موی از بر سالی و بیتی آخته نیخی بر اندام صد سال دیگر
نام خواهند کی و خواستاری نخواهد بر دولی راد و شدو با آنکه با دوستان یکدل سر سری کار بهر مردان و کیش نام پسندا

نیست نوشته از ساختگی و دستبرد و از گرد خیال آلگیزه پا برهنه و پارسی بر نگارد هیچده تومان زر ساده و سیم سره وام آقا علی از یکدا
یکسر اسیم وام کردن است که بخواست پاک یزدان پس از چهل روز دیگر با دست خویش با گماشته خود در پایتخت شهریار جوان
بخت محمد شاه قاجار که چرخ سن بین باد و جهانش زیر نگین کارسازی کرده فورشر پردازد هیچگونه سالوس و سرهم بندی و کار
بند بهانهای بی مغز پسندیده نکردم اگر خدای ناخواسته به هنگام خوبخواه نرسید و وام از گردن پرداخته نشد به آئین
راه و روش که کیش سوداگران است و بازاریان شهری و روستا را هنجار داد و ستد بر آن هر چند از چهل روز برگذرد ده دو د
نیم سود بر سرمایه فزوده بخواهنده بپایم و این نوشته که در میان داوری رستین است و راست گواهی در رستین در یافت آمد

به حاجی محمد اسمعیل نوشته است چند یست پیمان پیک و پیام از دو سو فراموش است و خامه نامه نگار از
هرگونه نگارش و گذارش خاموش نه راه پوئی از این سر بدان در پی سپار است و نه تیمار یالی ازان بوم باین بر کام گذار
نیاز باری زبان نهفته ماند و راز بار بهانه نگفته شگفتیهای جدائی مغز سخن را آرایند خموشی بر نا بیست و نامه گذاران پارسی آیدرا
دام در تک و کمند بر دو پای افتاد خوش آن روزگاران که بی سپاس خامه و نامه ساز آمیزش و دیدار می بود و بی پاس و شنا
و هراس بیگانه را از گفت و گذار روان از بند بر اندیشه جز پیوند دوستی رستگیها داشت و با هر چشه که دلخواه اوست
بستگیها از گفت رنگینش نم یادان بهشتی همه بهار بود و آورده خوی و پرورده نهادش انجمن را دریائی گوهر خیز و سپهری
اختر بار داشت ندانم چه ناسپاسی خواست که آمیز یکدست آویز پیوست یا بدستی که دیده و دانسته در پای رفتار این
خوان جان گوار که بهشتی خورش بود و فرشتی جان را پرورش ترکتاز سپهرش یغما ساخت رستی از چشم این بر رنج شکیب
آرامش نتوانم و از هر پایه شادی جز با سرکار دوست رستن و رفتن و گفتن و شنفتن رامش ندانم گردی مردم از دیدار
به پندار ساخته اند و از خورشید بسایه پرداخته من نیستم از کسی دگر بهست از دوست بیاد دوست خرسند سخت
از فد بار یزدانی پیوند فرخجسته دیدار جویم چنانچه بهره و بخشی از آن نخیزد تا گفته بگفت و گذار و نامه و نگار بر نازیم و در سازیم
نه تنها رامش از دیدار خیزد بسا کاین دولت از گفتار خیزد درین فرخنده هنگام که روندگان پا از سر ساخته بدان همایون
در که سپهر زمین دیگر با دی سپر بود و ندگشایش در بامی پیک و پیام را خانه کلید آید و جان خسته روان را بدین است
آویز از کارنامهای بنیاد گذارشهای شیوای سرکاری مژده امید ما را پس ازین در پاس نامه و چاپارن آسانی نخواهد زاد و در
پیوست نامه و نامه گذار نگین بر زبان و بند بر شصت نخواهد بود امیدوارم سرکار دوست پیمان درست بنیاد و
دستار آمزا به ازین پاسداری آرند و بستگان کمند دلنگرانی را از بند ناکامی بگسیل پیک و پیامی زفو تر آزادن که کام
اندیشم رستگاری بخشند اگر دانی تا کجا آرزومندم داران کلک و زبان بگفتن ردا گر همه دشنام باشد چه مایه سپاس اندیش
و خرسند یک چیز و خامه از شست نهلی فرما مد از دست بر پرند ساده از مشک سوده خرمنها کنی و خارستان رزمم گلهای
رنگین شرم چمنها هر گونه کار و فرمایش نیز که سرانگشت دوستداریش گشایش تواند اگرچه هیچ افسوس بکار آری گردن جان را سپاس
دیگر خواهد رست یکی از دوستان چلپ بدیع العهد نوشته است پیش ازین که داستان پیک و پیام را نشانی و ناسخی
نبود فرسوده روان آرامی داشت و بیچاره دل به تماشای روی و موی تیره باروش بام و شامی بدین نگنامه که اینم

آزمایش کلک را کار افتاده و نه آسایش یارد دستی گشاده باشد یا پاسخ بستها نگارش و دستها نگارش آبادی نهاده یکباره از جای
بر کنده شدم و چون شکیب گسسته دیوانه پیوست یار ناسپر پراکنده کاوش دردم مژه گلگون و گونه زریری ساخت و یاد نرگس مردم
فریب انگاشته چشم لاله چهره یار و بو و آرامم در هم گسیخت و آبروی شکیبم بر باد داد و بر خاک ریخت رخهای کهن تازه شد
و لاله خاموش خون آواره رخت آب و توانم بدیا افتاد و پیمان بردباری که بدستیاری او سامان و سری داشتم دریای ریخت
مش از جوی جوانی و دامن فراهم چیده و دل از دیوار شکیبایی روی برتافت ندانم از این پس چاره درد چیست و درمان جان
بیمار پرور دکدام دانم سخن است و دیوانه دیوار زنجیر خامی در بندی و بهر سر مو سد ازهای هراسگند هرگز کام خویش دلخواه
نو بینی ندهم و با هر چه نامه آید و آرام تو اگر خود بچرواره مژه بخر مهتا آرامش جویی بخواهم ولی چون نوآموزکیش جدا بیم
و نامه هنجار این تنهایی اگرم گاه گاه براهی رسند و در سایه آن آستان که بمار جای رستمان است پناهی بخشند گناهی
بخواهد داشت **یکی از دوستان نوشته است** خوشا و خرما آن روزگاران که دل از جهانی رستگی
داشت و با دیدار جان پرور دوست بستگی زمانی پر از نیاز و سوی نیاز بود و دل ابرخاک پاییت دست چرسائی و یار نیک
آفتاب پیچ ستاره سایه مهر برین تیره روز سیاه اختر افکن ای بداندیش شیرین گوار دوم آلی بر لب تلخکامان نقشید و دل امید
کاخ بستی و از انداز همشاد بالا اندام سرو بخش و روی زیر از تماشای چهر دلارا در تک روش که داغ لاله و داغ گل است
رخسار امید بیشت نه زیر و ساز آنچه پیداست نگاری از نو ساخته خواهد شد و باری از این پرداخته زیرا که مارا پای پوینده در رشته
و تراد دست چاره گری شکسته خوشتر آنکه این کار گره در گره را که چون مو بر دل او مارت زره و درد و اما و گشایش از ناحدجوئیم
و این روز بیرا انجام و شکیب کوته دید کالی راکاستی و فزایش از پاک یزدان خواهم باری اگر گرفتاران تخشائی و دلجوئی خاک
ساران که بوی دل توان جست و به موی سر توان بست کامی دو فرامیش به برالی کار دل تباه است و روز نیز به کار فرسیا
سبخاک پایت اگر دانم که چه نوشتم با چه گفتم و چه پیدا کردم یا چه نهفتم بر لغزشهای نامه بخشایش کش و مهر دست کرد داد و توانگر
این چارجستیه و از شکسته را بنمایش آبی و نوازش نگاهی و بیا آسایش ده چشم امیدم براه تا که رساند پیام **به دوستی در**
پیرو سلوک نوشته است زین العابدین نام مردی مردم بازفروش مازندران از دیر باز بر کیش درویشان بود
و نیک اندیش ایشان با پیر راه و پیشوای آگاه حاجی ملارضای همدانی بستگی داشت و چرا و هرگز به روزگار دیرین اندر بستگی
سالی بسمنان و از آنجا زمین بوس پیر را آهنگ همدان کرد مرا گفت تو پیر سان نامه و پیامی کن و در سر کارش آنچه نامی رودکام
خواه گفتم مرا دیده و ناسپاس حت به بینان پیداری یکیت و کمانه ریبا هست ترسم این بستن بایدیجش کرد و در سر انجام
لذا این آسیرش چاره کر بیجش ابتدلا برام حاکت شمرد و پیوستم تا در آنجا ست نوشتم خداوند کار را خوابام و گسل اگر توانی سپرد
اگر نیاز برگرد سرگردان بس از راهی دو سیک شرح بچه باز آمد و پاسخی شنوا نگارا روی بار سپرد و سه چهرم راه پیموده بود و از
برافتاد و کار آگاه فرموده چون نهاد بد گوهر پیرو مرز بار بداشت و جان تن پروریده و کار بر خوابیدم و در نوشتم بوسه دادم و در
جای نشستم گفتم با کمتر بدین بر گذشت نهاد و مش دگرگون شد تیرگی در کاست روشنی بر فزود مش آنچه آموخته داند و خته بودم
فراموش نمود و کمتر چیزهای نادیده و نشنیده چهرهای آینه داستش و هوش افتاد دل از آمیز مردم رمیدن گرفت و در کنجهای

آریت رنمای تمامی آمیزش هرچه هستی بچشم دیدم و خرتی پاک و پاکیزه و شرم آگین دو دوشیزه بودی و چهر و پیکر او
دیدار میم داشت و بزمیانی انبخ های نامه بخشم بر پوشیده و فرام دوارش پاکیزه آنسوی ستاده و بوده همواره بچشم
من ماه و من بهر او دیده و دل دوخته داشتم و جان از در مهر و تاب چهرش سوخته چون می چند بدان برگذشتی همان پیکر
خوب دیدار دریائی نامه آشکارا آسمی چنیش بزم بچارش و پیوسته میانه کرده و گرایش بسیار بدید کردن پاکیزه زخم پیکر
تماشا دل و دیده و دران بستی و بخود و مدهوش گران شستی همچنان دیر کشیده و سر بدیده اندر یا همان زیبا چهر شدی تا که
و مژده بدهان دیدار و پیکر راز درالی ای فرون سرائی تا چند شب و روزم چهار سال افزون بدان چهر تماشا هم رفت و روز
بدر در بادو شکر به پیکر بیش چشم افروز چهره گشا بود شگفتی اینکه آن روزگار در انجام در آلودگی و آسودگی چراید
هیچ اندیشه و شکافش گرد روان او پیرامون نهاد گشتی نه باور داشت دوزخ و بهشت است و بلند جوار وار چه دم یکسر فراموش بود
و رهان از عیار و ستایش دوست و دشمن و مرد و زن خاموش چه خاموشی و کدام فراموشی از همه آفرینش چهر زیبا منید یدم و بر چهر
چنانکه دانایان و خنیایان گفته اند بچشم و گوش اندر نشایسته و شوامیم و این روز هستی بسیار کم بیکو آنجو بر فراز فرزند الایش
اندک اندک کاستن آور و زبان خواستن از این کاستی آزرده روان را تیمار بزرگ زاد و از همه گران رستگاری جز سر
نهادن و سررشته بخواست با خدا باز دادن چاره ندیدستم و در این درد نهفته کس گفتن نمی توانستم روزی تنها که آن خوش
اندیشه و تماشا رخت برداشت چنانی زبان کرده و روشنائی بر گران زیست آن دریای شیرین فروخوشید و آن چهره دلال
پرده درست دیده یک بین فراهم شد و چشم بسیار نگران افتاد و دل را هراسی بوش گزا خاست و دیده و یواندر یک شب
انگیزش گردید آرمیان را هنرو و درست مرد و زن زشت و زیبا آنچه از فرجای هستی رخت بسته و آنچه هنوز از تنگنای
هستی بار بر بسته با آنچه کنون هستند بر دست راست و چپ فراهم دیدم که گرد هم بچشم اندر آزاد و رستگار آمد و یک
گروه آلوده و گرفتار آن هنگامه رستاخیز جامه نیز سپری گشت و دیده و گمشر ازان پایه دیده نهاد و شنید نهاد بهره کوری و کری افت
بین از سوی راست نزدیک خود آوازی شنیدم که سردار به بگوی با آنکه دیر گاهی همی رفت تا دل از اندیشه جامه گری و جامه سرا
سینه دل بسته و داشتم این گفتم بر زبان آمد   با اختیار گشتم چرا عشق بلت سوز   مرا بجبر چه با اختیار زن فتچه و همچنان
چندان راه بپیمود و جامه بپایان رفت در سه شبانه روز پانزده جامه بر همین راه و روش در هم بسته افتاد و هم پیوسته
بپایان روز سیوم باز همان آواز شنیدم که لب از گفتار این گونه سخن بسته دار و خامه شکسته بخروزم هنگام بخاموشی شد و بجای
فراموشی همچنین در روز همان آواز گوش گذار و هوش بسیار آمد که گفتن و خاموشی را هر دو فرمان است خواهی راه این دهن دار
خواهی ساز سخن کن ازان پس هم و پاکی که بود پاک از نهاد بر خواست و ازان پایه دیده و شنیدم دیده و گوش سر یکباره
بی بهره و ناکام زیست   بیکی از دوستان نوشته است   آتش چو من منی شبنم گشت دیگران   دوزخ
من چرا شدی ای نو بهشت دیگران   تا کودکی شیر خواره بودمی و جای اندیش دامان دایه و آغوش گاهواره با انجمن
انجمن بدر یاس دیده درش نیا فدا ای چو من بود و چون نازک نهالت بالیده سرو می نو خاسته گشت و جسته اندر دید داشت
رخشنده های گلاسته و گرازان تماشا و چمن پیرا شدی و گوینده گرا چراغ انجمن بدا   نه سایه اندو بر سر نبالی از تو بر و دون مرا

مرا این چه گروهی مرا این چه که مای پس از بسگالی مردوده و در آرزو روزگار نیک انجام و آغاز که نهاد کردگاری شد و جا نهاده در یک جا چشمداشت سپری نشی بردوند بیدار دادی و گروهی انبوه را امید وار فرمودی بزم از بیگانه و آشنا پرداختیم و راه از دیوانه و دانا دستها از نامه نگاری جسته گشت و سزا پیکی تیمار یار از یاری گسسته بهجان پورش آوردی و کام هوس از آن یاران الک دیده پاکیزه دامن از دل شکسته و ناکام ماندی بر دانچه میباید پیش گیر سر باندازی سر خویش گیر

بدوستی نوشته است

تاکنون سه چهار بار با اندیش دیدار سرکار برآمده ام و هر بار بیبهره و ناکام بازشده چون دست مهر گریبان گیر است و مای دلبستگی در زنجیر هم باز بو بجه دیدار گرامی سرورپای از سر خواهیم ساخت و بیگاه و گاه را چاره اسبه ای سپر خواهم زلست اگر فرخ پیر بزم سرکاری دست دادومی دو پایگاه سپاس را راستی خواست بار خدا را سپاس اندیش و ستایش گذار خواهم بود و جانسپار هم بدستور گذشته ناکامی بس و تر گوش هوس جای آورد هم بیزبان در رویشی بر کردن آسمان و اختر بسته سازه گله و رمان را سیاوه درانبهار سر را یه گسسته رمان و بله نکو اهیم داشت

بآقا باقر شیرازی نوشته است

بافرازی خاک و دست سرنه تیبایی من کو را دیا به تو دست شناسایی علی برادر حسین کوبی کرژی و کاشی هردو مرا دیده چپ و راست دار در بارایی دل سود اسارو جان سر پایه سود را اما چه مهر فروز این و مهرجان افراران داد و خواست یومیه ذات فرخنده و کیر بود و جو بیده آن دو تنده خو رجایا سه سوی تو شتافت و دو چشمه رومی نو نهجت دریغ آمد دران انجمن که من سزاماد رستنانم و هزار آوار گلستان از من را سر خوی سزا بدو راه درخوی نگشایه بهشتام کوکه فردوان اختر اگر چو بفته و مای باشد ریایه آن خجسته بخت و سایه آن بهشتی درخت را می نماید و پس از چندین چشمداشت بر آن چهر مهرافزا که نظر گشاده روفه بازیچ تهی دستی و ستاره سوختگی ها مایه خمسید پرداخت و سایه نحوریه الکنده بوید نگاهی بخشید با خود اندر شویم دار همه باز ایم در دشنیدیم و گر نکشاییم اندیشه از سر انجمن بار خواهیم و اندرو رکار جوش پیچ رامم سر تا آیار باران سود گستر آید را افسانه کیهان گرد خاموش آید آری آنجا که یاد یاران میان نگمدسه و آسیده فراموش آید در بغا بار دیری بر جوانی چیره افتاد و گرگ مرگ در نخچیر جان بستر گیر آمدی و زسیم هیچ امید سود و اختر گسسته و رم جست بدان تخت گستر و ده دامش از سایه و شاید آن خرم درخت سرده نگرگ مرگ بر بار و برگ نهال بدگی بار بدل گیرد و بجای آن تخت سوم جایگاه از تخته گورساز دباری درین دورش باید اگر آن اگر باری فرسود آسمان و اختر گسستیم و ترا باد مده و لا ـ ابیستری بجای چنین سالهگر یده و در راه نو پایی و تاب تو پایی خاک و خاکستر شده است که رستنیها و رستنیها بازبرپایی از نرمی پرده دار و آمرزگاری خواهی فرمود و سپاس گشایش که با جان بیوداست با باز مانده گان و آیندگان کم پاسداری خواهی کرد امسال تیردار از روزگار گذشته نامه نگار نکرده ام و از دست تشان و دوستان دشمنان که هر دو یکبه از آن بدو بد بو پر سود سوده داندیشه مسعود چکاله سخن از مهر اگر هوش و سترد باد از گله گذاری بدانم رسید و چشم گذار کرد بدانیس دست گذاشتند و روز نامه یاران که دار و از مهر و جان است بازیچه روزگاران انگاشتند خواه دست دوست نوسد خواه دربای دشمن رهومن این شنگیر آنانام به یکیست دربار سرم و از دست بهلم و رکار علی که گذارنده نامه و پیام است سکالسر و سپارش دانیست خود له نهال گدام باغ است و فروغ گدام چراغ آورده گدام کارگاه است پرورده گدام بار

روز و شب پوشید دیده است و کم بهمن بهار گر زیادا فراز راز داستان از می کنی بزم ارا آن مینوزمین بمینا شود جوی بهشت
گر کمی ره یاد و صد بار انجمن یاد می کنی

بدوستی از دوستان نوشته است

ندانم پیر راه دروند
آگاه شبلی بغدادی یا بزرگی دیگر از خود رسته بخدا پیوسته خبر نویسان از همه دور خبر بینایان از همه کور روزی بر سر انجمن گفت
همی دانستن خواهم تا حجاج یوسف با آن مغز تیره هشی و خوی خیره کش که خاک بکنیا بانش آب جو بود و مغز درویشان خاک
کوکاه سپردن چه بر زبان راند و سر خود با بسینش دم مردن چه بود یکی از یاران بارش گفت بودم و دیدم با چشم و شنیدم
بناخوبتر اندازی جان همی داد و مهربان مادرش انبار گریه و زاری و دمساز ناله و سوگواری بر زیست در آن بیهوشی بخود باز آمد و ابیمه
سر و آشفته جان چشم و گوش فراز افکند مادر را موی گشاده و روی گرد دیده دیده با شسته در رو بجی فراوان و فره پرسیدش این
روی بخوده و موی گشوده چیست و فریاد آسمان پوی و اشک آسکون جوش کدام گفت همانا بخواب اندری که بیچارگان
از شمارگیهای تو چه دیدند داران خون خوار گیها رسته و بسته چه کشیدند ننگی در همه دشت کجاست تا از تیغ الماس رنگت
گونه بیجاده و یاقوت نیافت و خاری در همه هامون کو که از زخم ناوک جان شکارت باغ سوری و راغ آذرگون نرست تا آن
مایه شور انگیختن و خون ریختن بر تو از بار خدا با همه بخشایش چشم آمرزگاری ندارم و بگیر آن پرده دریها که کمینه دریدگی صد هزار
جامه جان است امید پرده داری رباعی زین بد دل اگر زبون زاریست مرا در دیده سرشک سوگواریست مرا جاوید دیم
زرستگاری نومید گر تو امید رستگاریست مرا قطعه ای بسا زه که بر و دیر گذشت که نخواهد بر دم آسایش روز باز ارد
کیفر و پاداش بخشد او رون بروز بخشایش حجاج را این گفت روان سفت تن در تب و تاب افتاد و آب چشم در چشم بی
آب گردیدن گرفت با اشکی گرم و افغانی سرد و روی سیاه و رنگی زرد سر از در لابه و درد فرا آسمان داشت دار سر نوزبانی
خشم سوز و مهر انگیز بر زبان راند که بار خدایا نه مهربان مادرم تنها که تنها بر این اندیشه یکت بیایند و جائی درین پندار یکدل و
یکزبان که این سیاه نامه گناه هنگامه را از گذاشت و گذشت خداوندیست که پست و بلند را دیده بدان باز است و خوار
وارجمند را دست دریوزه بدو دراز بهره رستگاری نخواهد بود و بسگان است را نیز که از خود رسته شد در گذشت گناه
ز بهره در خواه آمرزگاری کرم خشمی بسر و بخشاینده کشی با سرد و کرم سخت یا نست از در کاوش ستیزی دیگر است رستخیزی
انجیا را دوزخی دیگر سزاست دوزخی چونان سزای رستخیزی دیگر است با این همه گفتم دانی بیا ایقر خدائی و سپاس توانائی
و سپاس توانائی این خویشتن خواه خودکامه را برون از پندار همه بخش و کامروائی ده و با این مایه کوری و ناشناسی و دوری و نا
و ناسپاسی که مراست با یاران شناخت که روان از همه پرداخته اند و از همه کان تو در ساخته آشنائی بخش این بگفت
و جان از دام تن جست و یزدان از بند اهرمن چنان بداد از در نکت آمد ستایش سپهر و خاک و آتش بر دوابش باری از
مهتر فرگاه تا مهتر ناگاه بر اند که در انجام این کام و کار آسان گذار که آشوبش بد بسیاری من و میان داری غوغا از تو خاست
کامی بجه نخواهی داشت و سرانگشت سیمین را که بازوی سنگ و پنجه سندان تا به یکره گسانی شکنجه نخواهی جست بیانا کامی
آن همه و کامجوئی من پائی در کار نه و دستی فراز بر این بار بر شاید رمیده شکاری رام گردد و رمیده گاری در دام افتد
اگر این بار در این کار چون دیگر بار باد و گرکاه هنجار سخت روئی و سست رائی آری و انجام این کمینه سوس را که پیشانی نها

ریش و شما بهار و بس است هر کس در هم و بر هم گذاری سد ار یکم یک تیک آلوده بد گمانی خواهد شد و خوی چیره گی را
بر کسان نیمهای کشاکش نیز کوشش کیش کاوش در جلو سخت گمانی خواهد رفت **بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته**
راهی سرور مهربان حاجی محمد اسمعیل یک از اول ماه تا اکنون سه چهار مرتبه محض ملاقات و پرسش حالات سرکار راهی
دور و دراز پیموده ام و بخلاف روز کار گذشته هیچ نوبت حاضر بودی محروم و جانب مراجعت کردم حق مسئله هم
ملاقات مجرد و صحبت یکساعته بود باد استم تا روز است و تواتر کار تعزیه و خدمت تکیه فارغی ما هم مشغول مقابلهٔ
کتاب باشیم و چون نوبت زینت و عزا رسید من هم قدمی در میان نهاده شاید از برکات همراهی شما دولت قبول جناب
سید الشهدا صلوات الله و سلامه علیه ما را هم با همه آلودگی و فقدان قابلیت جاران حرم بوستان و خاک آن بلند آستان شما
چون معتقد بود بیشتر پسندیده بی هوا تمام تعزیت چندان یک شته در صورت ترک معاودت کردن و برکت مساعدت
کوکب وقت ما نیست اگر باید بخت و همت شما کاری میکرد که دوستان را با کمتر اوقات در مقابله کتاب معامله
زینت بسر دیم در نفس الامر کار معاش و معاد را ما هم غایله پرداخته بودیم اگر استاد سخن آقای کهن ادیب ارب
استاد در شمس آقا سید علی نیز که صاحب مجلس و خداوند عزاست در تکیه نه محفل مقابله حضور میداشت سور و سوگ
و طرب و کوبه با هم مرکب میداشتیم زیاده زحمت و تمنائی ندارم اگر هم گرفتاری عایق هیچ افزائی ماست ما را فراموش
نفرمائید که در همه احوال مدعای احباب و توجه انجاب محتاجیم جناب مستطاب قبله گاهی آقای علیرا از قول من عرض
سلام جاگرانه برگوئی **بیکی از دوستان نوشته است** سرکار خود دانشی از کارستان بسار ستان فرود و
گاه شگفتان و شاخ سر السان را از روی بهارین و رای نگارین آب چمن و رنگ گلستان بخشید مرا در پرده بخویش خوانده پرده
راز جور سخن است که امروز از همه یاران کهنه و نو فاراده تو مرا بر دیگر ترا بید و با جهان من رسوید دور و نزدیک برکران من
هم یکتائی در مهر و یکرنگیتام و در راه و روش بسیار و سامانی دیگر زیسته خوی خوش و انداز نیک و سرشت پاک و فرکو
و دیگر مردمیهای شما را در فرگاه میروزرگان نشکر و دیگر جای چنانکه باید گفته ام و بابتهای بعر و دلخواه بستهٔ همه دانسته گو
از درد راستی و درستی مردم یگانه ام و هر سه پروا را مدیش یک اندیشه ترک و نابیک شمار از من دانسته و روش و نابیک مرا
از شما خواستار گوا امید و خواهش که مرا با روی ساختن است و بیرون پرداختن بو کت دیگر گو بید و بگویید تا جائیکه پای
رفتن باشد و یارای جستن جا است خواهم تاخت و ده برده خواهم ساخت اگر خدای نخواسته انجام را خدای نخواست کوشش بی
سپاس من و دانش کارشناس شما پورش اندیشه گناهی من خواهد بود و هیچیک را گمان نیز آسانی و کوتاهی نخواهد رفت مرا هم
در دوستی د خواهش و کام است که سپاس هر دو شما و مرا با به رامش نام خواهد بود اگر چه دانم ناگفته بر آن بنجار آیین و آهنگ هم امید
داشت و بدان اندام و اندازه پاس شتاب و درنگ خواهید کرد دلی از دریا داوری نام بردن و یاد کردن خوشتر نخست اگر
بفرمان یگانه که مهر دوراجوی و سرشت است و روزنامه سرنوشت با هم آباد خانه و جوان باشید و در خورد نابه دیوان
از استناد دیوان دیوار زیست بیگانه و بر کران زیرا که هم رنج شما کسیست تا بن خواهد کاست و هم رامش من ابد بوست
شما خواهد افزود چندین نام و کام و آسودگی و آرام دیگر نیز که نهفته پیدا است و نگفته گویا از این د هیچ رو سد که دو دیده جهانش

شایه و شاخ است خوا بدرست و جان همه از کوهش بدخواه و کاوش دشمن و کاهش بدخواه درست و مردم و روز کار اسپنج سپنج
و آلایش و امن از کوی همه دوری و از روی همه کوری خوشتر آنان که از پیش خویش و کیش نمایان ز آستین اند و نمایش را ارزند
کیاند سرپرستان و جان در آستین از همه درباره هر دو نام و نشانها دیده ام و بد را با نهانش سینه پیداست و اندیشار اکنون را به
برتر از ایشانند که شما چیست و رفتار کدام و دوم آنکه در خانه خویش نیز سر هنگام مرگ آرامش آید و رسانده اش شمار کار بدان باشند
که اگر مردان کاشانه کار افتند با شمار در این آسیانه کذارد می   دواز ورد دلخواه یارای دانش و دیدی بود و پروای آمد
و شنیدی اگر این دو خواهش انیز خوار آید و باد و پندار پیدا از سر مهر و خرسندی نه رنجش و خود پسندی بردباری و سازکاری خواهم کرد
و هنجار خوبی و پاداش این یاری خواهم داشت چون پای نام و ننگ در میان است و بدکیشان از چپ و راست تیر کوهش
در کمان از نگارش این پایه گذارش گریز و گریزی نبود و بردو در اسود سودای ننگ کافی لی زبان باد و خرم بهار کامرانی بی آب و آذر باد
خزان   **بآقا میر محمد علی عالم دامغانی نوشته است**   پس از ستایش بار خدای و درود پاک پیمبر و مردانه داداد
و فرزانه فرزندان آقا میر محمد علی پیشوای دامغان رنج افزای خجسته روانم و راز کشای پیدا و نهان سالی دو سه پیش از
این راهی را بیچ پست و شکنجی خاست که مرگ برزیست پیشی جست و هست با نیست خویشی فرزندی اسمعیل را که بهتر
دودمان بود و مهتر زادگان جانشین ساختم و از هر در نگارشهای زیبا اخت و انباز نامه آسمانی و کارنامه زندگانی بدر
پرداختم ندانم چگونه و چون شد دیو در روش راه زد یا بخت نگون چاره کند همی دانم از اندیشه من و پیشه خویش پای بوی
در بست و رای و روی بر تافت خاست و خوی در چید پای و هوی بر گرد که این کار و کام از من ساخته نیست و گردن
در دیا آستین کیش و کوش من برداخته نه پاک یزدان گواه است که از نهفتهای جان و دلش آگاهم و با نکفتهای آب و گلش
همراه ولی چون کیش راه نمایان و پیشه پیشوایان ما پرده کریست نه پرده دری خاموشی و فراموشی خوشتر یاری کردی انبوه زن و
فرزند و بسته و پیوند و سامان زندگی و در بای بندگیرای کس و کار و با درد یار ماندن شیوه بیدردی و دیوانگی بود نه این
جوانمردی و فرزانگی تا کز فرزندی احمد را که خداترس و آیین پرست است و در داد و خاست و کاشت و درد و خاست
و نشست و هر گونه راه و روش پاک دیده و پاکیزه دست از در دیده و دانش و بود و بینش پایه جانشینی و فرمان روائی دادم
و سر رشته کار و بار و سامان و زن و فرزند هر چه هست و بود با هر چه دید و دانست و تاب و توانست و بار نهادم
هر یک از بستگان از هر چه بایست داد و پوست کنده و پارسی نام برده ام و با خامه و ما دامه خویش نامه سپرده بکار و کام
اندر نیز با نام و نشان هر چه باید و شاید نگاشته ام و این نداده آزاده را که پاک یزدان پشت و پناه باد در آستین گذاشته
در مرگ و زیست و هست و نیست و دارائی و بینوائی و سایه پرستی و پارسائی من آنچه اندیشد و گوید و سزا بیند و جوید
خواست و فرمان و آرزو ارمان او را است مرا در دو کیهان انجمنی نیست و جز خرسندی و خوشنودی با وی سخنی نه این بنده
به کار پراکنده روزگار را از دیر باز چهارده پانزده نگین است و چهل سال افزون همی رفت تا همه آنها بکوی من اندر گاه فرا
آن و گاه در انگشت این خوب روشن و پیداست که چونان نشانهار الدام کو بهر و سنگ است و تا کجا دارای آب و رنگ است از
پیش از نهاز نان و فرزندان بار چی بخششها کرده ام و از ساز و سامان خود بدل و زبان بیرون و از ایشان بشمرده احمد بگان

بکار

همگان را بنام و نشان در پارچه پرندی نگاشته است و من نیز بیگانه خویش این یادنامه که در پایان نامه همی چنین گواهی نگاشته
بدرستی همه آنها راست است و بیرون از کم و کاست اگر بدان گفتها او دین یافته باشد در پذیرند و خرده نگیرند از آن گذشته
هر چه هست و هر یک از بستگان من بدیدار نیند با درنگ کودکان کوی در رن شمارند نگارنامه روز در روز کار من همه راز
و نشانچه و لاغ و دروغ است و اگر خود در روشنائی و فر جام جمشید هستی و آئینه خورشید چون کرنگ متب تاب چراغی
فروغ آن هنگام که من بنده و دری و دیگر جای نمی‌نیست و احمد و برادر با آرمید بوند فرزندی اسمعیل از من نگاری و کار
گذاری داشت آنچه در جنجد ق و بیابانک آب و زمین و خانه و باغ و دیگر چیز با چیز یاری کرو سیم و رکامیدادم و او نوشتها
بنیشام خویش همیگرفت اگر چه مردم آسایان مرد و زن دوست و دشمن همگان آگاه و گواهند بیرون از آن مرز و بوم نیز
گروهی انبوه این داستان را شنیده اند و در آئینه گفت و گذار پیکار راسیده و بیدار این راز را بی پرده دیده ولی چون پوشیده
و بیدای چند از سرگذشت بکاست و فرود را از سروده ام و بار نمود و این یک روی دا در ابر چهره کشائی زیباتر دیدم تا
بدانید اسمعیل و دیگر زادگان مرا جز آنچه خود با نام و نشان بخشوده ام هیچ یک دارای چیزی و خداوند شیری نیند بعضی بخششها
و دیگر نگارش فرزندی احمد را درستین است هر هنگام شما چشم سپارد و گوش گذار آرد و از خانه مشک آگین و بادامه جهرآدین خویش
پیرایه فزایش و سرمایه آرایش بخشند این مایه را گشائی و فرون سرایی بدان جاست که کار و کردار مرا آگاه کردند و گواه با بنده
و احمد را مهربانی را بخشند و از کیسه و کاوش خویش و بیگانه بیاه نهید اگر چدای بخواسته یاران جا بوده و نر با ما و رنگین با ساده به
داوری چیزی دا ورا یاوری فرمایند و چنانچه دانسته و توانسته یاوری دریای رود در آن پهنه در انجام با سرکار شما داوری خواهم
کرد - یکی از شاهزادگان نوشته است پرور شاه رستین کیستی بر آئین بنده سرپرستان جانگر جان زدرا
روز گذشته پرسش روزگار گرامی را بدان فرخ کاخ درخشنده گوی فرارستم چه گویم کدام کاخ دور از دیدار همایون لا رد و شکنج
کاشانه تیمار و رنج چرخ به خورشید کاخ به نگار تخت جمشید و شاخ بی بهار دادم از دل برخاست دود و از سر آیم از دیده رسخت
و خون از جگر دل طپیدن گرفت رنگ پریدن خرد شیدا و انگیخت و شکیب رسوائی بالهٔ چرخ پیما گشت و اشک زمین فرسا
لب خوشیدن آورد و خون جوشیدن چندان ماند که تن بدرود جان آرد و روان بر کران پدید چیاد که زما دقه را دوست یا
دشمن بدسرودم و بمغز با پوست او بستودم اگر کاوش ایشان بود و چالش بدا بدایشان جرا بایست در این جنبش که سرکامش
آبستن کامی است و سر رنش مایه خرامی از فرمانهای سرکار دور باشم و از آهنگ آن در و خاکبوس آن درگاه که نوای آمرزش است
و نوشابی جنبانی کرد و کوراگر دست از همه درشویم و مرگ کسی از مدا جویم پژوهش نباید و نکوهش نشاید دیو رنگان ریو پیشه و دو دست
دو رویان دشمن اندیشه هر کامم سنگ چاه آمدند و هر شیدا اندر خار راه این چهل ساله در بدری و ستیخ هر گرم این مایه خون جگری و
شکنج نخواست و پریشانی و پنهانی زشت هم دامان سرکار راستان بوس آن در از دست شد و هم باهمه نوبانی و جوبانی دنیا
کار دکام که دانی مرغ هوس در دام نیفتاد این خود در روی دیگر که سرکار بمهر با آن خشم و خوی چشم و روی که نخچه حرز بهره و
نیست و دست بخت تا دگ و نیش جا پاسبری فرمود و بدان دست و دستور که دیده و دراد جا پا جا سپار ز جان دام
جواد دوا از دل این پیر پراکنده روز رانج و ترش تار بیک و پیام نیامیز آزش را انگارش گیج فارون سر میست و امیدتنا

از بیست روزگار ستمکار بری نموده همیگان بد نابوده بهی جوید احمد برادرش از ترس من این در و آن در میدوید و
بیچاره این پریشانی که نه دانی و تن آسانی اسمعیل و ابراهیم فراموش آمدی گفتند می شنیدند ایشان را هم بر تیمار خویش گماشت از
کار خود باز داشت یاری از هر در بکار خود درمانده ام و از تخته خاک دیرند کردن زیر و زبر سرو او سرد و نومیدی خواند
ندانم این پایان هستی انجام چه سرنوشت است و این سرپیایان و پیکر فرسوده جا را بستر و بالین از کدامین خاک و خشت
آن دوست که از همگان دستیارم اوست نه چندان گرفتار خویش است دانایه بارش بر دوش و کار در پیش که دردی
از دل کس باگردی از رنج یار دیرواخت از همه راه هم خبر درگاه تشنه کربلا و کشته نینوا که جان و سر و پدر و مادرم برخی او ان
و خاکش پادشاه و گریزگاهی نیست درخواست از سرکار خداوندی آنست که بجای من و برای خداگاه و بیگاه در آستانش داد
جوئی و از ولابه چون دادخواهان زاری آغازی شاید مهر و بخشایش نگاهی کند و چاره روز سیاهی شود از نهاد افتادگان بیتابی
و توش را فراموش مکن و از خواهش به روزی خاموش مزی که کار از همه راه تباه است و این رویداد دودوده من بهانه استان
در چشم گیاه با این همه سور سازگاری حکیم چون دست نماند پایداری حکیم گردون چو مرا بخویشتن باز گذاشت و در زانکه تو
نیرو گذاری حکیم دل و دستی که پیگاه مینو فرگاه شاهزادگان آزاده و دیگر دوستان سرکاری خود در اجداگانه نامه یارم پرداخت
نیست زبان شوا گفت که هفت سلطان که روشنگر از پای نهانیست بندگیهای بی گزاف مرا با همه راز خواهد گشود
وانچه دیده و دانسته باز خواهد نمود دارای کهن دانای سخن قاآنی را برادرای مهرارای خداوندی نیازمندانه ستایش و درود
دیباچه و الا و بیان دیگران از همه در اندیشه بست و گشود آن دیباچه بیگانه که از در بیکر گنج کاداست و نغز گوهر زرسا این دوره
پیرایه انجام بسته بر دست بسته چشم سپار و گوش گذار سرکار خواهد داشت آزاده راستان شاهزاده رستین فخری و حکیم باشی دوست
مهربان میرزا آقاجان هر یک بجای خویش سزای سرکار بزم همایون و فرگاه فرخ و آستان والا برادرانه و دوستانه چاکرانه از
اندیش در خود ستایش اند و سازآرای نیاز و نیایش چون در هم و پراکنده و بصد هزار تیمار درمانده افکنده نیرو تابد که این
بیرنگ پارسی بنگ را بنگارشی که میتوان دید یا خواند باز پردازم آنچه دل آفرید و دست نگاشت و آنکه از در دیده و دانش
بازگشتی بر و دو بران نگاه آوردم تا از دو خامی که بینند با دیده چشم پوشی پرده گری فرمایند نه پرده دری ایران دیده شناخت را
نیرو پرسش گذاری نمایند زیرا که زبان نکوهش باز است و دست خرده گیری دراز و راستی را با آن پیمان درست و پیوند استوار
از ارباب سخت و سرکش بجنبیده ام و او را این روزها بیزار و لی پیوند ان از روزگار پیشین گفته کاشها که مرغوزک بریخت شوند
رخت داجر وار و نه تخت باز بند با هر که بر آمدیم و در آمدیم سرانجام خوی دیگر گرفت و از آنچه بود بدتر شد مرا که از این
زارجسی از یک کیهان مردم کسی نیست و هم نباشد یک مهر گور برای من فرستاد و یکباره خانه نامه نگاریم را در پای من
شکست و پیک و پیامگاه و بیگاه را نیز در بست بر تافت و پای در بست کرد ز نک سرکاری در آن آستان آسمان فرگاه
در دار افتادگی فرست که در خاکبوسی انبازیم و بفر دیدارت سرافراز میدانم و در کار من با میرزا باشم چه گفته مرا به کدام پا
باید تاخت و بر چه پهلو باید خفت آنچه دلت میخواهد بگو و بنویس که یکسر بموازان راه و روش خوی و منش بیرون نخواهم رفت
و کیش بندگی و شیوه رفتار دگرگون نخواهم کرد کمترین بنده خاکسار ابوالحسن یغما) بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته

سرکار حاجی را از همه چیز پرسش نامم درود همه از سرگشتگان روز گذشته سپاسی که با همای رستن از کشتهای استان استادی ستانم مژده
داد که پیش پوی جویندگان با همه بی‌ستانی ارمغانی ریزبان آمده و از در مهربانی با اندیشه کاری با خویشتن خواهد آمد اختر بخشم
این خوش نوید با همه مهرسوزی و تیره روزی تاب رخشنده کی افزود دوست جانم بدین فرخ امید با همه مستی آب چشمه زندگی
برداخت اگر اندیشه‌ای بد بخواست یار خدا برخاست یار خدای پیش بخت دیرو مرگ پولادینه بر بازوی اکسیر
لو بهر جان جستی یافت روز آدینه که نوبت آزادی است همراه بزرگ استاد خویش با خود پنهانی سیاه جان و خاک شاه
زادگان پرین نوش فرگاه در پیشانه شرم توده کیمیا و داغ سوده توتیا خواهیم ساخت چون جانه تاریک است و بسکام در پا
همایون دیدار مرد یک دم دلارای که جز با رهش و اکنیز نیاسودی نیست برگران آمده اگر رازی و یاری هست
هم در بزم یار دل زبان بی‌زبانی را خواهد گشود و باز خواهد نمود من چگونه یک دم هشیار نیست جاودان جان را از آن
در زاری و دوری مباد دیده و گوش از آن گفت شیوا و روی زیبا کری و کوری

در شکایت از بیگلربیگی بشاگرد خود نوشته است

بندگان بیگلربیگی پندار دار نیال و چاپلوسانی مرا بستخندی سپر باید و همین مایه که بفته
وامی خامه در انگشت آورده و چم اندیشه روش نخست و شیوه‌های دوم خواهد گشت سرکار مادرش که از در دید و دانائی و
داد و مینائی پیشوای روان پروران است و پیشدادان هنرگستران همی نامه و پیام دو آمد که فرزند مرا آهسته از دگران پاسداری
کن بخت زار روزگار گذشته یاد افرا شیوه آموزگاری ره و بجیس آماده راستان شاهزاده رستیس بهاء الدوله بار با
درون کارگاه سفارشهای تند و استوار است دو سال افزون همبرفت تا درین شمار و روش شب سیر و روز گذار
با این همه کوششهای پیوند و سوگندهای نادر و لابه درخواست من چون جدای یکرده جامه را چاک در زمان و نامه را خاک
و دهان در آب و گلش که مردانانی نیست و در جان و دلش فرمنالی بهم آموخت شکنا است و زبان و پای توانائی نا
ولیک باد خدا ستایش فر و شکوه شاهزادگی هست دید و دانش که سرمایه آزادیست کو مرکز مباش اگر روزی پیدا
زنگ روی زاداران سنگ روزی بر بودی

بدوستی نوشته است

شنیدم سرکار خان شه چهار بار در سرانجمن
برده دره سوگند یاد نموده که اگر علی بی بدگلی پنجاه تومان جستن زبردن ارزنج نامه خواست و آسوده از کم و کاست کار
سازی ساز و افشاره بوک وگر برگران آماده من سی پنجاه تومان بدان در فرموده که دیه یازده جامه دو از کرد باز به
جامه جائی خواران بیرون شود یا داد این کار ازین یک جلو یا پنصد تومان بزو در سید پخته ولی سوخت تنی از سپال و شاکی
عملی خواهم پرداخت سود نیز در بزیر سود است و گو هر کام و رامش درین دریاداران برافشان و خرمن بر سار مستت در
تن و ضرور بر گیر کاسه سپاهی مایه تباهی است مباد از این شیوه ناداری و خود را بر بوی سودی اندک در زیان
بزرگ اندازی آدمی پرورده شیر خام است و در کار یار پردست خوی یا فرجام اگر سرانگشت باختن جنگی در گشایش این
گره سازند دامنی گیرد گرد و دون و اختر نیز روش در راهی دیگر خواهد کرد و ششصد تومان از کیسه و کاسه برد و برادر خواهد رفت
گواهی کن و بنگار که راهی مپوی که پیش گوهر شناسان ریشکاو و کون جز سوده خواهی گشت ولی پرده فسیلهای ای دان
نمونه خواهی شد مرکه سود از زیان ندانند و شناخت بهار از خزان نتوانند در خانه آدمی گاو و خر است و بگو بیرا جاک ...

دستگاه سیاه کمتر بینی چند از دوستان که پیش و بیش از من با تو خاست و نشست کرده اند و منش و خوی ترا خوشتر از دیگران کمابیش
آورده و همیگویند از علی را آورده و پدر در دکان بازنیاورد و نشانید و او را در دستایش پول و دل بستگیهای ساز با زنجیر و بندی یاد
خداوند نتوان برد بدین بیچاره توان خود و برادر را کوب آزمای زبان خواهد ساخت و انگشت گزای نکوهش یا این
خواهد کرد من ترا بیرون ازین راه و روش شناخته ام و مهره مهر آیین و آهنگ دیگر باخته اکنون کار در سر بند آیست
و سوخته ایشان نه مدانچه بست رخت از پرده بیرون خواهد کشید و گمان یکی یا دو گروه آسوده از چند و چون خواهد
شد اگر دید من راست افتاد دوای برآنها چنانچه شناخت آنان راست آید وای بر تو) از زبان دوستی
بدوستی نوشته است) هدایت سوم قدری مترصد نیستم اثری از وصولت نشد خود را بگارش
بیاض از لطمه دلنگرانی فریب شکیب دادم خبری نیز از حصول مراد نخجرت جدائی و حرقت فرقت زیاده برین
مهلت درنگ نیافتم استیفای دیدار یاران کرده استعداد ملاقات به هنگام دیگر حوالت نمودم ع
بعد منزل نبود در سفر روحانی مدعا از خدا خواستم امروز در آن محفل دلنوازت مزیل غمهای حضار انجمن شده باشید یمن
بقول شریف خان مرحوم نقلی نیست بارگی توفیق عبور از آنجا خواهیم یافت و چشم و گوشم از دولت دیدار و
نعمت گفتارت پیرایه ساز و برگ خواهد اندوخت زیاده مشروط کفایت نیست باقی داستان که با انشای روان
حوالت است با املای روان بهدایت دوست موکول است به یکی از احباب نوشته است
میدانم از آنکه خیال استیفای خدمت عالی در سر نیست کجا میپوید و کرا میجوید کارش چیست و بازارش با کیست ع
چو یوسف را نه بیند غیر یوسف را چرا بیند در باب بخشایش با قا رضا میخواهم بدانند من شفاعت کرده ام و او را از
گرداب شفاعت بدر برده درخواست از جودی ضنت و عفو بی منت سرکار آنست که چون برحمت احضارش فرمایند
زبان نشر عنایت کنند و نوید حمایت دهند تا ممنون و مرهون سرکار باشد و باعنان و خجلت در خدمتگذاری وا
که سوراخ بر سر راه آمد و پای خامه گستاخ در چاله و چاه لغزید بیت برگ مشتی دوسته زه باید کرد یار
دیرینه خبر باید کرد فکر سوراخ دگر باید کرد در طلب پای ز سر باید کرد یاران محفل و مردان یکدل را بنده ام و
از در توحید پرستنده الله استاد کرام خدام امام دارای کرامت مجتمع نقوت میل بحضرت و عجز بندگان کار معهود
تمام فرموده است حاجت اطناب من و تاکید سرکار نیست از زبان دوستی بدوستی نوشته است
هدایت سوم خیانت دوست میدانم که وصلت دل میخواهد بکمال دوستی باشد مراد از دوست نگر صفن
همواره مقامت در دل است و درمیان خانه منزل گردیده از شمایل صورت بضرورت دور مانده چه خواهد شد
ولی از آنجا که ضعف بشری و مهر فرزندی و پدری دلم میخواهد گاه و بیگاه از چگونگی حالت باخبر باشم اگر کار مراودت
اضطراری شد خبر بسیار مکاتبت باقی است مراوقات دماغ و فراغی داری حرفی دو بخط شریف نگاشته سرلفافه
محکم مهر نموده بملا علی اردستانی یا هرکه خاطر جمع تر است در منزل سرکار عزیز خان بدست علی نام آدمش
بسپارد و بگوید که نوشته است مطالبه جواب هم نکند بمن خواهد رسید و در تحریر کوتاهی مکن عنقریب شمالی

از دیوان لعیا

هوای بردمرکس با تو تا امروز اظهار محبت کرده خود را دوست داشته است و من ترا می‌خواهم چه بسی عقل داری دیگر را
بدیده مرا هم می‌بینی فرق است در میانه کلیچین با جیان هرچه دولت گواهی می‌دهد و عقلت می‌رسد عمل فرمای اصراری که
می‌رود محض محبت و صداقت است و همین آشنائی در رفاقت والسلام

از زبان کسی بکسی نوشته است

فلکا اگر تحول احوال جهانیان بر قضاست چرا مجاری احوال خلاف رضاست کسی چون و چرا دم نمی‌تواند زد که کار
گاه حوادث ورای چون و چراست العزیز آخر ندیدی آخر ندیدی که بوستان بی سرو و انجمن خالی از حظ عیشست با
وجود این همه مردم مختلف اللهجه همانا محفلت را تکیه بگاهش باید گفت من اینک بی سرو خود را از این مخاطرات
بیرون خواهم افکند اگرچه حمل بر بدعهدی خواهی کرد و این حرکت را به بیوفائی نسبت خواهی داد الفراق حمالا لطاق
من سنن المرسلین رقیمه‌ای که تا شرف حضور حضرت روزی شود یا عزیز این چه اوضاع است که در هر مجلس و محفلت
مشهود می‌افتد این ایوان بزم است یا میدان رزم اگر میدان رزم است ما مرد میدان نیستیم و اگر ایوان بزم این همه
اصحاب بزم کیستند غرض من زیاده تاب درنگ ندارم آسیمه سر روی بصحرا گذاشتم

یکی از دوستان بسیاقت وی نوشته است

سرنامه بنام آن خداوند که دلها را بدلها داده پیوند اسیری که غمت جان
میفشاند بعرض عالی میرساند که حیران آن دل شکسته‌ام اگر قابل آنم که در خیل غلامان باشم چرا مقدم شریفم سزاوار
شمرانی دگر هیکل از زلف دلاویزت درجان پریشانم افتاده از لعل روان بخش چه بیگانه عذر سرا من و مکان
خلوت کدام است این خود پیداست که هرکرا یاری چون تو در مجلس است دل آرامی چون تو مونس احدی را
راه عبور ندهد و یا دسته تا پاسبان را بار حضور بخشد بیت در سر لکنتایم چو با تو می‌نشینم اگر فرشته
رحمت از آسمان آید و اگر این اظهار مرحمت که هنوز همه حکایت است و رسول و کنایت مراد آن است که
بنده کاه در بیچ و لنگرانی که دارم با امید ملاقات موهومی روز و هفته و ماه و سال شمارم گناهی غیرمعفوست
وعهدی غیرمشکور بیت چهره منما یا مکن منعم ز دیدن کی رواست تشنه کامی را نمودن آب و کردن
منع آب کشتن و سوختن چون من فقیری نیک خواه و اسیری بیگناه شمارا چه سود خواهد داشت و کدام
بهبود خواهد کرد بیت بکش مرا که ترا خلق میکند ملامت وگرنه من که نباشم سر تو باد سلامت استدعا
از لطف بنده نوازت آن است که عاشق را که با حسرت و حرمان غنارم از آستان ارادت بازپردازد
سایه را بر این حالت فسکنی اگر سرمولی و هوالی پرده دری دیدی الکشتنی سوختنی باشم و گردن زدنی بیت

جواب نامه از زبان دوستی بدوستی دیگر است

دلیت سوم نامه شیرین عبارت دل ابعوجرایم باضی بشارت داد و جان را برامش جاوید اشارت کرد شکر ایزد که میان
ما و شما صلح افتاد حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند خدا شاهد است و جهانی را مشهود که ما بجنایات خویش
دست حضرت معترفیم همواره خطا کرده‌ایم و عطا دیده بار بار زحمت آورده‌ایم و مرحمت برده پاداش نزدیکی

اقتضای خردی عفو از تو پسند آید و تقصیر از ما امیدوارم از این پس تا پس تربیت سرکار ما را از صوارف و آفت برآورد
و مزاج حفظ الغیب و بندگیرا بحوادث پخته خواری و خامکاری دست فرسود ظلمت ندارد فرموده اند مرا جز
شما پسری نیست مگر مرا جز جناب شما پدری هست از همه هستی حضرت بارزرگ خداوند داست
افتاد و ما صاحب را کمین فرزند بیت درجوانی غم فرزند چسان پیرم کرد کودکی کو که کند او پسری من پدری
یغماست که ویدا این فرد از قول مخاطب فراق تر بود و الا التغییر مینمود ولی چون بحمد الله تعالی غبار مغایرت مرتفع
است و اسباب مواخذت مجتمع فرقه در اقوال پدر و پسر نیست و باقتضای مقام تحریر مصراعی از این مناسب تر خواهم
داد من از آن پدر هم زان پسر گیرد اینک قبله ما و ما ماهی حکیم الهی قبرک بار عالم و ادم بقا در یمین و یسارم نشسته اند الفاظ از ایشان
و املا از من بخیه قرین گواهی میدهد بدین محرر این نامه پریشانم و اصل مضمون و عبارت از ایشان در این صورت دلیل که
بقیت و اشارا بتعلیقات این دو یکدل حوالت داشته جمال مجلس را به نغمه چنگ و آهنگ غم پرداز خالی کرده
جای شما از نفس نفس خالی کنم حد ما از ما مقرر که شرایط بندگی تقدیم افتد بر یکی از احباب نوشته است گفتم همیشه با
بکرم ورد اشتیاق ساکن بود به یدم و مشتاق تر شدم سفری حکم البحور م از همنان رخت اقامت بری کشید بدستور اسلاف
سابقه در جوار مرحوم فاضل خان که مرا مهربان خداوند بود و این بنده خاکسار تیرملو کی ارادت مند مقامات جستم از سعایت
ارباب کید و اصحاب حسد باک روان صافی ضمیر شهریاری از وی مکدر بود و خانه و مستغلاتش بضبط دیوان مقرر با جیل الغرسته
پیوسته در طرفی از عمارات خارجه میرزا زین العابدین کاشی منزل داشت ظرفیت مکان با جوشان کاشانه وفا کردنی تا زحمت ما
دیگانه چه رسد از باب ضرورت و تشویر دولت حضورش بر خود حرام کردم و بی اجازت و رضای سرکارش تبدیل منزل اقامت نمود
امشب با تو کاری واجب دارم گفتم اگر تا نیم ساعت از شب گذشته فراغت خاصت البته شرفیاب حضور خواهم
گشت و الا فردا صبح دولت دستبوس حاصل خواهد شد میدانم مجال مقالی که قرار داده بود از باب سرکار سیف الدوله
میرزا و کمترین با نواب بهاء الدوله در میان آمد بر زبان آمد یا نه بمرتضی علی میخواهم رابطه ارادت خاکسار و التفات
ایشان استوار ماند و الا با وجود یکتایی سر موی تزلزل و اندیشه ندارم و مخاصمه با ابنای ملوک عاقبتی ندارد معادات آن
کوچک که خصم بزرگ دارد گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف یکی از دوستان نوشته است هر کسی
هوسی و سر و کاری در پیش من بیچاره گرفتار هوای دل خویش دیروز جبران تجرد بر انجام را از راهی دور پی سپار کعبه
مقصود و سجود اندیش پیشگاه مسعود شدم از عمارت خارجه مفرش و بخدانی بر در و قاطر و یابوئی بر بلند دیدم دانستم بدستور
مقرر نوبت سفر است و بدرود حضر بحسرت و دریغی که مزید بر آن متصور نیست مراجعت کردم و با حریف بلاکت آماده منصفانه
گفتم اگر گویم دیروز و دو شب دور از دیدار عزیزت بر این غریب حسرت نصیب که مشتاقی بی حبیب است و صاحب
فراشی بی طبیب چون گذشت البته مشرب عیشت که همواره از شایبه صافی باد بغبار ملالت آلوده خواهد شد پاک
روانت گر آسوده محاسن اخلاق است خالی از اغراق و املاق برنج دلجوئی فرسوده خواهد افتاد مکن بیانه ما گوش که این ایام
حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد پاک یزدان خجسته وجه محمود مولای بسمقان و دوای خستگان ما مغلوب غم و مرهوب

الم بخوابم من و دل گرفته شوم چه غم، غرض آنکه میان سلامت نیست اگرچه باقیست بس و علت جوانی آن مایه توسل و توکل
درمانده و فقیر و بیاد حضرت است که این عوارض هجران و طول درهم دیرستان بود درهم باشد ولی آنجا که اساس بسری و الفت
بدی است بیدارم از قیاس عارضه نوحسینی آقا میرزا بشنید بار خدا را شکر که بسبب عرق ناقص کرده امروز صحتی کامل وارد
انشاء الله تعالی در ملاقات حضرت که نفس سلامت است و اصل استقامت تقاضای کلی خواهد یافت زیاده اطالت را
بر ملالت چه ثمر که کدام اثر خواهد بود والسلام **باقا باقر شیرازی نوشته است** هدایت شوم مخدومی طالب
سلامت حالت خبر داده مراتب التفات را در باره من تفضلات خوش انگیخت گفتم که این بحث عداوت بدی
نیست جنان بیدارم گفت تجدید فراشی هم کرده پاک بردار و صالش اجاودان رفو و احتمالش از اهل حاجه خاصه
چیزی اسد که مرکا هش در گوشه ای بیک سر بدون نامه دوان بر روی دوست و دشمن درگشودن همیون و تحسینه
ایام سلد ستی در عیش کوشی و مستی که این کیمیای هستی قارون کند گدا را گویید با شرط عیال بسیار و مداخل کم تشبیب
تأمل بردن معاشی است و خلاف احتیاطش عاقل که رد و یدی خود مجبور به مستم و درویش از خدمت مخدومی میرزا محمد طالب
مهجورم و با همه نزدیکی دور گرفتار است نه اینکه با اعتبارش بطفره شمار باشد گویا احد و حلی کم هم زیر حلی داشته باشد زیرا که
اطلاع بعضیه یکبار در سوق در ده کسی قباره مبلغ و قصی بنصب سفیر باید دیگر اینکه کار دکسی دارد نقد است و مکاسبی چه چاره
من هم القوت بعیاری که سایه رضا است راهی میبردم و بعقبه دماهی بر سیل مراد مینمودم یک جرعه نصیب ماست تا کی رسد
جز اندیشه دیدارت هوائی نیست گرما در وصول مطلوب عاجز باشیم خدائی هست از تو توقع توجه خاطر و دعائی دارم محمد آقا
میرزا فلان و آقا فلان را با هر که دانی عرض سلام برسانید **یکی از فرزندان خود نوشته است** ای ارس دور
تا با حضرت نیست گرمویه چه موئی شدم از ناله چو نالی سعید ار گفتم آن بحث مسعود را از در مملوک خویش خبر ده که پس از
دیدار او لازم شد کار را به مقدم میمون خود مقام محمود داد و بعد معلوم افتاد که تاره بعبادت فرموده اید وقت طلوع
ارباب ارادت و اصحاب عبادت نیست استغفرالله اختیار خود داری هرچه میکنی جانا که بحضرمان بجستی و کشتی
مسیحا را بدلخواه خود حرکت کن **یکی از فرزندان خود نوشته** هنگامیکه از سیاه سرداد در فراهای جهان در
بدر بودم و آسیمه سر و سرسالی را در اصفهان اجارم بر در عرب نامه نگار باید شد دکداری تا ای روی باکدر بود چون
اندیشه سوخته داشتم و روانش با آذر آرا فروخته دست و خامه بران شد که او را نکوهش و دشنام یاد آورده و خاک نام
را موش هیچ دریغ و افسوس بر باد و به جرد خورده وان باکت برزد که این کار به بیچار کار روانه است و بر بار و شتر
کامران ما به پریشان و بیمار پند خود را کار بند آیدم و از در دودی دا تا پیش نامه بدان
دوست در رسیدن کاروان سمنان چون گرد راه یکی از مردم کاروان که با من آشنا
بود با فرزندش بلستان برخواهدازان بر خاست و گرفت و با خود برد خوار که قربان قربانی آن سمنا
تباره سرتا سرداد بود میرزا محمد جواری که همواره دوست دیگر در کار پریشان من اگهی جست عداوه
نامه نفش در اصفهان است نامه هم بکربلا ارکاشته اینک بر من است و همان برچگونگی در کارش گواهی وتن جان خوا

از یار بهمنان نامه بازجست و خود را بر داشت هنوز از انجمن بخانه نفرموده سردار او را چار اسپه بهمنان خواست بهنگامی رسید که
سردار از آتش خشم دود دمش بسر همی شد و گفتارش با این بنده افتاده از گرز و نیزه و تیغ و تیر همی رفت سواری چند نیز از دیر باز
و بیچاره آزاری آیین بر راه انجام نهاده بکند و کوب خانه و بند و چوب خویشان و بستگان من ایستاده اند یار خواری
را خشم و پرخاش و دست آویز پیدا و فاش را جویا شد گفتند یغما سخنی دو در نکوهش سرکار سردار در هم بسته سخن چینی که
بیگناهی پیدا از و خسته بود و دل از مهرش بسته داشت از دیر دو بهم زنیها که کیش بدگهر است و آیین بهنجاران نکوهش
سردار سر دو مایه این همه جوش و خروش آن داستان است و اینک گروهی دی و کسانش بر آسمان آیین مردمی پیش
گرفت و نامه را بر دست نهاده فراپیش رفت که بنگوی که نامه بدین روش از بوم عجم بمرز عرب فرستد به هیچ گفتگو چنین
چیزها که دشمن خاک در دهان گوید از عراق بهمنان نخواهد فرستاد چون دبیر از شیوا زبان نامه فرو خواند سردار در
اندیشه فرو ماند دیگر دوستان نیز از گوشه و کنار یار خوار را در راست و آشتی یاری کرده یکباره از مکافاتش پا کشید
برگشت و بازار و مالش سخن چین یاوه درا فرمان راند هرچه خواست کرد هرچه داشت برد و پس از آنچه در بند نگارش
و گذارش آید بباره من اندر سخنهای زیبا فرمود چندی بر این روش انجمنها ساخت تا زنده بود با من راه خوشنودی سپرد
و پاسداری و سپاس گذاری نام بردی فرزند من ازین داستان دور و دراز نه دار کاردانی راندن خود است و نه افسانه چهره
سردار خواندن همه از آنست که بدانی نامه چنان باید نگاشت که اگر بدست دوست یا دشمن افتد یا داستان هزار انجمن
گردد روانی فرسوده نشود تو از خورده گیریهای مردم باریک بین آسوده مانی هان ای جوان که پیر سوی پند گوش کن و کارهای جهان را
بهنجاری که باید و شاید بیازموده اگر اندرز من که نادره روزگارم خوار گیری و در نپذیری پشیمانی خواهد زاد زندگانی پاینده باد
و کامرانی فزاینده **بیکی از دوستان خود نوشته است** عبد الله و علی حسن هر سه را بنده ام و از در یگانگی
پرستنده بیت سه نگرد بر ریشم ارا ورا پرنیان خوانی و حریر و پرند پنداشتم این هفته نیز بدستور معهود به صحرا رفته اند
بکیش آرامیده انتظار یکشنبه داشتم علبات شوق و سلبیات سکونم از ملت عیسی برجعت موسی کشید عید خود را در شنبه دیدم
جناب شیخ کد شهها را اعاده کرد در دم زیادت شد خیلکی رجعت شمار از حمام سر صد رسیدم آب نهادن شودن آمده مهیا
بکر نمودن خود را این فرد آرام کردم و زحمت بردم هجر در امید وصل او بود شیرین چه وصل وصل او انیم هجرش تلخ چون
هجران بود تا کی پیوستگی خیزد از خود رستگی یابم **از زبان دوستی بدوستی نوشته است** فدایت شوم
دستخط مبارک که چون جلوه جمال عیش گسترده بود مانند صبا از جان پرور عنبر بسیار انجمن ریخت و گوهر لالا بدامن افشاند انجمن
از نکهت الفاظ رنگین شرم ساحت چمن آمده و بساط از مضامین روشن رشک چرخ برین افتاده در راه باد عود در آتش
نهاده اند یا خود دران زمین که گویی خاک عنبر است چندان دیده بران سودم که از سوادش جز بیاضی از بیاضش الا
سوادی نماند ذکری از خاموشی و فراموشی نموده اند چه فراموشی و کدام خاموشی نه که خاموشیم از ذوق فراموشی بود
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم یاد آوری فرع نسیان است در صورتیکه هرگز از خاطر مستمندم فراموش نباشد اگر
در یاد آوری تقصیری رفته جای آمرزگاریست نه بهتان فراموش کاری اگرچه تکرر سیاحت و تفرج ساحت کشمیران

کرده اند و باغ و دمن از طلعت رعنا و قامت رعنا شرم بهشت و غیرت طوبی آورده ولی سرکار بر جویبار دیده کمتر به
بنده خویش بحر امید وار و بسم واد بر لاله و گل نغلطیده باغی است ملکی این مملوک در حقیقت متعلق بسرکار خاص تفرج ساخته
و محض تماشا پرداخته فردا عصر [illegible] بهار قانون مقرر اعاره انادی است و اول اعلیا در شادی است [illegible] است که
بی افاضه عذر و ناچیز و تأمل و تدبیر از شبستان بدان گلستان سحر امیدوار [illegible] گاه تفرج ستاح فرماید بیت ساقی حسن گل را سرو
نو زنگی نیست شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی اگر انشاء الله تعالی بشادی و رامش و ارادی و آرامش گذشت امید
آباد را فردا همینه بمقدم فرخ و طلعت میمون چون برج اسد خانه خورشید و چون ملک سلیمان مسند جمشید توان ساخت خدای
خدای بخواسته تلخکامی زاد و بحیله امید ناسوختگان بهار جامی گرفت به راه دار الخلافه بسته [illegible] روحش والا را پا گسسته
اختیار رجعت و ترک صحبت باقی است البته محض بنده نوازی مملوکت خود را دولت سرافرازی خواهند بخشید قدحی
دارم بر کف بجز ما تو بیابانی همه تار و زیبا است به برزم به نوشم یکی از نزدیکان خود نوشته است نور چشم
مکرم بد نشستم در باب خطاب جناب فی النعیم چه کردی رای [illegible] سرکار خان برچه قرار گرفت رفتند یا هستند سروی یا
همایی بندگان معزی الیها ابتداد و توفیق تمام است هر روز نسبت [illegible] تحیل به آشنائی خصوص و اهالی کاردان و رسن
شرط کفایت و کاردانی نیست حالی از تردید و تأمل همراهی کن عذر [illegible] ورق و شید خواستی و خدم را و اصل اطلاع با
سرکار خان رفع خواهد کرد مهما امکن بساعی [illegible] بسر [illegible] حلاف حیات
را از بعض خطا فرما باز بردار پیش ازین حاجت اطناب نیست روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و
گذشت اختر و کار آخر شد بدوستی از دوستان نوشته است سپاس بی حد ایزد [illegible] کرد لها
از عارضه خویش [illegible] داشت عرق کرده و [illegible] خواطر های پراکنده فراهم آمد و طبیعت [illegible] مدد
و هم گشت نسبت روزهای دیگر خیلی آسوده ام و تازه تازه بالی بانجمن دلی سخن گشوده پاکت بردار را ارتقای این باره
فرزند برابر بنده در یاد در پاسپاس است و منت عنایات علیه عالم عالم بر ذمت حق شناس قطع نظر از اینکه
وداع فرزند دشوار است و [illegible] پاره دل شیرین بر گوار این طفل را از روی فطرت [illegible] که در عمر با حزن
و شکین دل نتواند کرد و سوی [illegible] با صد هزار نازه گل چهره سنبل موی متقابل گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار
کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست چون میدانم تو نیز مهر او در بندی و از نوید سلامتش خرسند بودی اعلام بنگارش
این دو حرف اقدام رفت) از زبان کسی به کسی نوشته است (قرابت سوم من که هرگز [illegible] اندیشه
و ضلالت خیال ندانستم احوالی از اعلال رو بداده که حصول [illegible] بهر وجهی که باید متیسر نیست حکیم حظ بحث من این است
فقدان شکیب [illegible] حوصله خواهم کرد از احدی هم گله ندارم اول [illegible] نیست که در اسلام شکسته باشد [illegible]
[illegible] در نزدیکان دور [illegible] آن رقعهاییکه سابق ارسال خدمت شد استدعای نگارش شرح حال کرده بودم ندانم
مجال مطالعه نیفتاد و یا اسعاف مسئول نیازمندان را مصلحت ندید ندارد اگر [illegible] فراغی گاه بیگاه مختصر یا مجمل
یا مفصل طرحی و شرحی از حقایق حالات شریف برنگاری خالی از انعطاف نخواهد بود چنانچه این مایه توجه را بر مضایقت خیرد

[با وجود]

بد ناکامی با هست چو کام دل دوست کام دل ما همیشه ناکامی باد (بدوستی از دوستان نوشته است)
عزیز من لاعزیز له با همه گرفتاری و پریشانی این دل خودکام و پای سبک کام و عقل دیوانه مشرب و نفس آشفته مذهب
و نفس سودائی سرشت و طبع رسوائی سرنوشت بازم از زیارت خدام آقا و عیادت سرکار وزیر و از اقدام کارهای
مادی و معاشی منصرف ساخته باینجا کشید که نگفته گویاست و نهفته هویدا چون حقیقت عالی در ولایت جان و دل نیست
[illegible] پرده حاضری نکومیت جای خالیست طرفه عرفان سردی یافته شد و دامن گردی شکافته یا رب از هر چه خطا رفت
[illegible] استغفار دوات قلمدان را مصحوب حامل که خادم این محفل و محرم این منزل ارسال فرمایید که مرکب حاضر است
[illegible] بیمارپرس سرکار وزیر لشکر دست داد از جانب من بساط ارادت کن و قصد عیادت مخدوم مرا عذری خوش
[illegible] دی که جبران گناهم کند و دارای انجمن که خداوند من است و بنده تو عرض نیاز میکند و عذر باز میخواهد از زبان
[illegible] یکی نوشته است نه زبانی که بیان حال توان نمود نه بیانی که راز آشکارا و نهانی توان سرود بر فرض که زبان
سخن سر اگستاخ افتاد و بهینه بسیط الارجای بیان فراخ آمد چه توانم گفت داستان محبت افسانه اسواق نیست
[illegible] بر انطباق اوراق توان نهاد سرایر عشق معشوقان نهان است ستیر عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر اجمالا این قدر
[illegible] یاران که مرا در پاس پیمان یاران چون دیگر نکویان بازیگوشی و با هر که هر جا باشم از دوستان صادق و محبان موافق
[illegible] ناصح چون تو نکوخواه و خیراندیش که مصلحت مرا بر مصالح خویش مقدم میداری فراموشی نیست ما اختیار خود را بر دست
عشق همچون زمام اشتر بر دست ساربانان نه چنان بکار خویش فرومانده ام که جنون عشق با تدبیر عقلم از غرقاب
حیرت رخت بساحل تواند برد هم مگر از عالم غیب وسیلتی خیزد و الا کار خراب است و خیالات یاران نقش بر آب
آسمان کاش یکی زین دو کند خلعت وصل بر یا کفنم (یکی از شاهزادگان نوشته است) قربان خاک
پایت شوم دستخط مبارک که پرورده عقل و آورده صفا است زیارت کردم هم شادمانم هم خجل هم تازه رو هم شکسته دل
که عهده بیرون آمدن نتوانم این پیغام را و در نوایب سازکاریست و با خصم غالب حریف در میان بردباری با شکیب
در دامن کش و اگر بجای باران تیغ از آسمان بارد گردن نه که آخری بود آخر شبان یلدا را خطت بحمدالله تعالی
بتوقیع زیبائی و طغرای اسلوب موشح است در حوزه و مقدورت کوتاهی مکن امیدوارم آنچه در حق تو از خدا خواسته ام
صورت بندد تعجیل حامل مجال اطالت نداد باقی به هنگام دیگر حوالت است فراموش نه فراموش مخواه والسلام
(یکی از شاگردان خود نوشته است) دلم میخواهد این نامه بآئین زمانه نگارش افتد و روزگار پریشان خود در آتش
و کردار ایشان گذارش کنم جانم خاک رهت باد روانم گرد گذرگاهت کجائی و چه جا چه میدهی و چه میستانی چه میبری و چه
میخواهی محبت مهربان است یا سرگردان همرهان یار دلند یا بار دل از خواجه و شیخ چه اندوخته و از این و آن چه آموخته
مردم را با تو آشتی یا جنگ است و ترا با ایشان اندیشه نام یا ننگ بدان راه فرگاه که چرخش خاک درگاه است
و اختر منح خرگاه چونانکه روزگار رفته راهی داری یا داستان بیمار بهای دروغ دربسته خاک گذرگاهت دوست
از خاک بوس آستانش کوتاه همگنان از رشک و ستیزه باز آمده اند یا در کاوش باز است و دست چالش دراز آن دشمنان

دلم

ست بهرام باد و دوست گردیده با همچنان سال‌ها مدتیش سر دوست در همه رخاش رم آورد و دیگر آن کارهای دیگر که ما گفته گویا ست
رهرو روش و سنگ است و کدام مس و رنگ همان خدا که مرا سدی او و نزاع خدا و مدی مدد و حرسدی جوابی از حسدی کاهش و
دانش مهار و آسایش بلندی و پستی هشیاری و مستی هر چه هست بی کاست و فرود نگارش همراه هر که داد و دو او سده خاکسار جویش که
همراهی تن و جانم دیده و اشکم چشمه اشک سپید است نگارش ار که هدایت کردم صفای صبر به هر سپاه وقتی که هر کدر کار مردم بست
خاطرم صفرا نامه نکف مترصد نشسته بودم و چشم بر اطراف بسته در رسید و نامه مرسله از سر و چکویم چه حالت بود و چه پایه ملامت وقت
درمس بست چرای کرد از سیکت ما دانش و لحو نهای خوش که حاصله سرکار است مکرر خدا خواهم اگر مرا چون من فقیری هیچکدام خدمت
شایسته در خور آید های ابوت بنده و چون انوری هزار آن فرد سر و جوان اجابل گفت فاقد بود خوالی به معنی است حقیقت این سخن جو بیناید
نهفته دلی بعقیده من سکت معنی است الله فراموش نخواهم کرد چه بخاطر که دانم که تو را یاد در روی هر که امید دولت نخواهد رسد کی بروی چرا
کرد این چه قدر یا ذلیل شده ام و لطف چرا نم فقیر کرده است به هیچ ملاحظه چاره ندیش در دم مثنوی سرا ضمیرم در آیینه خاطر حقیقه
بت پیداست من چگویم یک رقم بشیار نیست هر چه کنی مختاری در باب یار عایب که دوستان حاضر خصوصت پیدا میدهم آن بیت
بود یافته ام عالم را اگر مردم می‌بینانی در قیاس چون مدقت سکری بر لقمه تر لقمه اید واقف کشتی چه ناکرد یا نخوردی باغ گل
باغ گل این عصر کاهان بر آن علت کردانی خار دیده و چون دلشد عنایت پاک یزدان بحق چارای جنس دیار است کرکت مدینه
ست کند با ده بر این صحبت مجلس بساط صحبت آن که مجمع عالم است و حالت آدم محروم نتوانم دلست من هستم از کسی دیگر بیت
دوست یاد دوست خرسند اگر دولت به مش و نوبت آمش و دستی استخاره و فالی بر بقاره تیم بی استخاره عقل روا نیست
ست باش که کاری بجای خویش خواستم از غوغا کار آشوب ایشی آرم و افسرده روا دار آشوب خدا و غوغای نهانی ار است
رم هنوز لب نگشوده و این سر بسته را در میان نهاده افسانه شد و چوب و کند کوب خود اعمار کرده حال رنج و درد آلودم
و هی سکلیف سودا با بار داشت بختم نسوزد و تخت اختر تیره روزم بر گردد که هیچ کارم یاری بکرد دیده پای مردی و دستیاری
رد مدد دیدم باک نا ندو هیکل پست پای کسته به دست برد و بار در گل دوده درویش سر خویش به راه امامزاده قاسم درویش
ام این خیر یاد ستیرا که در جرگه شما میکوبید و آن مدحتها که کهنه و نوا بزرگان و پرستاران تمامی سوم اگر در راه از روی دیدار
نه مستی نیک آید و فراخ بهره نیست از نیک کیمیای کشتن و جا است کلوگاه و سینه جنبک کرد ده مس نوشیلی نخواهم و از آن
ران که مدت رستگی نخواهم کمیر موار آرد و آسایش دوست را بدریا در یا و کوه کوه چون چون خویش و آرامش دل این ابرکم در جای
سلین بیابی تلخ و شیرین در کشش و سخت و نرمی بر تن و نغز و نوشتن نخوان اگر من در ره مهرت ساکامی جاکت شوم رشته شب
زنجواند کسب و کرد اندوهی بر دامن کردون نخواهد بست تو تمام اینکه چون تو پاک نیست دوست دیرینه ام
به غوغا نامه تو پرداخته و هر چه باید در آن یاد فرموده اند سکام جنبش ارجانه فراموش کردم هر چه رود ترد دیده بران دریایم
لیست ما را از جفا اندیشه و بیداری نیست هر چه فرمان تو باشد آن کنیم به یکی از مشایخ نوشته است جناب شیخ
هدی که پسرم از ولایت فرستاده بود و شما باقا علی مشیخ خدمت سرکار عزیز خان سپرده بود دید همان مهر و نشان امر و من به سید
علی اکبر بیک جنیدی و علی نام که خود مهر و تو دار آن سالها دیده و شناسی محض معادات دانی که در حقیقت آورده حسد است

نواب اشرف والا نسبت ما بدخیال کرده اند راه آمد شد فیما بین ایشان مسدود داشت و اسباب تجارت و مناجرت موجود
بارب انقوم چه خواهند جانهای فکار مرا با سرکار اشرف بازوی مقاومت و نیروی هماورت نیست سررشته کار خود را بافتضا
حکم حقیقی بازگرده معاودت ضمایم و تسلیم قضا بر اوقات میرزا جعفر از شما مطالبت جواب کند آقا علی بخواد که با و سپرده ام
بیکی از بزرگان نوشته است امیدگاها در گوشه نامه سیدنامی ازین بی نشان بر زبان خامه گوهرفشان رفته بود
ناگهانم که اندیشه تاثیر کند بارخانه سرکارا یاد که بپاس آشنائی بیست ساله و آمیزش هر روزه از خاکساران یاد میفرمایند نگار
کداری از او بیدار نه باری همان او در دوش و هنجار و منش که دیده و دانی بنده ام و آن پاک هستی را که جاودان هستی سیاد از در
یکتائی پرستنده و پیش از آنکه در حیز گفتار گنجد با آرزوی یکسان و پندار سنجد آرزومند خجسته دیدارم و از اندیشه سیوا گفت و گذار که بو
سنجیهای آخر دارد در سنجم هر گرد آن خرم انجمن که شرم هزار چمن است و بر رگذر امید جان و تن شب و روزی بار بدادو از
گرداب کشتی شکن دوری راه کنار نمود جز آنکه دریافت این آرزو در ابر در پاک یزدان خاکسارانه روی نیاز سایم و خجسته آ
ار بر در بر دستگیریهای بخشایش خدائی باز دارم چو خواهم کرد بی سر و پا میروم تا بکجا سر نهم بارگی شاه تند کردن یا در کمند می‌آر
گستاخی شوخ چشمی و سخت روئی و بیشرمی و یاوه گو نیست فراموشم مکن و خامه نامه نگار از پرسش روزگار و دلجوئی جان امیدوارم
خاموش مخواه و فرمایشی که سر انگشت توانائی این خاکسار گره گشائی تواند نگارش نما که در انجامش کمر بندگی و آئین پرستندگی
کار خواهم بست **بدوستی نوشته است** چو گیرم جام رامش کام رانی سر آید با سر ده خسروانی برادر روز کارت از شه
لب کام لب یار و لب جوی و لب جام سرور مهربان چنان پندارم یکباره شما گذاشته ام و گذارش کار خود را در میان گذاشته
ولی از سرکار شما تاکنون نامه و پیامی نرسیده و ازین دوستان که درین یکسال راه ری سپرده اند نشست یا نپاسخی از شما شنیده نشد
یاری را پیوند استوار است و دل را پاس یاری و سپاس دوستداری روزگذار تا زنده ام راه یگانگی بسته و جان مهر پیوند گمکند
بستگی رشته نخواهد گسست گذارش کار فرمانفرمای سمنان همانست که بسرکار امیدگاهی حاجی سید میرزا نوشته ام آگاه خواهید شد
اگر مردم هرزه پوی یاوه گوی دست از آشوب و گند و کوب بردارند امید دارم ویرا نها سازد آبادی گیرد و گرفتاریها هنجار
آزادی چنانچه خدای نخواسته بار شمار خامکاری و شمار خاریست دور نیست که سرانجام درستیها نیا درستی کشد و هیچکس را توانائی
در خواست و نشستی نباشد میرزا مصطفی ما را ستمکار و مردم آزار شود دانسته با این خوی و منش آلوده بودم رفتم اکنون آسوده باشد چگونگی
کار خود را همواره برنگارید **بدوستی نوشته است** فرزانه فرزند من خواستم بهره یاب دیدار شما بوث کردم از بیم
آنکه مباد از نخجیر شهر شکار فرموده باشی پای پویه در نیروی جنبش نداشت بیچاره خود در میانه راه درنگ آورده فرزندی میرزا جعفر
را بخدمت فرستادم اگر هستی و سبک دانی نیست که پوست بر تن دوستان زندان کند و بزم خجسته فرکام از ابر یاران
انجمن پاکان و رندان فرماید رهی را آگهی بخش شاید دمی در نظر دیدار رست که مصریان از شام و بهار است و دل با حکان را باغ و بهار
از رنج روزگار و شکنج جدائی برآسایم **باقا محمد رضای نراقی نوشته است** گرامی برادر مهربان آقا محمد رضا را
گردش سپهر رام و جنبش ماه و مهر بکام باد گلهای ترا که از سر مهر پروری بوده از در دلجوئی گرامی سرور کامکار میرزا احمد بخوبی
کفتی از سر تو و بار نمود آن نیست که پیمان و پیوندت که بی نیاز از گواه و سوگند است فراموش افتاده و خامه مهر هنگامه خود بخود

از نگارش نامه و گذارش نامه خاموش نشست و نمودار گردید و درد که گاه نشسته در روان از رنج خستگی آرام نجسته گرفتار سوگ برادر ستدم
داد کردی که پدید رنج و ستم ما که بسر بخت ما خاک بر ما چیدی از این پیش پراکنده و ریش کرده از ما سوگواری بود یم و رنج
اندیشه و زاری بیچاره ناچار سه جان شکار و کو بدروان آرارا او سخواسته جوشش بردیک کرد و رنجهم را در دیگر بود
و ماهان گرامی برابر در گذشت چگویم که رانم چیره بر سر گذشت داغ سوگواری تازه شد و نوای ناله و زاری بلند و اواره شدم
همه با اشک و افغان است و گداز افغان و اشکم از کیهان کیوان ما چار از همه کاری بار ماندم و ماندم بیکه کوه ار شکوهش کمر در
درد و اندوه چو رنگ بارم کاه گشود و دل از بردم گواهی ار بد به اشک سرخ و گونه زردم اگر روزی دو نامه طراز بپا خامه در
انگشت و رخم اندیشه نیاید اندیشه پیمان شکستن و پیوند گسستن پیدا بید نخواست ما رخدا و پاک روان بزرگان رشته
مهر گسستی و سر بخیه روزگار را بر گسلانیدن بهره سد کی دستی نیست ما همه افسردگی ها و دلمردگی ها که از این دو سوگ کرد انگیز درد
آورم همدم پیوسته است و بیچاره دل دوست شکوه پردازی و دلسوزی دوست را که از همه روز آیم روی جان در او ست
نگارش این چند سخن بر نیست هر گونه کاری که سر انگشت توانایی ما شکر که گشایی تواند بر سر آید و بازنماید که پذیرای انجام خوا
فروغ دیده و چراغ دوده آقا محمد علی را درود ی فرشته سرود بار ار ما ده نامه دیگر را پوزش کدا اید زندگانه افزون و بخت
همایون باد باقا محسن نوشته است آقا محسن را پادشادی و زبان باد و باغ آزادی بی خزان نامه همراهی آقا سید
رسید و بند گره و بند پرده از چهره نهفتهای نهاد و ت باز گشاد و دیدم و رسیدم در سرکار والا به هنگام جستجو که باید و کاری گشاید
راز خواهم را بدو در و نشان از سر گراید و نامهربانی باز خواهم جست تا از بیچاره و دیرپیمانه بازت خواند و گردی یار که دور از این سا
رکونه کامت نشسته با ستین بجویند باز فرستادی و لی این را بدان که چون کار چشم بچشمک و مباد بتوبیاد رسش نکت و رفتن نتوا
و دست بموم و خوردن پوزش و جفتی بدار و دو نوکری بپایداری کشید دست از همه شستن و کناره جستن خوشتر چهر چهر افزای نیز
رو در سیاهی نهاد و مهر چهر آرای او سر در سیاهی در این پیوند و از تو لغزیان خداوند می بندی کی خواهد جست و تو بر و متو پیشین آزاد
چشم پرستندگی خواهی داشت این خود آمیزگار و سیماب است و آدیو مرغ شب و مهر جهانتاب هنوز با یوسته ساکستن بستگی
و نه بسته با شکستن بود تو دانست و ما نیز رانیم که سودای نوکری در نوردی و کیش پیشینگان خویش کرد پیشه و کاری گزینی
زنهار اندیشه و آرزو و گرگین بودست در دامن آن پیر پاشمی گو بزن آن جساما ن رانی نماید و بی ترکتاز و ارجه ساند
شهر دست انداز با کار روستا سود می فزاید گمری سنگ در بند دست بچالاکی برگشای از آن فرون چه بها که نه بر انجام
پیشه و رمی و پیله گر بیست خوی در پرورش به تاب گشایش بخت و فزایش رحمت از بار خدای جوی و شادخواری چرب
آخور می درمان گروهی انبوه در آن کشور به کشت و کار و برکت و بار روز میبر بدو روزی میچر بد تیز ابیر راه گدران بسته و آب
و آب باران هست و بود شکسته نخواهد ماند از پی آرامش تن کام جان چند خواهی خاست رنج خویشتن جان و تن خوشتر
خوان کسان خوردن از دست رنج خویشتن زاده آزاده با شی تراده را در کار با ست نگارش مهر انگیز کردم بیو
از آن پس بسپرد رایش کار ست گذارشهای سفارش آوید خواهد رفت بیشه و در رنگ سید گل را ردی در پلیوی
و اندیشه و شناس ری را پای بر سر سای با ستاد نادعلی لغلیسند نوشته است جناب

خلعت لعاب استادانه داد علی نعلبند را و تا در زرین کواکب میخ پرداخته و حلقهٔ سیمین هلال نعل ساخته
باد دیری است که بسم تراش الماس کمیت بلماس را قیاره نکرده و بکادا بنر زبان و چکش خامه بسان بیان میخ
ناوک او از سم ستور مجاری احوال بر بنیاد رده مگر سمند دوستی به سنگ افتاد و کمیت محبت لنگ
آمد که یکی عنان از ساحت مهرورزی تافتی باری تا گاه بنعل میخ زنم و گاه به میخ سندان دلی را موقوف
داشته که کار سحر فنهای چکش خواهد رسید

بیکی از احباب خود نوشته است

در دست دوستی دیرینه پیمان و پیشینه پیوند از تو به همشیره زاده نگارشی سخته و ستوده گذارشی
پخته و زیبائی بی حرم شاخی گل آگین از خس و خار پیراسته و فرخ کاخی زر آذین به هزاران لوی و بهار آراسته

شعر
چرخی و همه اختر رخشنده بجز من گنجی و همه گوهر ارزنده بجز وار
نیامیزد جز ان کلک سخن ساخت زیک بی تنکها شکر که پرداخت
به پیکر کارنامهٔ زندگانی بگوهر بارنامهٔ آسمانی
لب عیسی روان پرورده او فروزان چهر جان از پردهٔ او
فزاید زو چراغ آب جوانی اگر خود نیست چشمهٔ زندگانی

اگر من سالار انجمن بودم و تو نویسنده و پیکار من از نوا و نواختی شاهانه دلت بجستم و آن پیکر و بالا را بدان خسروانی
پرند که چرخ بلندش با هزاران دیده در کارگاه آفرینش ساز تافته ندیده و بافته نیافت پیرایه می بستم آوخ
و افسوس ازان ازآن دل و دست و خامه و شست که پندار بای آلودگی ساز و اندیشهای آسودگی سوزش از کار
افریدن و شمار پروریدن باز داشت و باز یاکت دیدش که جز تندی خوی و زردی روی و کاهش پی و سستی
پی سیری از کار و کرد و بیزاری از زن و مرد گوشه گیری و خاموشی بی پروائی و فراموشی سبکباری و گران جانی
تلخ گوئی و بدگمانی گریز از دور و نزدیک هراس از ترک و تازیک بی بختی از نان و آب ناکامی از خورد
و خواب لغزش دست و پای خراش سینه و نای تلواس پخته و خام خشکی مغز و کاهش سود و بهبودی نیست ناساز
و دمساز گردید ان خدای که چنگ قند بنگ با فر در از دستی از دامان در یافتش بلند کوتاه
و باد انفت و شناختش هوش گران سنگ سبک مایه تراز و پرکاه که در این کار بد قند جام و ساز
ناخوش سرانجام جز زیان دید و در آتش و خزان بود و عیش من گریز همسایه و همسبو و دیر همبام و هم در
پریشانی ساز و سامان بی بهری دست و دامان خزان بار و برگ و آویزه درد و مرگ و دیگر رنجهاسی
توان شکار و شکنجهای روان سپار چیزی نخواهی دید و بر تو از این اخگر دوزخ تاب و آذر خانه سوز
که دو و از دودمان در ریش سیمانی و دل ریش بیا باید انگیخت جز جان من که فروغ دیده و چراغ
دوده و آب جگر و تاب تن و دل کس نخواهد سوخت زنهار از این سیرهٔ تلخ گوار که آب زهر آمیز مرگش
بجام است و دانه رنج آویز دردش در دام دست و کام فرو شوی و چشم از چیزی که سودای رشتهٔ هستی را مایه کاستی
و زیانست و آب بهار رامش را آتش تموز و باد خزان فرا پوش اگر بت نا گزیر نوش داروی هوش پرور باید و خمار
تیمار سکر خمی از جوش می سرمست یا مینا و سبوئی دو در بست بادهٔ از هر مایهٔ آلایش پاک و ساده گلرخی و مشکبوئی یاقوت گوهر.

بیچاره میکرد، و نه دای دلی دهد خوب گوار و خوش خورد خشک پرداز و آشتی آورد کهن سال و دهقان پرور و زایش
باگران فراهم فرمای کرکم بدین رام شود و دم دم ازآن رم کس بیم بم بدین فرمای و شب تب ازان کم سازیش ازان جاسته برد
آن کرد است و این درمان چاره ساز اند در جدا و ند یاسا و آیین آمیزی را و بروی فرمان باز داشت و پرهیز فرستاد و دل
پاس تن و نگهداشت جان را نیز سفارش فرمود چندانکه رنج جان پرداخته کرد و کار تندرستی و توان ساخته تیاق و ازان ایا
وچ کلین را که بدا و دانش از مابش اند و در راه و روش از همه بیش شگفت شمارند و گرفت یارند تا رو کش پوشکی آن کنند
میان پاک را گسل این پیوند نو پیوسته تریاک را آبی ارجم خانه کن پس ستیها اند و ورا پای ارجمی سوختن پس ستیها
خاشاک را آورده پاک و پرورده چم را سر درین یاسا که مارا یشه و چش نهاده و شمار آیین و کیش را و گسسته پاره
داشت و رهیراست و فرو گذاشت و کوتاهی در پاس سریک از ابهاتن و جان و هوش و خرد را صد هزار جستن و آرایش
داور نخست چونانکه با رخدای و پاک پیمبر در بارنامه آسمانی و یاساق زندگانی یار کشوده اند در راه بوده از کمینه گهکشان
برای جینه بالهنگ یکسر موی از فرمان آسمان کردن کشد دوم باده بدو جام دبلی اندازه و بکام پیمودن و برروی
مستی کو مرهستی درپای پستی فرسودن چه می گزوی همی اندیشه تن هم جان خیره نه راس درد سر تمار تن و رنج روان خیره
سیم با بودن کاری کردی و بردن باری برد لی که برده آن بار و گسسنده آن کار را رها بردن همی کار پریشانی گران کرد
رها کردن همی سود تن و سالی زبان خیزد چهارم با سبک مایه خسان و سبک سایه کسان شاد کامی را کار آب کردن و آب کار
سبک مایه بردن زنهار و یک جهر فرو انگان پیمبر ریا که سخته بوست خامی آورد ریا کند لست تواور استان ست
بو نهاد ورا همه بد نامی آورد پنجم بزمی که بیگانه یا آشنا بیغرمان پای بار و گذاشت و در پاس دست فرا بیش خواهد
داشت بنا و ساغر نهادن و ساز امستی و گمان زدادن زود یا دیرا آب رفته جوی به شگفت ار بجوی باز آید و در رفت
آبروی رای جنبد که دگر ره بروی باز آید ششم چندان نگاشتن و کوده انباشتن که بی پای و سرمست افتد و از د
رود و خشد ار بست تن شناسد و تشکر از کیست بداند چه کرد یا چه گفت و بر چه پای بستاد و یار کدام پهلو خفت مایه ازان
یا و هر خانه پوید و بخشایش نا بهنجار بهای شبانه جوید پورش روز گواه است که شب زان پایه مست چه گوهیده و دو شها
دهشیاران رفت سالها لابه ازین سوی سبز کرد اند نیمشب تا چه بران خفته زبیماران رفت هفتم بی پرهیز سک و
م در برفای ستایش و دشنام ازگاهواره تا گور خوردن و بتر دانیهای پوست و خشک مغزهای یکدست خود را
دار خشک و تر کردن کاسه پر کیسه تهی ساز فره سامان کم روزت جاست پس هفته و مه لی که و گاه هوش در پاشت آن به
ده ور شنبه جام بر دست سه روز ره چه فروردین ماه هشتم آنکه پاک یزدان برلیغ باز داشت فرستاد ورا دهیمبر فرمان
مینر بدا میشوا یا نش آتش جرمن زندگی خواهد مدو روند کان خار گذر کابند کی باکا گشتنش ستوده اند نیکان نیستش بوده اید
بدو رستی نوشته است آدمی در هر جایگاه که باز جست و راه یافت خواه فراز تخت خواه بالای دار خوشتر
انسی گرازن و ندان و میان جان بی روی دل و سر ماه بار خدا ایسیاس ارا آمد و با رزم خونه و کشاده رو و به رزم و در
دشمن بیاخ تلخ جهان و در گذاره رازی اگر دارد هم بد گوید و جیری اگر خواهد هم از و جوید همین پایه گزارند تو نشانه والا ستند

و در آستانهٔ درویشانهٔ خویش از گزند تو چی و آسیب فراوان بازن و فرزند خویش و پیوند خود آسوده و آزاد نشستن همواره سپاس دار
آیند و ستایش بخشایش پاک یزدان و آرام و آسایش جان و تن پاس گذار تا کی بکدام دست آویز سرکار سردار رود و گرفتار
یا از این زنجیر و زندان ستمکاری خیزد آزادی و آرام چاره بند گرفتاری آفتاب شهریار را که بخشش پاینده باد و بخشش فزاینده
بخواست خدا مهر آمرزگاری خواهد جنبید و همکار نژاد پیر یازده کار از بند خواری شمار رهمندی و کامکاری خواهد یافت نه هم
سرکار خان این شبها و روزها با آن تبها و سوز با در چه کار راست و برست و بلند چرخ بازیگر بچه راه و روش رود بسیار بهتر
است که زشت و زیبای کیهان را بفر بردباری و سنگ و باروی خویشتن داری هنگ بر خود آسان و هموار سازند و تلخ و
شورش را که بخواست خدا دیر یا زود جام ریسک است و سنگ بر جام در کام جان شیرین گوارا فرمایند شادی نیست که
غمش در پی نباشد و هیچ باغی نه که پیوسته کوب آزار ای خزان و دی نباید بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر بار دیگر روزگار
چون شکر آید اگر دمی دو فرد پیدا سرکاری تهی از رنج و آزار یاران خامه دست توانند داد آگاهی فرستند که دریافت
آن خرم انجمن را بجان آماده ایم و بسر ایستاده

پندنامهٔ انوشه کسری

داور داد آفرین کسری را زرین افسری بود بسنگ نگاه من گوهر آذین ده پهلوی و هر پهلوی آن پندی چند خسروانه
نگاشته تا نگرندگان از آن شماری گیرند و به هنگام خود کار فرمایند (پهلوی نخست) از راه آیینهای گزند آمیز بر
چیره کار باز ایستید هر کار را به هنگام خود انجام دهید در پیش و پس کار بنگرید بکاری که در شوید راه بردن شد آیین کنید بهره مردم را
مربجاینید از همه کس خوشنودی بجویید بر مردم آزاری خودستائی مکنید همه کس را دل نگاه دارید کم آزاری و بردباری را پیش نهاد کنید
پهلوی دوم در کار با گنهکار کشی کنید آزموده را باز آزموده مدهید خواسته را بر کیش و آیین سازید خود را از جوانی نیکنام کنید
خویشتن را براست گفتاری و درست کرداری آوازه نمایید توانگری خواهید هست و بود کنید بر سوخته و ریخته و شکسته
و گسیخته دریغ مخورید در خانهٔ مردم فرمان مدهید پهلوی سوم نان خود بر خوان خویشتن خورید یکسان مست و ناهموار
مگویید با کودکان و نادان رنگش مکنید زنان پیر و بیگانه را در خانه مگذارید از دیو و رنگ زنان اندیشه مند باشید خویشتن را
گرفتار زنان مسازید از دزدان پروا و پرهیز روا دارید از همسایه بد دوری کنید پهلوی چهارم از آمیزید گوهران
دامن در کشید در فرگاه پادشاهان گستاخی مسگالید با فرومایه و پست گوهر نامرد رنج مبرید در زمین مردم تخم
و درخت مکارید از توکیسه وام مخواهید با نازادگان پشت بنیاد خویشی و پیوند مجویید با بی شرمان خاست نشست
مکنید از مردم پرده در پاس پیمان و دوستداری مورزید دوستی با خامکاران نپخته خوار زشت شناسید پهلوی پنجم
آن را که از بنیاد و نکوهش پروا نیست از خود برانید با آنکه نیکی نشناسید پیوند پیوستگی در گسلانید از چیر مردم کام و هوس در
شوید مردان جنگی را بدست خود خون مریزید بیگناهان را از گزند خویش آسوده دارید پیران و بیدلان را با خود بجنگ مبرید
بخواسته و تندرستی پشت گرم مباشید آزموده مردم را خوار مسازید پهلوی ششم در همه کاری پیران را گرامی دارید از
پادشاهان پیوسته هراسان باشید دشمن را اگر همه خرد باشد بزرگ شمارید پایه و مایهٔ خود و مردم را نیکو پاس کنید با خداوندگاه
و بزرگی کینه کوش مباشید از پادشاهان و سخن سنجان و زنان ترسناک باشید بر هیچکس رشک و افسوس مخورید زشت

از دیوان نیما

و با پسند مردم باید بسازید با مرگ زمان نبرد کنید بسا شید پهلوی هفتم کار زمستان را در تابستان
است دارید روز کار روانی خواهید کار امروز را بفردا میندازید دارو بهنگام تندرستی خورید کار با هوش کنید در پیری زن جوان
نخواهید از خداوند بدیع و پریشانی شمار کار خود گیرید با مردم در همه کاری نیکوئی کنید گندم و جو و ماسه از انبوه گران فروشی در
بند دارید پهلوی هشتم خویشتن را در هر مس خوش دارید بر جوانرا پیرایه و سرمایه بسازید تا در کار هستی سربرین گردد
چشم و زبان و شکم و دست بدهای خود را از ناسایست و ناروا ایمن دارید بدریان بهنگام را از سود بهنگام بهتر دانند
جایگاه آهستگی و نرمی با تندی و درشتی مکنید سایه مهتران را بر برکت و سکین دارید در جنگها راه آشتی باز باید
نهاده و بر گیرید نا شمرده بکار مبرید پهلوی نهم تا در خور زور نسایید در حق کس بر مکنید پای اندازه گلیم دراز
مکنید چشم و دست از آنچه شاید در کشید ما دام دست و دیوار را بید نگوئید زن با مردم سوز زبان دراز در
خانه مگذارید هرچه شما را ناپسند آید بر دیگران روا مدارید پهلوی دهم بر کردار سرد و گفتار رنجش آور در
سرفرازی مجوئید با ما بچروان ننگ را به اندر مسرایید سپاس مهر پرور کهتران بستایش آرید نهادست بجوان خوش مهر
زیردستان خوش و خرم دارید در جوانی از روزگار پیری براندیشید که بهنگام پیری در روزگار جوانی راست دارید دل
ناتوان را بیازو برنواخت نیرو بخشید ناخوانده بمهمان کسان در مشوید پرورش و رنج پدر و مادر را گرامی شمایید تا راست
و دروغ سوگند مخورید

(بیکی از احباب نوشته است)

ای جهان را بدین جهان مفروشید
روزنامه آن سرپریشان دیو پشیمان در رسیده و کام مرده روش و آب شیرین تلخ و تار افکنده و از باغ دل و روان جا
لاله و گل خس و خار انگیخت آری درین سوداریان سودا انگاشت و بدافتاد سهو شمرد درین شست پنجاه آب و گل *
بسختی بیند و خستگی کام دل گرانمایه تخت آگردار کرد گرامی سند انگور در خوار کرد ما بی کاریست قباد و ریائی براد
کو بیش باد ساسورستن است و چون باخونستن بجان آغاز نامه و پیک بدان دوست کرار کسو و دا یدور راه سوه داور
بردم و پس از گذارش درود در ماندگی یاوری جستم گفت اکنون که دستیار بخشش بشکست پیمان دلکور در سه داشت
و با دشمن خاکی دوستی و هم بجه کرد بیش خدیو کشور و امیر لشکریان زبانها که دیده و دانی اورا دلوانه و ناسپاس سر دو ند
اندیش افزایه و کار سپاس بها دجامه و فرمان خسروانی بستد کامروا رمان که خدایگی سر دچران چاره اسپ بارل جست
پای آن ده مرده در گل ماند دیگر از هوش توجه آید و از گوش من چه گشاید خوشتر آن هم که اگر رخت سرا باید سوخت
و باغ بیا فروخت مشتی سیم و زر فراهم سازد و هم سوی همان مرد که سبکست بود و آتش خرمن گشت تار دریان سر
و بیش سور گناه گوید داز زیان زر چاره روز سیاه جوید دم سردار لابه مهر نوازش گرم آرد و دل بحت از سیم کیسه
هوش بیم باد دیگر بایان نیز بویه دستیاری های رشن سازیم و بویه کام جولی های کعبی فرسازیم شاید که ازان خوی و
منش بازآید و بیاری این جوان و خواری آن سر بهدم و بهرانکه بزرگان گفته اند رنش کاویست یاوه چاره همه
نیست الا دو مه کی کردن هر مراکس فراد نام برد هم تواند زیرش آوردن من بنده نیز برانم که این آزموده دو
ستوری داد و راه گشاد اگر سیم انبار سور دسازار دور راکیز بوید و تواند که جستی باربک جستی گیرد و دستواد با *

شگفت آسانی پذیرد خاک سیاه از سیم و زر دام کند از رم هستی آسمان رام کند بهرام بنام ساده در بزم آرد خورشید
سبوی باده در جام کند و اگر از شوربختی نزاری هستی کند و بدبختی آب رفته بجوی نیاید و رنگ رفته بروی نیارد ای نگار
کدام است دانکه این دام پاره دگر چیست کیست و او را چه نام بهر کس راز گشائی و راه نمائی پای از سر ساخته بدو خواهم
تاخت و مهر از سر اندیشه پرداخته او را چاره اندیش این کار و کام خواهم ساخت به گرامی برادر را که بدینسان زنده ام
و بهره را از دل و جان بنده درودی ستایش پرور برسانید و جداگانه نامه رازبانی که مهر فزاید و کین رداید لابه کنانه بنده

به یکی از بزرگان نوشته است بجز مینا و گلستان نگاه من کدام من بس است کو می روی تو جست من بهار
من بار نامه به کاری کام جان را چشمه زندگی گشاد و اختر بخت را فرخندگی بخشود به بختیاری بر آسمان بودم و بهر
سپاس داری بر آستان نوید بازگشت خسروانی نه چندان خرام و خرسندی انگیخت که خامه را تاب نگارش باشد و نامه را گنج
گذارش اگر دام به انجام خورشید شام را از کدام راه لگام خواهند داد بخدا سوگند با این پای گسسته رفتار پا از سر ساخته
با نیروی جنون است چاره ابنده از در دستبوسی پذیره خواهم گشت و از خاک راهت که آتش جوانی است و آب زندگانی
دیده و تن را ساز توتیا و بسیج کیمیا خواهم ساخت اینکه در آستان آسمان فرگاه آن فرخ پسر فرخنده پدر که پدر و مادرم
برخی جون و جاکستان باد پیوسته بیادم داشته اند و هرگز فراموش نگذاشته کوه کوه رامش و دریا دریا سپاس بر سپاس
و دستهای جبین فرود بار خدا دست و دلی دهد که خداوندیهای والا را بباز وی بندگی و نیروی پرستندگی پاداش توانم
داد و باینکه اوبداندیش سرکار کرخ پردار دشنام و انداز درودی باشد ساز آشتی و برخاشی نتوانم کرد و بادامه و بالا
پوسی که نشان فرستاده اند و نوید داده آن پایه شاد کامی نزاد و شرمساری است که با هفتاد کفن و نوشتن را از نیارم سرود
و باز نیارم نمود بار خدا نواز و نواخت والا را د کیهان ده بالا بخوشتر آئین و آهنگی پاداش بخشد این خود نخستین خداوندی
بنده نوازیهای سرکار نیست سالها است جامه پوش و جا لگی خواریم و در سایه مهربانی و میربانی والا روز گذار و روزی خوار
فرموده اند من و نور او در برگ و ساز زندگی کیش یگانگی در میان است و ستوده یگانگی بر گران بار خدا گواه است و درون
بزرگان آگاه که من بنده خود را اشتی خاک دانم و سرکار والا را خداوند پاک بفرموده دانای کهن دارای سخن نشاط اکه
بست تو فی آنچه نیست من هر چه دارم د هر که دارم همه را بر این فرگاه که ستایشگاه دیرین است و نمازجای پیشین از
دل و جان نیاز میدانم بخدا سوگند اگر دارای تخت فریدون باشم و رخت فارون بکسر را به بوی سپاس در پای تو ریزم
و با خاک راهت آمیزم همچنان سپاس نگفته خوان و خورش و پرستاری و پرورش سرکاری نگفته و نهفته خواهد ماند
امیدوارم با پیمان و پیوند تو بخاک درایم و با پیمان و پیوند تو از خاک برایم بدو کیهان اندرم روی چهرسای این در
باشد و روان برخی آن جان سر چون هنگام بازگشت خداوندی نزدیک است و شب نیز بیش از اندازه تیره و تاریک
گله های درد دوری و تیمار تنهائی و رنج روزگار و دیگر چیزها را به هنگام پای بوس بازکرده آسیب گستاخی و آزار فزون
دراز را از چشم دگویش و مغز و هوش والا باز پرداختم

به یکی از بزرگان نوشته است برخی جانت شوم
چار ده سال از همه جا گسستم بدین دوده ستوده پیوستگی هرگز لب بخواست نگشودم و کام بهوس نیالودم کنونم دو خوا

در خواهش است که شما را در انجام کاهش نیاید و مرا از در نام فرایش بخشید آن که آن سخته سخنها که بخته شیخ از دوستان در
کار پزشک با چه پشت و همراهان بدان دست دوستان بر هم بافته و در هم بافته و پاداش از من پیدا مدید گل نا سوراب و شهر
نا فهرد پوشیده دارد و با آشنا و بیگانه اگرچه برازنده‌ی افسانه باشد و با سرکار همچنانه در میان که از نوکرها امیرا بالای پیشگاه
امابان پاکاه قدغنهای سخت و ژرف و سفارشهای استوار و شکرف فرمای که بید و بیهان از دل بر زبان نبرد و پرده
خویش و ما را کرده‌ی بد و مرده ندر ندر یرا که دیر یا زود افسانه مرد و زن خواهد شد و ترا به سرکوبی در زبان و این خود سر
انجام رسیانه از دو سخن با پشیمانی شود دیگر فرمایش از سرکار است و پاس سیاست زشت و نیساوی همه را برده
دارد دوم اینکه درویش راستین آقا باقر شیرازی که با من یاری دیرینه پیمان بود و دوستی پشینه بود بدین روز یاد دوران تن
و جان والاکرامی و آن با پاک یزدان پرداخت و فرسوده پیکر را که مشتی خاک یا خاکستر بود در چاه سار مغاک افکند
از همه ساز و سامان زندگی باغی داشت که خزان و بهار تماشاگاه دوست و دشمن است و از کاهیکه بود تا بر توت بر شاخ رویید
ماهی که بلکه از آن بش در کاخ مانند چراغ اخاره تاریک و روش چاوشان بی‌سیاس بخورند و دردان بی‌هراس سر بند گره‌ی تنگ
چشم فراخ آمد کرد و دندان در دار آز و که بر باد کرده داری گوشت کاو فرمان بچون اشتر صالح دهند و بوی جگر سعدی سح
زرکتار بر تا فوج سمعیل مهند سالها بداغ این باغ سوخته بود مدویده شرم و دریده چشم دیده بران دوخته چون باز صدای با
وی بود و پاسداری بر ناپاکان کشور اری هر چه تیبال که لسنا مد چون مو و سپیده نام و نشان شد و سر تخم چوس که افشاند خار
بار و حاشیه ناکامی دمید داغ باغ آن همه را در جان و دل ماند و بوی آن و کلاغ آن رمه را از هر زهره شکر در آب و گل بخیت

به یکی از دوستان نوشته است قبله من روز قربان قرب قربی دست داد و خواست پاک یزدانم با
فلان ابن خطه نشست الحجت کوفه ذوالحجاج از میدان با عید اقتدر ایوان شدن و مردم پیرامن گرفت و هفت
دو فرد درود امن ادیحت این را آورد و سفر خواست و آن دربایست حضرت حیست یکی زنبیل دریوزه کشید و دیگری آجیل هر
روزه طلبید پسر از بحتی یار و گفت و دختر از گل و گوشواره جانه از یاران جامجوش آمد و علیسات طلب سطوات ادب فراموش
فرمود از کف بر زرحه بر کت ساز آمد و ارمغ به یک دام پرواز الزام رو سیاهی کردم و اقدام عذرخواهی معذرت
سودی ندارد و معذرت بهبودی آشتی ساز مصاف آورد و صفا سامان خلاف گرفت چرا که معلوم شوم کشته چه بدیر
صف بسته سیاه مژه و من تنها سرانجام مرد یکه از منوبانست و این رمه را چوپان همه را نیمان اسعاف ال لیست و مرغ جان
مسکین بیزار لیست و لعل از خنک ایشان رست پس از حرمان ما مول و فقدان مسئول این شعث به سبیه و باری بر دوان لعنت
عیال از این سرخو و همچنین بر جنایت بار قبها کرفته و حسرت خود قبها مود به روی دو از سوز دل الهها آبلها داشت
و جامها بحکایت حرمان کلها اندک اندک بقیرکت بازی و حبرک سازی قلع مواد مغایرت کردم و قطع فساد منافرت
زنگ جفا کردند و به برکت صفا ساز آوردند حوریان رقص کنان شکرانه بردند و تا قصه بدکامی و غصه کامرانی تغیر عیادت
یزدان دعا توجه حضرت کسی دم با جو لقمه نانی بست و کهنه یا خرقه و طیلسانی وامی ندارد که دام کردن
شان باشد یا طلبی که سوختن ریخ زدن را نیاید کس را با ایشان کاریست و نه ایشان را با کس شماری هر کرخر

فراغ فرزندان آدم دل مرادی نجست وخاطر الا بستن بردی ورستن از هر گرم و سردی نبست وگشادی نخواست
بار خدا را سپاس که خود را بشما بسته ایم وجز از داج نگرم از همگان گسسته وقت است که پای قناعت در دامان سلامت
کشیم و بکنج فقر اندر خالی از هر ماخولیا اقامت ورزیم مگر حسرات ماضی را جبرانی خیزد و در دیگه شتابش چاره شناخت
ورنجش درمان کند این همسفران پست به مقصود در و ادانند شاید که بدانم قدمی پیشتر رفتم مرحوم جنت مکان صاحبی
فلان را با من نظرها بود و همایون نظارش را اثرها از در معنی ترتیبها کرد و تقویتها فرمود این مایه نقصان که مبنی از کم کاریهای
ماست نه غمخواریهای او بان تا چه کنی که نوبت بشکست سالکی سست بنجارم و طالبی منقطع رفتار در برخ جادۀ عراده
ازان در گل مانده ام وکشتی در خشک رانده بلطائف توجه از خطر برکش و اگر نیازی بیاری چاره دیگر کن جناب فلان
مملوک آن خلق و خوایم و مفتون آن رنگ و بوی حضرتش را بجان بنده ایم و خیالش را از نهر پرستنده کیسه انعامی بدان
مصرف که پایان رفت مهرش در جیب و بغل پروردم و چون جامه کعبه نقش حرمتش خلاف و خلل را ندانم جهد مهر نیست که
که چون نقش حجری نزده تا الفاف دایره ارداح را صف تا صدر روسها با بدر عرض نیازی اذین خاکسار اقامت کن
و اگر ترک جداگانه ذریعت را ایرادی سازند بعذرهای بیاغرامت کش صورت احکام و رجوع خدمت موقوف
بلطف سرکار است مختارند (**به یکی از فرزندان خود نوشته است**) کاغذت چشم سپار و گوش گذار افتاد
دستوری راه ورفت و گرد و گفت تو برگزارش این داستان نگار آمد اگرت سرشت آدمیت و سرنوشت مردمی فرا
گیر و کار بند و پیروزی بین و از همه در آسوده زی پیر زاق و میر کاشان هر دو از در دید و دانش پیشوای روان پروران بودند
و نفر بود و بیش جانشین همیران این بدروشان بستگی داشت و ان از ایشان رستگی و رنگی آب یگانگی بر دو بیگانگی ساز
کاوش و کین انگیخت سالی دو سه بار از دو سوی انداز و آورد معرفت و دشمن ساز آمین و آهنگ پرخاش و ستیز میخواست
با آنکه سرکار آقا از در خویش و پیوند و دوست و دستیار براخوند پیش دستی داشت پیوسته از پیروزی زادی و این را
شکست افتادی یکی از نیکخواهان باری نیکوهش بر رست که با مایه افزونی این بونه حیثیت و با انهمه بالا دستی این پستی
و نکوهه کدام بردباری نغز و زیبا است ولی نه چندانکه آسا مها ساز دشواری از دو مها دگرامی گوهر کوب خواری خورد
سرکار آقا شگفته روی ناشفته خوی رای او را آفرین که آری چونانکه نمودی و ستودی فرزبر دستی هست و آن پایستی که
ماراست شایان این پاپستی نیست بدرستی شکستش توانم داد و بدستی که دوست خواهد و دشمن کاهد در پای خواری نشستش
توانم کرد این سستی که نوائش بر بسته دانی نه از راه فرومایگی و ناتوانیست و شکیبایی در کم جایی از آنستی که هم نوشته دیدم
و هم از نو دکان شنیدم بار خدا فرماید چون میان دو تن پرخاش و داوری خاست من تریا یمردم و دستیار که راه نهی
پوید و سامان کرمی جوید **به میرزا محمد علی ادیب نگارش یافته** بزرگ استادا خود درانج ادای
پاک روان سپاس میکردم که چون بخت خود کام بد فرجام این خاکسار شوریده سامان را هموار از آنچه دلخواست گسسته
و نومید میخواهد سپاس بپایان همان روز خواست کابان راه خانه که آستانه آسایش هست و آشیانه بخشایش سپردیم از اندرون
آواز آمد که دمی دو از این پیش بجایی که ماندایم کجا است فرمودند پراکنده دل و افسرده روان است چون بخت خویش

برکشم چنان ماند که از دو صد دیدار هم با آن همان رشک شنیع خواست تا مارگی کجا دست مدان ما آن رسد درخت آن
حرم انجمن کنم سرو مهربان یاد آورید نامه در بار و سرکار سری از سر پسر پاسخ درخور دلالی خویش سزاوار بزرگ منشا
بود که ام باریده ام ستوده ام و جویی در بافت مختصه دیدار رسیده (بدوستی بزرگ نوشته است
رهینه کرینه این وعده باب تا خیر جواب عالی خطاب حضرت جلالی رعنائی بود اعتراضی نواب است و پرسشی بجواب
اگر در مقابل قاصب معذرت اندیشم گناهی و در آن معذرت خواهد بود ولی اگر بر دولت اعتراف آرم ولغزش را انصاف
دهم بار بار به هر جهت خطا رفت هزار استغفار اکنون حال را همه سیار سامان مقصود است هر حسن و جوهر عرض وفا دوست
بندگی را ادای شرط ضراعت فرض آید چه حاصل که خامه محرم راز روان است و نه نامه این اسرار نهان راز عاشق و
معشوق را سر بدل تواند گفت این شیوه قاصد و این نه کار مکتوب است که باشد دستها را دولت آغوش و چهره و مقالات
عبارات مقالات لب و کشتزاری بخیالات رسیده ام و خیالات را بوجه یکتائی پرستنده قیاسی جز تمهید اساس قربت نیست
و تعوان وطن دور از انجمن معودت الا بیران غربت هر کجا باشد شمار انبساط هست صحرا اگر بود سم الخیاط تا کیم
حکم الشعور از کربت این غربت رهائی و راحت آن قربت رسا بدا گرچه خود آگه که تشنج هجران علت است و آسیب حرمان
باید این دل طرحی طرازم و سرخی نگارم خنده ساغر کرینه میا گیرد و نغمه مرمر یه رباب رسد چون نخیمه و جام جوشد آسمان
سیاه پرسید سیاه پوسید محفلی دارم بسامان طرب دور از قولیات برکت رامش دور از محفل بساری کراست خاک
محفل جنگت قامت الستطر غم ندیم دوده ساقی چشم خون بالا شراب و ساغر است حسرت تبصعی که بساط آرامش بدین
ناهنجاری بیدایست کم مبات کرب و کاهش به چه شمار خواهد بود ممکن نباشد ما کوش که این بایه غم حیف باشد که بر آن خاطر جرم گرد
خدا را پیوسته باحکام خداوند دشنام کیر برسیج عامه رحمت که عمامه بهار طیب و شمامه تتار مستم کن بدوستی
نوشته است سید حسن نامی از خراسان هش ارکفت و شد جوش آوار بود و همواره در انجمنها رم نامه بار بود
سرکوفت لب تشنگان را داستان پرداز شگفته چهره و فریفته مهر اختری زنا دختری زینب نام افتاد و موج دلش سخت سخت
گرفتار آمد آمد از آنجا که کششهای جان و دل است و جنبشهای مهر دو سویه اندیشه حسین سرور نهاد زینب رخت فکند
نهان از دشمن و دوست آن دو یکدل مع میانجی نامه و پیام راه را و دیدار را افتاد و هر جا رم سوگواری فراهم شدی زینب
روی در روی حسین نشسته و حسین نیز از دیده دلبستگی دیده بر دیدار زینب بستی این آه سرد کشیدی این اشک گرم دویدی
این مو به سر جو را آن موی گشودی زینب را برادری بود دیوانه خو تیره هش بیگانه رو خیره کش از سر ناپیداری و ناسازگاری
های در پهلوی حسین کرد چشمی بر این و چشمی بر آن دیدی حسین کام نادیده بر روی زینب ستم رسیده و آورده و ناحسش دست
و گردش حسیم فریاد کردی زینب جان زینب جان جان حسین برحی لب خشک و چشم تر تا بار میدادم میخواهی دست بگردن
حسینت در آوری اما از این شمر حرامزاده چه بترسی وای از حسین بر زینب فریاد از زینب به حسین با که اشک تو و خون من
این جرس چشم سفید و سنگ رو سیاه و دست دامن و دام گردن گرد و همچنین ایمانی تا انجام در پرده راز و بیاری داشت
و پرتش پنهان سوز که از تماس بنده و سرکار بیرمکانه حسین و زینب است و روز هر دو از دست پاسدانان

پیروزی از تب اگر دریافت بابون دیدار از کوتاهی اندیشم جان تباهی سپردن از رستگی است و جان از پیوستگی من تا بی دارم
که بیچاره کوه وردی جلکیم از بدارم جز پیام و نامه آنهم بصد مرارا اندیشه و بیم راه گفت وگذار (**یکی از فرزندان
خود نوشته است**) گرامی فرزند اعوعا اندید با سرودم و درا بها نمودم مگر از طواس بر بدن باز آید و هنجار پیوستن
فراز بهم آب بها ون بودن افتاد و باد بچیز بهم بودن از کاوش جستاد دشمن برود آسیب این جور توان پرداز چندان هراسا
که بجز اندیشه گریز راهی داند مگر اندازه یاری و پرواز خراسان گریزگاهی و داستان شگرف و افسانه شگفت است که چنین
بیچاره هیچ آزار که با هیچ چیز کار و آزارش نیست گناهی که جهانی بپاکی دامانش گواه است آلوده کرده و از کند و کوب و بند و پیوند
که هر کار سزاوار را با همه سنگدلیها باری درباره گناه پیشگان تباه اندیشه کان سزا اندید و روا نداشت فرسوده فریاد که روزگار
بدخواه هنرمند است و مردم روزگار صد چندان فرزند من پندشنو و کار بند اگر نه پشیمانی بری و پریشانی بینی جز با راد و
هست و خاست مکن و با هیچیک از این گروه که از بیرون ارزگین اند و بدرون اندر مار زهرآگین درست و راست
جز باپی و رنگ فراوامین کش و هرچه از خداوند پیش آید کردن نه راز خویش از بیگانه و خویش نهفته دار و رنگ و بد انچه از این
وان بخوشی نا شنفته انگار زبان از نکوهش دوست و دشمن در روبش کن و پیوسته در بند راست کردن و درست آوردن
رفتار و کردار خویش باش تا پس دلخواه خداوند و سپاس نان و نمک و پر اپس از بندگی و پذیرش فرمان بار خدای بر همه کاری پیشی
ده و زبان را همه جا و همه هنگام نگاه دار اگر تلخی از کس شنوی ترش منشین و گفتن مش از انکه گوینده بس خمش کن با ایشان جز
داستان رستی مکان و از گفت ناسزا خاموش و لال زی همواره با بهتر از خویش انجمن کن و با هر کس از در دانش و بینش سخن ران
بار خدا را بر هر منش و روش که باشی فراموش مکن و در خورد تاب و توان از پی خرسندی او کوش زیرا که هر که وی را گرامی داشت
کس خار نیارد کرد و خار او را نیز هیچ آفریده گرامی نتواند داشت **یکی از خواتین نوشته است** مژده باز
گشت سرکار از گشت میرکلاو دشت باز دار که بجز مهنا بهار است و بجزوار با کار آویزه گوش و پیرایه هوش آمد با آنکه
نوبت شام بود و در این پهنه بنیاد که همه راه بر بند یاد راست کمند آخور جستجو نیک بی هنگام چست بر جستم و تنگ کمر بستم
جستن یاد و اسبه آماده شدم و جستن را ریکپای دوندی ایستاده تا پاسی از شب برفت پی سپار نشیب و فراز بودم و
پیاده بر رزم و در دشت و دشت و بیابان در کار رنگ و تاز بهرکس رسیدم پرسیدم جز ندانم و را بنهانی نیز نتوانم پاسخی در
گوش نیامد و هیچ پای مردم دستگیر این دل باد و گوش و جان بیهوده جوش نشد افتاد خسته ناتوان مانده و بیم جان تا گذر در
کاشانه از کاشان که هرگز بدان نرسیده بودم و خداوند خانه را نیز ندیده رخت نهادم و کمر بگشادم بامدادان بسوی شام
گذشته و اندیشه کامی که بود گام در رنگ نهادم و پای شتاب بر گشادم بهر خانه راهی کردم و در هر جا درنگی
دیدم همه هست انچه بباید نیست تا نزدیک پیشین چونانکه روز پیشین براه رفتم و پای گسسته به خاره و خارم چه سود که هنجار
با همه جویائی باد بچنگ است و پای بسنگ از کوشش من کاری ساخته نیست و باری پرداخته خوشتر آنکه پی هرزه درائی در دامن
کشم و بندهای تن فرسای جدائی را چون روزگار گذشته کردن بهم تا کی با خدا این گسسته پیوند را پیوستگی خواهد جان خسته
روان را از بند گرفتاری رستگی بخشد اگر در کوی

اگر درکوهی چو بزم سرکار والا سپهبد اله وله سوزان سالها سازد پدیدار آید وارکعت و گدار انجمن آمیزش از مهر و داد پدید آ
میزوغ پار دستی باهم خواهد رست و دلهای دو فرسود بر امش و آرامش پرورش دیگر خواهد داد   بر چهر بان تو باشد آن کام
به دوستی نوشته است   سه هفته رفت تا نامه ای از پی و هفته ماهی که سال سالم در روزگار دوری تا ابی و در دیدار
و پرده پیدا جان پرورش بارگاهی نیست در بهینه سکالش و امان فرخ شمیران لبهای و سرو نام و سرشت آرامش ناشکیب
دل را دامیزش بار دیگر خواهان لب پرده نام هزار پرده در است و صد هزار پرده دار دو در ایس دو دیگها چه سود د
پراگنده کیهان جز رنج خویش و شکنج مردم چه خواهد کشود ایک خار در پای و پای در گل و باد در دست و دست بر دل تا
اندیس یاد نام و بد سوز روزگار گذشته انجمن کردن بارگاه پادشاهی زانی سپار   شاید که پادشه گوید ترک تو مر بحیت
خون آجیک   بدوستی نوشته است   اگر چه پای روزگار درهم و پریشانم باشد همان دست که تا را
نگاشته ام و همان آشکار روشن و هویدا دانسته بنیادم بی هوای پارکارش آنچه را سپاره اندیشها درست میدانی
چشم در راه نامه و پیامی که در او امید کامی باشد سفید و دل را چو بامی که اندیشه سیدم که این دوری دیر پا را اندک شیشه
همدم سنگ از دست اندل که دشمن و دوستش یکسانست و نزدیک و دورش برابرست با رگرفته سنگ آرامید و مر
هر که از دو جهان جز تو خداوندی ندانم چون تو دیگر بندگان خودکام هوس پرست بیدار راستی دلها را بدلها
راه بودی   یکی از شاهزادگان نوشته است   کمترین بنده خاکسار از روز ارجمندش کامی فراز بود ناست
رفت هیچم آگهی نیست که از آن ماه خرگهی نامه و پیغامی آید یا چون روزهای نخست روز بدکاری او دور باش نگهبانان رام کردن
و شه کام بود سر دو از این بیشم پیک فرخ پیام سرکاری مژده دیدار رسید و از فرسود تا بدام آن خورشید آسمان مهربانی
و جمشید تختگاه کشورستانی که سایه مهرپروری برین مشت خاک خواهد افکند و گاه داد دل ستمزدگان خواهد داد همه هنگام
ایام تا شام دیده بر راه داشتم و تن خاک گذرگاه بدام این گل که سرمایه آب و رنگ هزار بهارست و رمیت و آرایش
صد بخشش و ملح نگاری خواهد رست و جانها از وهمین کجا ز سد چشم داشت و دلنگران خواهد سیست در خواست جا گر
خاکسار آنست که دمی دو بیش انجمن پیرا مژده رساند که چاره سر رخش نشام ماه خرام را در پی ایم   یکی از
رفقا نوشته است   فرزند من غالب این است که مرا از کویت که فعلاً توحید است و تعصیه تحریه
بضرورت سفری پیش آید اعتمادی بر حیات ندارم خاصه اکنون که قوت هجران و حسرت یار جوان بر ضمیمه
ضعف پیری شد   نه مرا استیفای خدمت تو مقدور است نه ترا التفات سرافرازی من از تقدیر آگاه
هم دست تدبیر از چاره کوتاه است اگر ملاقات را علاجی دانی و حیلتی توانی بکار در خورده که از آن راه برایم د
دولت دستبوس حاصل شود چنانچه طریق درمان سپرده داست و اسباب مرتب مفقود محبت و جستهای شفقت مرا از در
خداوندی به پرهیزگاری و قربت و امر برکاری فرمای به چندان از حسن سلوک و پاس مهر و دور محبت و محامد اخلاق و لسطه دلجوئی و
دیگر محاسن احوال حضرت خجل و دسیا هم و شرمگین و عذر خواه که بصد دفتر گفتن توان و بهزار گوش شنفتن هر هوشم کن و جامه را
پرسش عالم خاموشم بخواه کاش که در قیامتش بار دیگر بدیدی کاینچه گناه او بود من بکشم غرامتش   از تو رحمت بر من

خوشترگر از من بر تو رحمت **یکی از دوستان نوشته است** از هرچه بیرون سخن دوست خوشتر است پیغام
آشنا نفس روح پرور است در صحن امام زاده مخدومی میرزا عبدالله را ملاقات کردم از سلامتی حالات شما مقامات و نشست
معلومات و مشهودات آنچه داشت و امکان اعادت بود بی کم و زیادت بر سر زد بر بخت بخندیدم و بر تو نگریستم از هرچه هم
ملالت افزود نگر اینکه پیر زانوی اقامت نشسته دگری بجز برپیستوار بسته زاید الاوصاف خرسند شدم و پاک خداوند بر رحمت
بی غشت آن معنی مردمی و اخلاق ستایش را اندازم نخواهد نفس هوس مرا در باره خود شهید نخواهی و بقدر امکان در تکمیل خط و ربط
نگاهی در صورت امکان بکاه و گاه سودات خود را بر من فرستی که از باب مفاخرت مطمح انظار حسرت سازم و جیب
دامان خود را از ضبط آن پر گلشن بوستان **در بیان خوابی نوشته است** شبی در خواب مردی کوته کوتاه بالا لاغر سیاه
چهره پیچین چو نمائی فرومایه در بر و کهن شالی از پشم شتر بر سر و کمر فرا آمد و سوگند آغاز نهاد که من آن دیو مردم فریبم که پدر شان
من آدم از بهشت آواره شد و فرزندان او در چنگ نیرنگ من بیچاره آمد پیش تو با بر اراه زنم و پیروان را جاه کنم
گفتم هرکه خواهی باش و هرچه خواهی کن با من چه چگونی و از من چه جوئی گفت خواستم تا بدانی کیستم و از پی چیستم با اگر راه زنم کار
و جاه کنی شمار ترا بندی سازم و رای بنمایم اگر کار بندی بایست از گل بر آید و بند بند از دل گشاید نخستین با این هوس گرد
بر گفتارش گوش نبستم تا در دوستی چه دشمنی آرد و در جامه راهنمائی کدام هنگامه راه زنی بنگاله گفت زنهار کر دلیبی نگردد دامان
پرهیز از آلایش هرچه در او ست در میان تا مرا بر تو دستی نماند و بنیاد خدا پرستی را شکستی نخیزد گفتارش بر راستی انباز دیدم
واندرش بد رستی و مساز نجی از پراکنده گی باز آمد گفتم از این گفت چنان بینم که نامرد آلوده این گرد و فرسوده این درد و نگرد در آ
بر او دستی و پیمان خود سوزی و خدای بسازی و در پرستش شکستی نیست گفت آری جز بدین گناه از افسون من تباهی نکشد و در دیوان
کردکارش نامه سیاهی نخیزد و نانشنیده باشی پاک پیمبر که در سوگیار خداوندش بر روان باد فرمود دوستی و پیوند گیهان
سر تباه کاریها است و بند گردن رستگاریها گواهی هم کاین سخن ازاد است تو گوئی که گوشم از او داد است چون
راهنما چنان فرماید و راهزن نیز چنین سر آید خوشتر آنکه بهانه نیاری و مردانه کار بندی این فرزانه پند را گفتم درست
گفتی و گوهر اندر نکو سفتی این نیز بگوی که از هنگام گرفتاری از دکان تا آغاز دستبرد تو سال و ماهی کشد گفت ز آغاز هنگام
ندانم همی دانم که اندیشه این کارش تا در آب و گل ریشه رست و بکیش کوتاه بینان دراز امید اند و خلق اموخت بند
منش در گردنت و آتش خار سوز در خرمن سگالش وی و بالش من چون کردار و کیفر دوش بدوش است و مانند جنبش دست
و کلید گوش بگوش گفتم بزرگان ما گویند ترا بر پیروان شاه مردان شیر یزدان که جان جهانش خاک ره باد دست حالیش
بسته اند و پای کاوش شکسته پیروا دون بخت از شنیدن این فرخجسته نام چون سیماب لرزیدن گرفت و رنگش بر
هنجار بکه جز بدیدن روی نماید پریدن دمش در گسست و آذر دار برافروخت و چه بهر از من تافت و از آرمیدن
آماده رمیدن گشت سخنش خار و زبون و زار و نگون دیدم جداگانه تاب و توانش در خود یافته بآئی درشت دادار
ساساخته سر ددم که هان از چه خود اموشی و پاسخت از چه فراموش است لرزان لرزان رو بی بازپس کرده دل شکسته دردامان
گسسته گفت ربو گیهان آشفته مراد را نیابی رنگی و دستان مردم فریم را که کوه از شکوهش گردد دیده ترا زوی این گرد
بها

سنگی است گفتم چنان چهران از شدت رشک آسمانند با کنار از این کمند فریب بستن یاری از این گفت آشفته گشت گران و سنگبار
پس در کار همگان پا داشت و گردن پای با سر از دام کرد من آزاد بدین پرسش هیچ پیغام و سنگ بدو هنجار سخن دگرگون کرد
که دور در تن افسرده جان بدین رفت تا از دیدن آرام گیرد و برگ خورش بر دوش خام ماند راه شوخی و لاغ بسیرد
گفتم پرستی بر آن چه در تو که مردم را بخواب اندر فرازند در پای خواهش این و پیش از رمانه گفت آری بنم اگر مرد
کاری کام دیده و کام در خواه بداند او پر هیز خود داری چون پیکری رشت داشت و بداری بد سرشت بود من انگیختم که
درین رستاکار باییست و پرستاری لسونکاه کرم کند و جامه ار الایش بشوید بپذیر ندارم امید وارم که در گذری و در کدار
در دم چرخی بود برو پدار پیرو زلی کو نه گسیخته دندان ریخته شد که اکنون چگونه و کدام بهانه جوی از هر در که خواهی در آی و
در ای که بالش نهاده ایم و در چالش آماده بادش به خیال نان بازی اران نکالش یاد آورده پرسش دیگر بودم او پاسخ دیگر
دیگر انگیخت همچنان گفت و شودی میرفت و کاست و فرودی میکرد پیشت تا گاه از کرانه دشت گردی ابو ، دختر و پسر
پدر سار در جامه نشینین سد کلاه بر سر پیش انجمن از تو بر پای موینه بر دوش پدیدار گشت گامی چند دور از ما سار سود در اشتا
ساخته دست ایشان و پای کوب همی سرود و ادا میان نغمه سرا داد میان نغمه سراجای همه از جست و خیز ایستان تنگی
گرفت و آن آسمان گرد دون گرد گیتی بود و از چار سو تا شش فرسنگ آوازه اند اخت از من پس را به تماشای آن
انجمن چهر چمن سار شگفتن آورد و بدو د آرامش کردن پیشتر سخن در گسلانید و در وا سپه بر آن چرکه تاخت دست او نتان
سار پهنکری کرد و در شیوه پای کوبی بیر جوان فریب بر جوانان پیر افسار تر می جست از این روی چادم تاب و توش
و آب هوش رفته دهشت و شگفتی افزود که آن چرکه کیست و این هنگامه چیست تا پوشیده بید او نهفته هویدا گردد
ز بس ترسان فراپیش شدم و پرسی از بدا ندیش پرسان که ایان کیانند و این سور و سیر و از چه سود و کدام بهبود است
گفت کنتر و بهتر از زاد کانند و کمند انداز بام از زاد کان اینک از نغمای آن گر امایه کالا آمده که پارسی در آیا یش کیش چنین
رانند و تازی سرایان ایمان و دین خوانند این نکعت و ناقرز ندان گوهر شکستن پاره کرد و جستن و گسستن بلند آواره
با آواز بلندش گفتم ای کم در یک هیچ سنگ این سنگباری و شتاب از چیست نیست را چندان باییست که پرستش انجام
گیرد و دل از بر خورد دلخواه آرام آنگاه آغاز دیگر کن وانداز دیگر ساز خشم آلود و بر جا تحیر فراپیش دوید که هان چگونی و چه جوی
ریسمان دراز و رای کوته افکن مرا چه گفت تو بهرا که کالا است و صد هزار شمار گفتم آن کالای والا که جان جهان ارزد و برا و
دل پیر و جوان لرزد آورده اند گفت آری اگر دیدن خواهی پیش خرام و بچشم خویش نگر دو . گامی بدان چرکه در تاخته و رد یکت
بداندیش شدم و دست در گول [illegible] و دی که بر سوی راست بود فرا برد و آیینه به پا پیکر بلور بین گوهر پیکو تراش درست اندام
که بصد هزار سالش بنای سپهر چیند د انگیسته مهر و ماه مانند نیار د و نه بید بر کشید و بر روی من داشت ببستدم و نگه
دران کرستم از دو پیش از آنکه گفتن توان رنگ خود دیدم و دیدم از بس سیاهی و تباهی به هیچ روی رخساره در آ
نمودی و دیدار جستن از چهر نگی با نشناختی بعد از آن دانش دید که مردم را بخواب اندر روی نماید هر یک از ان دسته
خسته تا ز ان رنگ بسته آیینه در بار دیدم و پاس سته آیین از ان دیوانه دیوان بر نجیر گسست دشوار بدرود بهوش کردم و لختی در انجام

انچه فراهم آورده بودم آهنگم آئینه ماه و خورشید برنگ افکنده ماند و کوه شکوهم شیشه مینا رنگ کردن بسنگ آزمود اگر
پاس خداوندی بیچاره بند کار از دست نه بار باید و براس پیری و پیوند جیوای بنده و ازاد دشت بند ویران و آباد پیر ذکر
در تر و خشک کیهان بار روبده به بنگاه نرسد و کشتی را بسیاری روی کناره نه بیند پس از درود و دو بیتی فره لابه کنان
پرسیدم این آئینه جان افروز که سرم مینای خورشید است و سنگ جام جمشید پشت و روی اندر رنگ آلایش پاک باید
و پای تا سر چون هر روش نهادان تابناک انباری بر رو بدین دست که منم در پای سپهر دگفت نه چندان که در
از روی درست نماید دارد از راه رخسار هر گونه دو دیداری که بست پرده گشاید شیشه خاراشکن است و ابگینه سندان شکن
بنیرنگ بار ادرا او رنگی دو دستان من و هر که مراست با گوهر او سنگی نیست این بر بسر رود و ز شیشه گر زدست من بازربود و خیالکم
بود در توبره رود انداخت و بر بخاریکه داشت برگ اندیش ساز و سرد و از ان دیدن و این شنیدن اندیشه و باکم
فرا پیش گرفته انگشت گزان از میان برگران آختم و سبکت بران رامش و سور درنگی گران کرده نگران ماندم دمی از پای
کوه نیاسودندی و لب از سرود بلند آهنگی که داشتند نبستندی پیر سالخورده و از جوانان خردسال السامان ترکوفتی و شکستی و
درست ترا از خلکان خواستی و نستی چون پاسی از این سپری شد با خود اندیشیدم که بگفته خویش بو مردم شکر را با پیران شیر خدا ریو
رو با آب بهادن بود دست و خوی پلنگی با دیجیز مستن چندان پراکنده مزی و سرافکنده مباش شاید تو نیز از آن کاروان
باشی و از ترکتاز این دستان بازبرگران اندیشه راست و گردن کج کرده بزبانی نرم و گفتی گرم سرودم این انجام گفتگو و پایان
جستجو پرسشی دارم راست گوی و پاسخ بی کم و کاست آور بدستور گذشته گاهی دو فرا آمد و با خیالی چرب و لاغی خوش گفت
آنچه خواهی بپرسای و بازجوی دروغ ملایم و گزاف نه درایم گفتم این آئینه که چهره نمای دیدار هستی است و چراغ راه خدا
پرستی از دست برده و در پای سپرده گفت نه آسوده رود و فرسوده میای که نبرده ام و اندیشه بردن نیز نیاورده بروی
انکه گوید چون از پی سیران آن رای دبستان آن شاه نیارستم برد گفتم چرا چون شد گذشتی و من گذاشتی گفتا از آنکه
که نه بکار تو آید نه بکار من این بگفت و به آواز خندیدن گرفت و بالا وازی بلند شد و چرخی چند برزد و از بالا نشیب آمد
و با فرزندان کار بند رهنگری گشت از آن گفت دل آشفت سخت پریشان و از گفته پشیمان گشته خود انگوش گنان
سر خویش گرفتم و راه آمده پیش بجنبان این جشن و سور بر پا رود آهنگ و سرود آسمان بوی و زمین پیما که پرده خواب از
پیش برخاست و هنگام بیداری که خوابی دیگر است فرا رسید حکایت روزی کهنه جهودی باده مسلمان بخانه سرکار
خسروخان فرا آمد توریة خوان بود و انجیل دان دستار بندی بدستوری از پیر خدا و شمشیر وری پرسید گفت در کودکی
نزد فیلسوفان جهود دانش اندوزی همی کرد و هنر آموزی نگر آن آب آتش بار و دانش آب سار را که تازیان ذوالفقار
نامند و پارسیان گویند پاک یزدانش از در کاسه همسایگیها که کیش یکتایی است از چرخ مینا یا باغ مینوی فرو دست و د
خویش بیاز آورد این خود زیر و بالا است راستی نیست که این تیغ به مانند آن پیغمبری از بنی اسرائیل بود دست بدست
در میان جهود میرفت روزی علی از آن دید و بشناخت و به تیبال او دستانش از دست دارنده بستد و زیب میان
ساخت و چونانکه شنیدی بدستیاری آن تنها بخاک افکند و سرها بباد داد یاران انجمن از این سست سخن سخت

الحق

ریخت نه دو سرو نه دو روانه نه دو سرکار خان چشم پالوده و چشم آلوده بهر مود تا در بانش هم گشت تا تسلیت و منت زحمات بسیار از آنجاست
و جاودان در روی است امدادی چند بدین برگذشت تا جوانمردی که جویا هستی تا اهمال است و نبودش سنگ
سایه شاخی پشتیبان و بیخ است و استوارش باد و مالش بر جای تیغ همانا برادر یکدست و آمیزه پیوست سرکار خان
در پی رشک برادر بدبسته دی و شاخچه سدی هم در کوی بیگانه هم در روی خان پیشانی سنگ و سندان ساخت
و گفت ازان دیرینه دوست که ترا از همه مهر دل در اوست صدره افزون شنیدم آنچه از بور جهود از زروان بر زبان آمد
بکاست و فرودش بر تو تراشید تا دوم و بعد و مع ربعد و ترا در پاس پاسبانی سست داشد و از در آئین حیدری دور
چون گفت مفت بیره شفت جهودک تا درست از آنجا که سخن راند و دشوار است و دروغ را در همه دلها نشستی
و بد نگاهبان را در هر کوی سرشت دگرگون سرشتی بدکناه نامهربان شد و به لعن سرگران ساخت
به حاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است
مخدوم مهربان روزی دو پیش از این اخبار بیماری حضرت آقا زاده بمن
رسید بسیار پراکنده شدم چون خویش بیرنجور و بستری بودم رقعه مشعر بر پرسش بفرزندی میرزا جعفر سپرده که از جانب
من و خود هر دو کار اندیش عیادت کرد و از هم اسباب بالش و بستر است و وسائل و تب مرد اسمعیل احمد ابراهیم رسم
پرسش میرزا جعفر که بیمارستان است آمده هیئات اجتماعی جوانیم ارسالی است داکاه ایم لاجرم مرکبت بر این رقعه خط
پرورش گسیخته دوستان را که از همه توانا تر بود فرستادیم نیک رحمت دوا شفای تو بدصحت دی و آسودگی بیمارا
منتظر ایستاده ایم و دیده چشم داشت بر راه نهاده سرحیث بیشی کم است و انچه رود آید دیر (حرره یغما)
کمترین بنده عقیدت سید اسمعیل رحمت مبد بدارد که نا گرامی برادر صفائی رسم عیادت را در روی عیادت سح
ادای خاطر شدیم تا امروز هر روز صحت وجود سرکار آقازاده از هر در و هر کس جویان و در سیر خیالی همواره راه کاشانه
فرخ را که آشیانه فیروزیست بسر پویان بوده ایم نه مرا ارسخت و تکسر و بدحالی احوالی بود و به احوال در احوال را از
الزام بیمارداری و تیمارخواری مجالی بهرحالت زبان از ستایش حضرت خاموش و روان از دعای صحت آقازاده فراموش
نرسته امید که نوید استقامت احوال ایشان از وجه اقامت جرسدی مخلصان فرماید دیده در راه است و هوش بر
گذرگاه (حرره منیر) فدایت شوم از درد تب سرفیابی خدمت تاکنون از سرکار و بیمار شما بیخبرم و زیاده از حد نیان و لحوز
امیدوارم تا حال شفای کلی حاصل شده باشد چنانچه صحت یافته جای شکر است و اگر خدا نخواسته هنوز در بستر بیماری جفته
مقام صبر است انشاءالله درد شما و اوصیب دشمنان باد (حرره صفائی) فدای حجسته وجودت کردم این بنده
رسته جعفر در غمخواری و دعای صحت وجود آقازاده با خدام خدا و ندی یغما دام عمره و صاحب نامی زاده همدست و
و اشنام جند بار عزم ادب نیز رحمت فرمائی شده ام ولی ار شدة تا خوشی و بیماری پای بوسه در لنگت افتاده و تنها آرزو به
مسکت ندا امیدوارم بزودی خبر صحت آقازاده و خوشی شما رسد (حرره جعفر) بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است
مولای مستین حاجی محمد اسمعیل عصمت زهرا و حشمت مریم صلوات الله علیهما این روزگار در باز هرگز فراموش نبوده و
نخواهی بود با اینکه بعلت ارتعاش بنان و احتیاج بصر و علتهای دیگر با سامی نامه نگاری است روزگار پیشین تحقیقی براید

داده ام و خامه و دفتر او را افشانده یکباره بر طاق فراموشی نهاده گویا از جنبه ق و ممنان چاپ پنج هزار نامه نمانده این و
کوتاه فرادیز بشما نگاشته باشم ولی چون بحکم عزلت و ترک آمیزش از درنگ و شتاب رونده کارنامه همه بیت غالب برطاق
تاخیر مانده و بیگناه. در شرع مکاتبت آلوده تقصیر آمدم اکنون جوابی که امتثالش با قبله گاهی میرزا ابراهیم معتمد نواب جلال الدین
میرزاست راه اندیش بود این دو حرف بر سبیل حاضر و بادی نگارش رفت که حبسش او را بدار الملک ری تا رجعت از زیارت
آستان علی بن جعفر سلام الله علیه درنگی است یک دو سه رسایل طاقیه را با انتظار عزیمت جنبت خواهم ساخت چنانچه
او بدین تعجیل باشد و من بدین تعطیل انشاء الله در صحبت راه پیمای دیگر ارسال تعلیقات بی ریب و تلفیقات نهی اندر یا
چشم بسیار و گوش گذار خواهد افتاد احمد بحکم بیان برخی اشعار احمدان گوشه و کنار فراهم کرده بود عما قریب بعون الله دارد
و نیاز آن محفل دوست خواهد داشت فرزندی سید حسین خسته شده چهار نوحه سنگ کی در هم بسته و در نیست او هم
هدیه کذا الله بیچاره من که جز مهر دوستی و ولا به بزم دوستان را نوا و نیازی ندارم ترا به مرتضی علی که جناب امیدگاهی حاجی
سید رضا و قبله مهربان حاجی میرزا تقی را به نیابت من ملاقات کن وار ببر و عذر اندیش عقوق تقصیرات و حقوق نمک
خوارگی شو که فرط فرموده اند که از من تا در مرگ کاهی بیش نمانده و بعد از این امید صرف طهران و استیفای ملاقات
ندارم خاکی از مردم بماند در جهان وز وجود عاشقان خاکستری (حرره یغما) بحاجی محمد اسمعیل نوشته است
آقای راستین حاجی محمد اسمعیل چارم ربیع الاول است در آستان علی بن موسی سلام الله علیه کور و ناشناخت برای صد
هزار رحمت و نواخت چهر خاکساری بر زمین و فرق مفاخرت بر چرخ برین پاک یزدان را ستایش که این انجام هستی و
آغاز پستی با کسی کارم افتاد که اگر من او را نشناسم معرفت او در باره من و عامه آفرینش تمام است در درویشی گفت سالیان
اوباش شیراز حاجی عبد الوهاب نائینی را که باران رحمت بر او باد بتحریک دشمنهای او در لباس تجارت بمهمانی خواستند
و پیش از آنکه بزم توجه وی آذین پذیرد دستی چند از لولیان خیل را است و مشغول کرده با اسباب بلاغ و سرود آماده داشتند
چون بار نشست و کلفت تعارفات برخاست نواحش با ضرب و اصول و صوت و سرود که مطلوب و معهود ایشان بود مجلس
در ساختند یکی که از همه بخلق و خلق برتری داشت دل میرود دستم را با هنگ ولوله برکرده پای کوب و دست افشان پیش جناب
حاجی خرامیدن گرفت لغل داری بد و مانده این فرد را سرائیدن در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند گر تو نمی پسندی تغییر کن
قضا را چون بدین جا رسید حاجی علیه الرحمه سری بالا کرد و بدان نگاه که ارباب نظر شناسند در روی نگریست گریدن گرفت
و بر سر گشت و مدهوش افتاد پس از معالجات گوناگون بخود باز آمد و شیون بر ساخت که اینجا کجاست و من کیستم و این حالت
چیست و بر دست الجناب بازگشتی نصوحانه کرد و تائب را بعد شد کاری ابراست یا دروغ این افسانه ندارم چون با اندیشه و
مراد من نزدیکست دلی در آن بسته ام و بر در امید نشسته مگر همان نگاه که درویش گاه بذل و زکات ارزانی ساخت نزدیکان درگاه
این حجت با هر دولی نابهر که پدر و مادرم برخی خون و خاکش باد در کار این سیاه نامه سرد و بیگانه فرموده از بند و کمند خودپرستی باز
رهانند و الا فقدان استعداد و آلودگی و کسالت و تن آسانی این بد و جوان از آن بیش است که بدین زیارت و دعا و عبادت و
پرستاری و مجاهدت و ارتیاض بوده تواند استیفا و رستگاری بود من در نیابت زیارت و اقامت دعا عند رواید بسنت

لعانه یاران خاصه نوکه حاجی محمد اسمعیلی از خود مسموع نخواهم داشت خواهشمندم شما هم بدعا و نیل مراد مرا از خدا بخواهید که

انشاء الله تعالی در این زمستان با یکی از اعتبار جنگی داشته باشم باری قطعهٔ تاریخ و غیره در جندق برای شما جمع کردیم و احمد

صفائی که تحفة الامثال است کمیل ایصال کردید امیدوارم بخواهید جناب قبله گاهی حاجی سید رضا را مرید و نایب از بابی و دعاگو

و ثناگوی نعمت هستم قطع توجه نفرمایند (حرره ابوالحسن یغما) یکی از شاهزادگان نوشته است فدائی حضرت شوم

دستخط مبارک افسر بیابات گشت سپاس عاطفتهای ملوکانه تقدیم افتاد آنچه کرده و گفته اند محض عنایت و چاکر نوازیست

یکسال افزون شد تا معاندین از غلاف بر آمده اند و آغاز خلاف کرده کار به مصاف رسید چون من جمیع الجهات از حساب

و کج پلاسی مبرا بودم و هر نوع بی اندامی و گزاف و کاوش و خرابی رو بداد از جانب خصمای ولایت بود با وجود امکان چاره

و دفع مشاجرت صبر کردم و حقیقت وقایع را به مهر علما و متقدسین استشهاد کرده بسرکار نایب الحکومه و حدام اجل امجد اکرم

امیر حق و سردار مطلق فرستادم و منتظر که انصاف ایشان رفع تعدی بدخواه خواهد کرد دیری نگذشت که قضیت معکوس شد

و مجعولات دشمنان را حق پنداشت کار بدینجا رسید چون چنین دیدم هرچه پیش آمد تحمل کردم و آنچه خواستند دادم و آنچه از بلا لا

گفتند شنیدم چندانکه آرزوی صد ساله از دل خصمای دیرینه بیرون رفت و شکایت با احدی نبردم و منبرم زیرا که چندانکه

جوان امری سبیع و نار و احاصه در اختیار بندگان جلالت ارکان فخر الامراء دام اقباله نسبت بمن که از نیکخواهان قدیم

ایشانم معلوم است از عالم بالا و تعلقات قضا و قدر است درین صورت تحمل و بردباری و رضا و شکرگذاری خوشتر از روز

اول تا حال سررشتهٔ این داوری از دست ندهیم بوده و قصهٔ تقدیر گذاشته ام اگر سزاوار آزردن و خرابی بودم چنین راهها

کردند دشمن خاست و واقع گشت جای شکایت و داوری نیست و اگر بکسی تظلم برم احدی باور نخواهد کرد و چنانچه مظلوم

و بیگناه بودم و هستم جناب اقدس الهی کیفر اعمال و استحقاق صاحب اختیار ولایت و سردار لشکر و صدر مملکت را که بما

ستم رسید کاسد بر ریاست و سیاست خواهد داشت تا حال شکیبائی ورزیده ام باز هم بردباری خواهم کرد تا از صدر درگاه

غیب چه مقدر باشد یعنی اگر از روی کیهان شکوه در شرف حرکت بود و استیفای خدمت نواب اشرف والا و بساط

بوس اولیای دولت علیه خاصه آن اشخاص که حضرت والا در رقم همایون نام برده اند بلحوا بیشتر مشیدم و دیطهران

میکشیدم امروز انتقام دست نخواهد داد بشرط حیات و حکم تقدیر تا آخر ماه عزم اندیش عتبات علیه جناب علی ابن موسی

سلام الله علیه خواهم گشت در مراجعت خواه از روی اسلام از چمن رجعت کرده باشد خواه بجیان سلطانیه مضرب خیام

جلال باشد محض زیارت بساط والا راه پیمای دار الملک ری خواهم آمد درین قضیه که مرا روی داد از دوست و آشنا

و کوچک و بزرگ یاری ندیدم مگر نواب والا که دو سه مجلس سخن رانده و حمایت فرمود و از کلمهٔ حق خاموش نشد تا قیامت

ممنون و سپاس دارم اینقدر درباره من و کسان بدانید که معادات خصمای ولایتی محض رشک و حسد و تنگ نظری و پست

طرفیت و این گونه مداوا جز مرگ هیچ چیز چاره نیارد کرد اگر سرکار شوکت مدار فخر الامراء العظام سرکشیک و سد کار

بکان سردار مطلق خیال داوری یا دوری داشته باشد هیچ حاجت زحمت فرمائی خاکسار را عاده حکایت و شکایت

نیست فرمیده اینیده این مشت تا یکی برامن از کجا خورده ام بسیار در اراضی کرده ام دلم تنگ است استدعا

دارم در مجالس از کلمهٔ حق خاموش نباشند که در این ملبیت انباز و یار و معین و غمخواری که دارم سرکار والاست ترا من تشیخی
علی در نگارش ارقام و چگونگی حالات دو شاهزاده آزاده سیف الدوله و سیف الله میرزا دام اقبالهما دریغ معرا
که پیوسته دیده در راه بسته

یکی از شاهزادگان نوشته است

فدای وجودت شوم دستخط مبارک تارک افتخارم با فلاک سود سپاس سلامت ذات و پاس مراحم ملوکانه چه
سجود بر خاک مالیدم گوشت و پوست و خونم پرورده نمک و نان و عوارف و احسان نواب والاست چگونه از
شکرگذاری خاموش توانم زیست یا از عرض عبودیت و عهد بندگی فراموشی یارم کرد سال نخست که از ولایت سفر کردم
سی و دو سال مقاسات غربت آزمودم پس از رجعت اولیای رشک و اصحاب حسد بی سوابق معادات را بی
خلاف گزیده سال بیابان نرفته تا گزیرانه براه دار الخلافه سپردم دوازده سال بازیچه آزمای کربت غربت
شدم بعضی از اقارب مدار الملک آمده بر بازگشت ولایت تشبیبات و تقریبات ساختند فرط پیری و خستگی
فریبم داده و رخت رجوع بدین معوله دیو کشیده هنوز سر و بر از گرد راه نرفته همان بازیها که رسم اصحاب حقد
و نفاق است نو کردند تدلیس شیطان و دمدمه شیاطین انسیه نیرو و سیبار فتنه و فساد آنان شده بیگناه و بیجهة مرا رنجی
دادند و شکنجی پرداختند و چیرها ترانشیدند که بمرتضی علی سلام الله علیه خیال نمی بستم در فطرت ابنای زمان این مایه جنایت
و خیانت یافت تواند گشت باری از عهد ورود تا کنون که غره جمادی الثانیه است زحمتی میکشم و رحمتی از هیچ در پیدا
نیست وام صعب است مگر یار شود لطف خدای ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم خوب میدانستند این مدت در تکت
دار الخلافه غالب اوقات در خدمت خدام اجل امجد اکرم فخر الامراء العظام خداوندی سرکشیک چی باشی دام اقباله
العالی بودم در همهٔ احوال خاکساری و سازکاری و درویشی و آرام و قناعت و همه حالات مرا دیده و احاطه کلی بر
اوصاف من دارد در خدمت ایشان بعریضه و پیغام من باب هوای نفس و اغوای اعادی تهمتهای عجیب عجیب که
در سجیت من نبوده و نیست بر من بستند و پسر مرا بی گناه و بی خیانت بدنام نمودند چون یکصد و بیست فرسنگ آه آه
استکشاف درست نتوانست فرمود مکرر هم عریضه فرستادم معاندین نگذاشتند بنظر ایشان برسد ذلت و خواری
خاکسار و بستگان طول کشید و بکلی دشمن کام شدم و این آخر عمر بی خیانت در خشیار چون ایشان خداوندی بزرگ
و مهربان کارم بخرابی و رسوائی کشید اگر نواب اشرف صلاح دانند بیگناهی من و گزاف دشمنهای ولایتی را بسرکار ایشان
در مجلس خاص اظهار نمایند چنان پندارم التفاتی به جبران خرابی و دفع اذیت دشمنان بفرمایند چنانچه پس از اطلاع نیر التفاتی
نفرمودند او لا من پیش نفس خود در عرض حال خجل نخواهم بود و قبله گاهی میرزا ابراهیم عزم اندیش خدمت است چنان پندارم
منتظر وقایع من و معاندین را مستحضر باشد عرض خواهد نمود التفات ملوکانه سرکار چه کند انشاء الله در مراقبت کسان
ایشان که در حقیقت از خود من میباشد کوتاهی نخواهم کرد خدام اشرف والا قدر او را درست بدانند و ملوکانه تربیت
و تقویت نمایند که در پناه رحمت والا از شماتت دوست و ملامت دشمن آزاد گردد اگر تقویت اشرف
والا نباشد او را هم آسوده نخواهند گذاشت و بایست عیال او را از دست اعادی بی محرم روانه طهران بیا
فرمایند

باعث مزید اگر کاری میسر بود که سرکار خداوندی سرکشیک چی باشی دام اقباله دو کلمه احضار من صادر میسر بود بدانی بعضی
حاتم از شرکت لاتی خود بدخواه خلاص هستید شما سید من توقع نائل منصب و مواجب ندارم خدمت معنت اهم همه کس را بکار
نمیکنم از احضار من ضرر در پائی نخواهد رسید کوتاهی فرمائید که دیده در راه است نوشته صدور ارقام علیه و احکام منیعه از حضرت
ابناء محفل والا ارکان یکان یکان و دل سنگ دنبده ام استدعای این و دیعه بدیهست صاحب اختیارند) به یکی از
احباب طهران نوشته است) فدایت شوم رقیمه مرسله با نضمام خطاب نواب والا زیارت شد بهره دردا دشاخ
کردن و تقویه باره کردم اظهار دلتنگی من دو علت داشت اول اینکه آن مرد را بتلفیقات کرم در نا ملایمات تماسر کرده
بودم اگر بدان مضامین کاغذی میرسید دست از کاوش و کین بر میداشت اگر کلی ترک خلاف نمیکرد اقلا عداوتی بر خصوص مهمامی ترق
یادان کنج کو بر در چیک این بسیریم و ناگر برایه هشکی و مدارا با عافدار باب رسنگت جاهشان قاش دم که ارسان سیر بیارد و
ار رو بیری مدام بماند و در همه احوال خصوصیت بر خصوصیت مرتبها است دویم اینکه سفر کرده بودی و از حقایق احوالت خبری نیستم
بار در کارت بکام است ازم باشم و الا اندازه مقدرت نظم امور و دفع فتور را کاملا بدین اهتمام کردم خراب و آستان بود تا دل
محل حادثات توان بست و اصراحت توان نوشت که شما بشدت در مقام عداوت بود بد قول و فعلی که بوی خلاف بدو برا
ایراد توان گرفت از من نیست شما کدام است باری همین قدر ما که بوید سلامت وجود و استقامت مهام و مرایای تربیت و تقویت
نواب والا فرستادی آسوده شدم و سپاس ایزدم و دعای خیر کردم و اینکه خدام والا با دیه ملاقات سرکار اجل امراء اعظم سیراه
کشید و حکما بسکر و سرکان مرتب و معاملات صلاح اندیه و صدور ارقام و احکام رافت آمیز تحریص کرده و میکسید جاوید این
بپاسید احتمام خواهم نیست و تا قیامت ستایش گذار نواب اشرف والا آن سبه دهر برگوار خواهم بود و ولایت مطلقه مرتضی
علی سلام الله علیه که از احدی جز خصمای بی جهت دشمن سر شکایت ندارم و اندیشه خلاف و سرت نیست بدی و حق از مشرق تا مغرب
سر مومن روا هم نخواهد گشت در صورتیکه بدایستان با هزار گونه شاحیه بیهودگی کاوش از من بحل اشتها چون توبایی دیده باعهود
مشفیه و فرط دلبستگی و شرط اعتبارت که و نکیا جز سودای جهد خیال اتفاق بد دل راهم داشته و دیگر هیچکا حقیقت پدید افتاد
حقایق از مجاز جمساره خواهد شد تا خیر انقیاع مختصر سببهای تعجیل و آه مدد احمدیا وجود درست کار بهای تمادا احاطه و او تفرقه جهتا
گو با ارعمد رخواهی نیاز باشد تو چیشمی ای فاعلی دیر و زاد ولایت وارد شد اورا ندیده ام ولی خطر از قول او نوید صحت آقا داکان و علیه
افراد اطرحی مبوط شود شکر نعمت صحت جاگرانه قدیمی تقدیم افتاد تعجیل او ما ندا گرفت جسمانی مختصار فرستید ما را اعاده صحت
پروردگار براوزند کافی نوساخت و ما را ازین جان دوباره سپاسی بزرگ کرد و فرمود بجاری ونیا را باجر و درست جان بیاید
با شکست و پیوندی گران لست بسته این شکستن را بستر یاد ورده ار افزا الیس بوت کاستن قرار است مصادرت روز
کذارم و با مساحت شکر شمار غیر تسلیم و رضا کو چاره باری همچنان نواب اشرف والا روحی فداه را تحرکت حفظ الغیب است بیده
که مرجا در ابدا ازیه گناهی بگوید و برائت ذمه گوید بعصمت نسبت خجمت مریم که هرچه بر خطر لسته محض حسد و افترا بود من نیز او در برا
با انتقام بار خدا افکندم جبران ضرر و تلافی رنجیده ایم اگر این خسارت بحق است ما را بر احکام قضا طعن و دق نیست چنانچه رشک
و نفاق موجب این اقدامی گشت در ان معرض که کس کس انداند و چاره بلشی امانه عدل بید و جفا و حقوق و در مان عفو

خواهم جست گویند دردی کلاه از سر بهلول ربوده در مغاک دزدان گریخت بهلول تا زگورستان گرفت یکی کفش حرامی بدان راه
تاخت توزنی فرجام گاه از چه پوئی و کیفر زنده از مرده چه جوئی گفت خاموش که سر انجامش جایگاه اینجا است ناگزیرانه گذار پوست
بدین عیان است دیر یا زود با آنکه حق دانست و نگفت و دفع توانست و نکرد کار داوری با این خواهد یافت بهانه بقبول شریف نقلی
نیست و لیکن چیزهای بوده از نفس شریف لازم است شما و نواب اشرف اگر در خود فرصت در محضر بزرگان برائت ذمت و اثبات

دفع شبه

رفع تهمت از بحرمت انجمن سازید و سخن پردازید بورث آرامش و اطمینان خواهد بود زیاده تصدیع و دردسر خواهی ندارم بحکم نذر شرعی
این روز با عزم خاکبوس دارای طوس دارم دران خرگاه فلک پایه و درگاه خورشید سایه انشاء الله تعالی حضرت والا و شما از
نایب الزیاره خواهم زیست امیدوارم دران فرخ مقامات تا قیامت سپاس اندیش اقامت باشم هر دو حقوق نمک احلال و خیابانات
قریه و غیره بخشش کنید اگر از آشنایان طهران هم بشرط شناسائی عذرخواه تقصیرات آیند ممنون تر خواهم بود یعنی نواب والا از
ابناء ملوک و شما از امثال خویش کاغذی خدمت مخدوم مهربان حاجی محمد اسمعیل طهرانی نگاشته ام و ضمیمت این کتاب داشته رحمت
کشیده برسانید و از مشارالیه نیز عفو اندیش زلات ما باشید برادر جان سپر روزین کیری و سردی و سیری مرا از کار باز یافته
از همه چیز با خاصه املاء و انشاء و مانند آن بکلی باز مانده ام اگر نسبت بسوالف ایام تعلیق نگارش و تلفیق گذارش النقصانی زاید
از تنبلی و فراموشی ندانسته این نامه را بجبران خاموشی های آینده عمدا دراز افکندم گوش و چشم خود را مژده ده که دیگر از این در صداع
و از این ساز گسسته تار نوائی نخواهد خاست (به یکی از شاهزادگان نوشته است) قربان وجودت شوم پنجم
شعبان در سمنان خطاب والا و تعلیقه سرکار ستوگی را در خداوندی سرکشیک دام اقباله زیارت شد غیر از بندگان اشرف والا که دیدار
قضیت از خاکسار غنی خورده و چهار کلمه حرف دیگر ایشان ندیدم و نشنیدم خدا سایه رحمت نواب امجد والا را از سر خاکسارم نکند بلی از
جندق تا طهران یکصد و بیست فرسخ راه است ارباب رشک و حیف اتفاقی بر خلاف کرده آنچه خواستند و دلخواه شان سالها
بود معمول داشتند چون هیچ چه آلوده نبودم صبر کردم و پاداش و کیفر را بخدا بازگذاشتم امیدوارم عما قریب داد دری و داوری او بر
دوست و دشمن ظاهر گردد خطاب مستطاب خدام امجد اکرم سرکشیک زیب کلاه گوشه افتخار گردد انشاء الله بعد از دو کسات
کوبه پنج ایوار دستگیر قرب اندیش شهود مسعود اشرف والا و حضور میمون ایشان خواهم شد شکایت هم از احدی ندارم چنانکه
خواست خدای حقیقت ماجرا تمام تجلی در چشم ایشان تجلی و اجبران همه چیز خواهند فرمود و اگر همچنان صورت حال در پرده پوشیده
ماند معلوم است مشیت الهی تعلق گرفته بود در ایام اختیار سرکار ایشان یکتا و بهجت ما خوار و خفیف و خراب و دشمن کام شویم
استدعا از مراحم روز افزون اشرف والا آن است که تا شمار کار بر حسرت و حرمان است کمترین مملوک جان نثار را به صدور
ارقام علیه و رجوع خدمات لایقه سرافراز فرمایند و بنده خود دانند هر اوقات با نواب اشرف امجد والا ولی النعم سیف الدوله
میرزا دام اقباله ملاقات شد از محرومی من یاد نکنید که از حقایق حالات خدام امجد اکرم ولی النعم سیف الدوله مرحمانه تفقد
دادندهی را الهی بخشند زیاده استدعا ندارم و اگر حکایت ناخوشی و گرفتاری جمعی عیال غریب خار راه نبود همین روز با چاپار به
سپارداری الملازمت میشدم (بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است) جاودان باد از تو رنج و رنجه
خاک بی سپاس آب و آتش نان و آب گرم و سرد از هنگام بدرود تا اکنون که انجام ما است از جندق و سمنان و طوس دیگر

تا آنجا که از آن نامه ای ده دوازده ماه که ده ماه و کریبان نیک فرستاده ام از نامه که با محمد اسمعیل آمد و دوجهان دسته
رسید که از آنها همه یک نامه چشم براه نهاده در شکنجه و ما از آنکه تختگاه شهریاران پیوست و شرایست و کارگذاران کوس و سکه
چه پایه راستی و درستی آیا که از چو سدکان شهر در دست ساختیم بوان ساده نشاید که بر جستیم و کم دیدیم و در کار است و نیست حقیقت
نیست چرا نشان که ما را نیست ما ای درویشان با ایشان چهره و روند که دیده و دل آیی بزنده ایم و ایشان یکی کوی یکی جو
را ایشان بپسندیدند کیهای یار خدای برستند و اینهمه را در نیست پاسداری بیار و یار دست بده داری و ما سپاسهای از همه کارها به
داشته و روای آن خوردن و جواب کردن ندارد امیدوارم از بس این کار که آرایش و آسایش بیخی لاو جاودان سرشت همی
چند تجید و که در نامه سرکاری هست انشاءالله گاشته بیار بر دم دست خواهد داشت یاران ی را اداده ما به دنیا ... رس
بند و دراه چو جاکرا و به مرآید و فراشی بیرگرا خاکساران ساخته دانی بر کارگاه مرکزا است بندر سی درستی چو دراما و دوش و رامش
من باری یادش نیک از بار خدای خواهانیت بنده خاکسار نعیما)

بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

حاجی محمد اسمعیل هستی و دوری فرستی خوبی تا امید و شتابم به سر و دار این پیش همراه مردی موسوب فارسنامه ام چراسانه بوم لسکری
جامه ساده دوست رایح افزای رسیلتی و را ادامن گستم ایک سلطان در دیش من در دیش سلطان . دوش بیچ میرزا
که یاران طریقین همایون شاه شاهنشاه را است شرحی بدان مضمون که طرح کرده ام انشاءالله همت والا همت شما دو
و چسپان چشم بیار نوره مدمقامی میرزا رضا خلف مرحوم میرزا اسحق خواهد داشت امیدوارم با ثابت و دولت سرکار شما به
عینک این برسانید با لاوصاف محتاجم سرکار شاهزاده میرزا بدگرانه چون باسوابق الفت و حدت سن کاراندیش
غفلت و العیاذ بالله اشاعت ده دهی کردم حق عینکی نمره زیاد کرده بر دست جناب حاجی اسمعیل که تازه این لست
و ما مول الحیات را تضمین با توجهاتم فرستاد کاری که میرزا رضا عینک را به عینه باعوضی بهترازان مدحیا به بیان هرادرها
شما را یاد انگاشت و از یاد برد بشاهزاده برسان اما عینک معهود موعود او را اگر خواه اگر داد دیگر بنفرست و الا او سلامت باد
مراتب را سرکار با مجهولی چند معلوم کرد حد ما از ما تصدیم حرزه نعیما)

بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

ای بهار دوستی و بوستانها آب و رنگ وی درخت راستی را ساخت از برکت و بار خدا را ستایش باشد و از کرداستانی راه بیابان
رفت رخت بستان سبد شما را بدر و بستر و بالین کرد و بد و سامان شد رستیم تا بنده دگرگون را بس و آیین باید برادر ما بود
بدخواه چنان یکتایی بوساختند و کس کاوشهای او و نوی رخت بر درهست و بار بر جر نیست اینک یاران این میرزا محمو شرافت
و انداز کاراندیش خواست و نستیم و راه گشای پیوند و پیوست پس از سیخ دوری اندوهی که جان کاهد نیست سرکار امید گاهی
حاجی سید رضا را سخنی چند نگاشتم و ابا از این نگارش و نستیم چون سرکار حاجی پیر و پیشوای درویشان است و شما از پیر سید و بهان
مهرمی با ایشان هر آینه خواهند رسانید و اگر گرفتاری بند دست و خار بپای باشند گرامی سرور باشی که بر شاهنشاهیت درین کار
حاشیتین و دستیار و پیام رسان و نامه گذار خواهند بود اگر این نیاز نامه بر دست شما از ده رستمان شاهزاده رستم سیف الله
به چشم بیاید سالها سپاس را خواهم زیست کو بیادای اندیش و راه بسیار سامان کربلا باشند اگر بر نوکران بیاید و او میرزا ستید
خودی را گران گشت بزبانی که دانی انخواه فرزندی میرزا جعفر رازی در میان آرشاید آن بیان که در نسبت فرا یاد دارد و این [illegible]

مرد را که آلوده هزار دام و فرسوده هزار دام دستی بر دل بگذارد حاجی جان هر آینه سیدانی فرموده نیز خواهی بود که از کیش
سلک پرستی تا یاسای پاک پیمبر که بهترین راه و آئین است کاری بزرگتر از یاری افتادگان بردن و کار فروماندگان کردن نیست کاری که
از من بنده بر آید هر جا با تمام بکوی و بخواه که در خور دیر و تاب بشر است آماده ام و سپاس آماده ستایش و درود پاک و پرداخته
از آلایش فیال در فرگاه سرکار امید گاهی آخوند ملا ابوالحسن بسته مهربانی و کاردانی تست بندگان یغما نامه ایست که
بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است جناب مولای رستمین حاجی محمد اسمعیل مخلص جان در اینجا فرزندی
پنجم سال گذشته رخت از خندق سمنان کشیده شهر ری حج بحکم حرکتی روان عالی از اسمعیل بخشیده به تدارک و در پای سنا
بوسه اندیش دارای طوس سلام الله علیه آمدم سوم محرم روی بر بستان و سر بر آسمان بودم تا اکنون که دوم شعبان است در این
بلند آستان نایب الزیاره و دو مقام بوده و هستم هوس خیالم همه آن بود که تا دوام هستی این موی رنج که در روسیاهی و زنگ
زردی سپید افتاد جاروب این فرگاه باشد و پس از استیعاب مرگ پیکر ایشی خشتی نهاد خاک این حرم جبگاه ولی آنچه پیداست
تا حدود دو سه ماه دیگر بر نظم اجارات املاک مختصی و قرار قسط و دستور العمل فرزندی احمد تا بندی استوار از توجه یزدانی عزوجل نخواهم
آرام و آرا و نیارم زیست این روز با بدین اندیشه که علی الاجمال اشاره رفت بسبیل جهت و شما را بر اقامت دور از آن
جنتی است بنده دارم دو سه ماهی پیش در سمنان معطل کار قوام و قرار در پای بندگان و زیست گشته توفیق بازگشت یابم و ان شاء الله
ان شاء الله بر این و یاسای احمدی صلی الله و سلامه علیه بخاک در آیم و از خاک بر آیم اینقدر بدان که اعمال خیر آنچه از من در
وجود آید تو برادر و ارا نباری چو با که برادر مرائی و موقوفات و دیگر چیزها که صورت شرع دارد سهیم ساخته بودم و حصه بی اجرا
عبث دنمای تلافی تو پرداخته در زیارت و دعا و امثال آن نیز انباری و در مساند در ازای این مختصر خدمت هیچ تمنا و
توقعی ندارم و چشم استیفای حظ دنیوی نخواهم مگر این و دیعه مهر و حفظ الغیب و بعضی اشعار الحاق که اشتباها با جز و ابیات غیر حرف بنده
متصدی فرزند ارشد میرزا اسمعیل از دیوان خود بیرون کرده اگرچه پرورده طبع و آورده خوی من و امثال من جز و اطالا
اضافیه است و فرع اضافات لاطائله ولی پاره مختلطات و مجعولات خام و سرد بنام من مکتوب افتاده که در دو کیهان مایه
رسوائی است و هر گرا قرار داری تمیز غث و سمین سخن باشد این دو جنس را از هم جدا تواند ساخت چون تو در تدوین این اشعار
رنجی فره و فراوان برده رضی نکاست فرقه و کاشت و در دو نخواهی شد خواهشمندم در این مورد کار بند خلاف نفس شوی
مرا از این نصیحت آسوده و آزاد سازی پاره اشعار احمد و غیره از قماش قطعه و رباعی و نوحه فرزندان احمد و حسنه برای شما جمع
کرده بودند اگر تا کنون چشم بسیار و گوش گذار نیفتاده از ایشان بخواهید و بگیرید من هم دو حرفی معد طلب و در قلم آورده ام حاجی
جان دو هزار دینار بحکم و عهده مال میرحسن خان بر ذمه من است البته بدهید و پسر آن مرحوم برسانید و خط رسیدگی در باب و با احمد
وا داد بخواهید این را هم بدان که از عهد و روز خدام اجل امجد وزیر نظام دام اقباله العالی اوقات سرکار قبله گاهی حاجی خان نیز
محمد مراد حقد و در کلیساز دجای شما بسیار خالی است روز و شب چراغ مهر و خنت و سایه نیندازد که بزم صحبت بحاله و حالت
خالی باشد فروغ و دیده چراغ دوده محمد قلیخان با شما کمال محبت و مهربانی دارد و بجای کاغذ مشق تحریری میفرماید ولی بعد لوایح اغیبت
آنکه در آخر نیما میرسد نوعی که او را باید و از من آید بقصد تربیت تو اهم کرد مگر مزایای استعداد و لیاقت ایشان نوعی صا

اهتمام و مجاهدت مبارز حق جو و جبران سار رحمه ما از صدم دوم شعبان ازز بان دوستی بحاجی محمد اسمعیل طهرانی
نوشته است آقای من همین جور ابتهاج امیکردم که با آن عهد ثابت و مهر راسخ که مراست درین منافیت برای انجام
باری جامه درشست یاد و رزی و دو بد سلامت خود اعاله بر دار که کنده و تیار های کهنه و ساختی این شیوه بو سارکت باد
گرد در خواستی نامه یاران اقامه سلام کردم و اشاعه پیام کرباری بیاد سطر و شطری الی دو بند امدادی از دل مشتاق یارکستانی تری
بداد و بحری از بیره شام هوس نرا د شوق غالب افتاد و صبر غایب تحظ و خامه نقاگر دوست دیرینه پیمان و یار پیشینه بوده
حضرت و عامه سلسله است حمت کتابی مستعمل داوم مگر اکبر شوقی کشد و آن ذوق مدام عبارت برای اندیش تقریر حقایق حالات
نمایند و تؤال است بار رده سلامت بمنزل سید ابرکات خاکبوسی آستان و ادای طوس سلام الله علیه سفیعهای عیدی بوجمال
کردیم جای شریف و عامه احباب بزاید الوصف حالی نمایان است کوای از بار خدای همچو هم که در استعداد ریاضت و دعا
فراموش نه در بان اربیل مرا دو نجح ارزوی حضرت خاموش نیست امور معاد و معاش بیداد و اش بحمد الله تعالی قرین انجام
در سیاقت و سلوک و مال مرا دانیم نه جنابیت ساکنان گر از دل بندگان خدای یاری تو انیم پرداخت در راه مردم جاری
نخواهیم ریخت چنانچه احالی از کلفت به اعیاد امور و صلاح احوال شمار از پاک یزدان جوییم شما هم توفیق و تأیید خیر خود
ما را از خدای عزوجل بخواهید تفصیل احوال ما را بجگس یکسیم یکتانه و اتفاق معاشرت بهتر ار بقا آگاه نیست امروز و فردا این
وشام برگو بهر راه انجام خواهد است طعوظا با کتو تا به کاست و فرود در از خواهد کشود همواره صدور مراسلات و جوع مهمات را
چشم براه امیدیم و گوش براواز بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است قبله احباب و قدوه اصحاب
حاجی را مده ام بشرط حیات و خواست پاک یزدان پس فردا از ماکت در کاه حضرت سلام الله علیه که بوسه جای ماهی
ماه است رخصت خواهیم یافت اگر سیر و صرف دار الخلافه میسر گشت شرح حالات قبله مکرم الشان رسنین حاجی خان زنده
اغراره و اشغالها بار خواهم راند و الا ایمنان بعرض حضرت دوست خواهم رسانید سلامت اسلام و صفای تصوف بو که
که در این چند ساله خوشتر از سبک و سیاق سرکار حاجی خان با عامه مردم از احدی ندیدم شرعا و عقلا سزاوار دعای نصرت
و سروری است تا زبان در دهان جنبد خاموش نپایی بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است حاجی جان بار ده
مردم را چندانکه سال بیش فراهم مهر کاستی بیرون بیدا ایرانیان را شیوه و شما این است در کار رستن یکی چند و دیگری را مامور بای
ما مهمان و شمار امکان ندانستم در پیری از مهربانان است کردار درست پایان پیری نزاید از آن دو هشت ده سال است
تا این خاست و خویها دیده بودم و ان پیمان که جز دل روا نیست بر یده در باره تو پیدا این روی و رای بود و در ارجان
گرامی دو سال است تا از بدرود نامه و خبر این بستان و رایند کردار حاجی چهره نما است جهانی دیده و دانسته اید که مرا آز
و کامی نیست که در دنیای آنکار بستن دشوار باشد جز یکه جا نهاد دسته نخواهم کار یکه ناخستگی باشد ندارم و همچنین سالها
با هم بوده ایم و یکدیگر را آزموده و هیچ وقت نامه را بنگارش سخنی دو باره بی بهانه دریغ داشتن جز فراموشی نبوده مردم مهری حد
دارد و توان است باری گرمن بیزاران کیم که شمار اشمار است بر انیه سعادت و نکوهش روی نخواهد گشود دست از این نگارش
نامه نیکت ما را خواهید بخشید بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است سرور من حاجی محمد اسمعیل نامه شما دیدم

همه ساله گرد دل را از دام تیمار رهایی داد و پس از خواندن پاسخی بدان هنجار که آیین نیست نوشتم و دادم خطر با سرکار فرستنده ام
چگونه آدمی روانه دیدم و بهانه نگارش و گذارش نامه و نامی بدست افتاده نیمه ماه است با درد پای هفته و پیداست نبوده ام و
بنده میدانم نامه نگاری کرده و رسیده و من هم کاغذ با نگاشته و بشما نداده اند خداوندگان خود را از یاری این خاکی نهادان
یاد کو بهر بی نیازی دید که در کار و کردار ایشان سود و بهبودی نیست باری این را بدان هرگز از تو فراموش نخواهم کرد سودای
نامه نگاریت در پای نخواهم برد مگو بس که باز ماندگان میر حسن خان را بجوی و مرا آگاه سازی یکبار دیگر فرزندی میرزا رضا از این
دبستان چشمک را در میان آورد و در رفتن بهر سیت چنانچه بهنجار نوک و نکر گرفت در گذر و او را بگو بر خواست خود با
گذار و آگاهی فرست که رنج دل کرا به بزم آرایش آیین احمدی آسایش بندگان خدای آخوند ملا ابوالحسن را درهمی از آن ارادان
ارفراز و فرود برسرای و بگوی نگاه پرستاری و پرورش از من باز نبرد گشته ام تخمی و چشم براه بار انست از آنان که در دربار
سپاس نان و نمک دارندگان نگان را ببین و بخشایش لغزشهای دیرینه ما را درخواه که از من تا کور دهی روبش ماند خواهم دم
ازین پس هرگونه نامه مراخواه پارسی بیکر و شیوا خواه به هنجار دیگر و نار نیا بگاست و فرود بدان نگارشهای هیلادی کو بهر در فراد اگر چه
این نوشته بی ساز و سنگ است الله بوی فردستان رستانگرد این دارنده نامه را سرکار شکر الله خان سفارش کرد و چشمکی تیاخ
دار بجز چنانچه بر سر پیمان ایستاده باشد شما هم در خرید با او همراهی کنید که فریب نخورد باری یک چشمک خوش دید برای ین
سنگ و پایه دو چشم روشن دارد اگر میرزا رضا نبود به افتادار در کاسه سیاهی ببیند بیرون از خوشنودی خداخواه بود من تا چه
بندد دروغ دانسته ام چشمک من پیش اوست و فراموش کرده باری یک گفتن دیگر با هست چگونگی روزگار خویش را بنگار کاری
ازما ساخته باشد بر ما خطر درد دی بنده دا امیکو یدار نگارش خسته شدم تا کی چند توان بافت   بحاجی محمد اسمعیل طهرانی
نوشته است   گرامی سرور فرشته که حاجی اسمعیل بیک را نیکخواه و فزایش جوی و کام اندیش و ستایش گویم این پارسی
نگاری و پهلوی شماری یکباره ما را سواد و رشت نام کرد هر جا خامی دانش یار و سری پیش فروش سر از دبستانی برگرداندنیه
و سنجیده پاره پرندی در مشت و شکسته کلکی در انگشت آورده نوشته چه آورده نیشک چه پرورده مشک را بودم می
گیرد که اینک می نگاریم و باز میسپاریم بردن همان است و بدست پرستاران سپردن همان روز هفته و ماه نرسید و یا کاغذ پاره
ایک وذ رنج میسازند یا کهنه سازش با بوی فروشان بازاری باز میپردازند درین پایان هستی و آغاز پستی پیشه و کار و اندیشه
و شمار یکه داریم این است سوگند توانم خورد درین روز کار کم گنجایش کوتاه دامن گشاده گریبان ده دوازده نامه بران چهره ها
دوست نگاشته ام و بران نشان و نام که راز گشودیم و باز نمودیم این داز از در آستین گذاشته بی باکانه جز ستی دوار فرشی کهن
که از دانش و دید بردن در سیای وگرانند هم خواهان را سپردند در رود خانه و گرمابها کوتاه یا دراز درست یا دریده بالا
آب افتاد و نیستم الود رخت در منجلاب افگند اگر تاک و تالی ازین جنگ دارو کشان گرمابه رست دارندگان وارهندگان
یکباره دل از اندیشه آن باز پرداختند و در آستین پاسداری بر آستان فراموشی و خواری انداختند اینک مردی درست
کار و درست پیمان راه سپار است برای آنکه دوست را چشم سپاه افتد با دل دستی که نیست رازگشایی جان امیدوار گشتم
چهره و پیمان یاری و یکتاند و دیگر چیزها که آدمی بران زنده است همانست که دیده و دانی اگر روز بر روز پیرایه فزایش و سرمایه بر
بهاره

باید کوشد ابرای کمی و کاستی نخواهد بود گرفتاریهای چند و افزونی کار و تنگی هنگام انجمن را آن باید دست
و نیرو نداد که آن سنجیده گفتها که پیمان بست و نگارد و نیاز دارد و دیر یار و چشم سپارد و گوش گذار خواهد داشت
آسوده روان زیند که شکست را به پیمان ما دست و دغل بازی را در نهاد ما نخواست پاک یزدان نیستی نیست
یکبار دیگر یار دیرینه پیوند میرزا را به بین درودی دوستانه برسرای و داستان چیمک شاهدار را در میان
افکن چنانچه دادید اگر هنگام چشمداشت دراز افتد روانه فرمای و اگر به دستور گذشته رای اندیش
بوک دیگر شد و جز آن پیمان که بست اندیشه دیگر انگیخت زبان در کش سخن در پرده‌ام در چین هوس در گسل
سر خویش گیر او را بگو هر خوی خود باز مان از یکی چیمک که دو سه خسروی پیش برد که دستش آسمان تر است تا از
پرورده خویش گشتن پیوسته روی داد خویش و هر گونه کار که کوشید گیهای ما بپردازد تواند به کار
ولی فسانه گونه پذیرای انجام و آن یاران رهی را مر یک را دارای مهربانی داند درودی دوستانه برسرای
و یورش ارای جداگانه گارش نیابد اگر هر گونه نامه و بیژه نگارشهای پارسی پیش گیرد از من بشما همی رسد خواه ژاژ خواه
شیوا خواه راست خواه ریا که با نوشته‌های من که گرد کرده است نگاشته فرود در فرانه پیش اینچه درچشم
مید انگیزد از نما بدو نفر از دوستان نوشته است در سید خواهم بود
را داستان زرین خامه در برگ سرور رنگین نامه میرزا حاجی را دیده سای خامه و ستم و بوسه آرای نامه
دوست و ست نوشت نیک سرشت و در نام دو مهربان دوست که آدین و آرایش اوست کریچه
بی دریچه و آسمانه بی فروغ تیره روزان را نفر چهر مهر افزای دوستی دیدار پیر تو بخشای خویش شرم مشکوی
پرویز و جمشید آور ده از زم کاخ و کوی ماه و خورشید روشنایی و تاب از هر راه و چشمه سایه افکند و
تری و تاری از سر مغاک دو چشم ما بپرداخت زنهار نگارش! مپندار فراموشی مرا در خورده خاموشیم
بلکه پاک یزدان رهی را با همه اکنون و آهوی این دو خوی مهرپدار در آب و گل بسرشت و این دوری
کنه انگیز رهایی و دل نوشت پور مریم با همه رستگیهای ارجود دستگیها ما جدای بریکی سوزن که خود را از دیده
براو وجسته بود دایان بیزاری نیفشاند با آن پیشینه پیمان و دیرینه پیوند که گوهر سنگ و سندان
داد و برو رسند درنهان کی و کجا تواند شد رهی از تو فراموش کند و خامه را ر پرواز افشاند مهر
و ترانه یاری خاموشش خواهد بارو جوان بیزدی پیری آن دست نگارش گریخت بر نافت دشوار
بر گردن بست و بخشید زین گیری آن کلک شیوا افریدا بدستان و دستی که گنجر ازان نشاید
بر انگشت ولی بر یاد ولی در ناخن شکست باین چشم شب پره دیده دست بر تافته و رای پراکنده
نغز روان انجمن سار اینچه دل خواهد نگاشتن نتوانم و آنچه نگاشتن یارم دل نخواهد نان وبان تا خود

تا خود ازین خورده هوش باز بیری و چشم باز پوشی که مفت روان آشفت من با گفت که شگفت تو هرگونه گفت و گذار
و نوشت و نگار از هر کام روید و از هر کلک زاید اگر تاریکیهای فرهنگ یا گرانمایگیهای گوهر یا دلبریکهای بیت
دارای بهره و بخش زیبائی و خداوند اختر و بخت شنوائی نباشد یاران دانش و دیده را ناخته چشم و برازنده
گوش خواهد بود و هوش پرداز مغز و مغز آوار هوش امروز نگارش دلپذیر و گذارش جان نگار نزاید که خامه
و شست صاحب و قابوس داری و نامه و دست صابی و کادس اگر همه هستی و هشیاری و مستی کلک و
پرند از چنگ شلی همی گمان فرونه مبر که باز کم است و چشم و گوش یاران دیده و شنیده را سردی و سیری ازان *
افسانۀ چاه و شبنم نخستین منم آن که جیحون و نیل از نهاد هیچ سپرم دیر و زود از آورده آن خامه و شست باز نیارد
نشاند و بر جای پارۀ پرندی چند اگر دریا پار یا گذارش از خاک ری زنی گاور و دائی شاد خواست ×
تفسیده و روانم همچنان کشتی بر خشک خواهد راند جای جان فسانه گوئی و بهانه جوئیهای بچه چشمک باز را شنیدم
پاک یزدان ما را از آب و گل پرداخت و خداوند جان و دل ساخت و ازان پایگاه بلند بدین جایگاه پست
پایه انداخت تا در تاریکی روشنائی جوئیم و از بیگانگی راه آشنائی آریم و از آوارهٔ ناشناختی با پی به بنگاه شناسائی
بریم بار خدای آگاه است و پاک روان بزرگان گواه که نخستین روزگان که پدر و مادر این پیرک بار سپهی
رای یکتائی زدند و خوشیهای دلربای میدیدم کدام اندیشه این بسته گران شاخ و ریشه را پیش پای آن تب
باره و این سایه پرست گذاشته و بست و گشاد و ستد و داد که این پنداشت و انگاشت آن سه بیگانه سیم باره را
بر آشنائی من و داشته را چون گناه نموده و بزه دست نموده را آویزه گرفت آئین هنرمندان نیست بدان گفت
و انداز و پر و پرواز که دیدمی زمان از گوهش خاموش چشم از زشت دیدن فراهم دست از انداز ناشایست
بسته پای از پوی ناهموار شکسته دل از اندیشهٔ آلایش بر کران روان از سگالش ماچه پلشتی با پرداخته
کالا و رخت بالا و پست اسپه او دبنگاش مرد بارن سپردیم سیم و زر از سه تا سیصد هر مایه باغ و درخت و پی
انداز زندگانی و زیست از چند و رسید کارسازی مرد کردیم سیاه و زرد کالا بگفته زن و خوشنودی شوهر با بن بچه
چشمک باز سپرده افتاد پاره چیزها که بچشم اندر گرامی تر بود و دیده و دل را بدان زودتر از دیگر چیزها بیاد افتادی
بچه چشمک باز شما پیدا همه جامه و رخت و بالاپوش خاتون بر دانه پوش پیمانه پوش بالا گرفت پنجاه یا شصت تومان تنخواه را خواجه پلشت
بشوخ چشمی و سخت روئی پیرایه تن و توش فرمود و سرمایه مغز و هوش روزی بر هنجار فسانه گفتم و دو سه سال افزون گذشت
تا فرزند را پدر سار مانده از نامی پرستاری و پرورشم و آتابکت و ارتیاق گذار و پاس اندیش راه و روش
پاداش این مایه درد و رنج را دست رنج نخواهم رخت و جامه بردن زر و سیم خوردن آنکه کام خواجه ×
و خاتون افتاد چه نام منم و بنغارهٔ یاران دانش و دیده را چه پاسخ دهم پیر پاچه پلشت آرنج ستون منخ

روزگار هوشمند آمیز و آوری به استوار کردیم بزه و بیش نگاه و خویش دارای کیش و ریش چداد بدین و نیش هرچه بود و هرکه بود در رسته
بگریست نیست دکستان و سپرده سیاه و تو بار ما دیدیم ما یکشهر بیه رفو خفت ما دیده بر سفت جفت لی کاپس و سیار و سوز
جفت دیگر چه گوید و چه جوید امیدوارم مار خدای پاداش و کیفر ما و او را دیر یا زود در آستین نهد و میانه من و ایکره ستیاره
داوریهای پر آستین فرماید چون خشکپت باد دیر به زد خاتون وار و خواجه سار مهرسور و کیسه تو رسود و مهرآوری سایسای
وزومی دراو آیین ان مردی بر فراخ رود و سینه سورا بداشت کعتم تواند شد بدیگر کالا که الا ترا این بود و چون پایین خویش
بالا گرفت هست و بود فرماید به دو راه بالا و فساد علا لادل و دست بدین کیسه خشکپت که مراچشم است و چار راستم بیالایدش
بچه پیرار رود و نال تا سپیچ سرزنم این سد که دیدی و آن گفت که شنیدی از زور و پشت چیره باشد در خارش سره شله
نباشد الکه نگاشتی کم ارکرم سلم ماری دو فسرون بخورده اژدر باشد مرا افسوس اعار سخن ما که سرمایه
و بهاست و سرمایه انجمها از دون خواجه پایه پشت و خاتون شماره و بچه بد رسار خوی گدار مدکی جا است و جامه نگار بدکه
خشکی بر سد رستی دست یافت ز ما گر بر اه زدی چیه گرامش بیار و لهااست و شمار سور بها در مای رفت بخوب
خدا و دست یار سخت دوم باره مرکد باره بر کسند لی کاست و فرو چشم سپار و گوش گدار خواهم داست و این کارم
پهلوی دیگر کردارهای ایشان در همه روزگار یادگار خواهد شد (خرتم یغما)

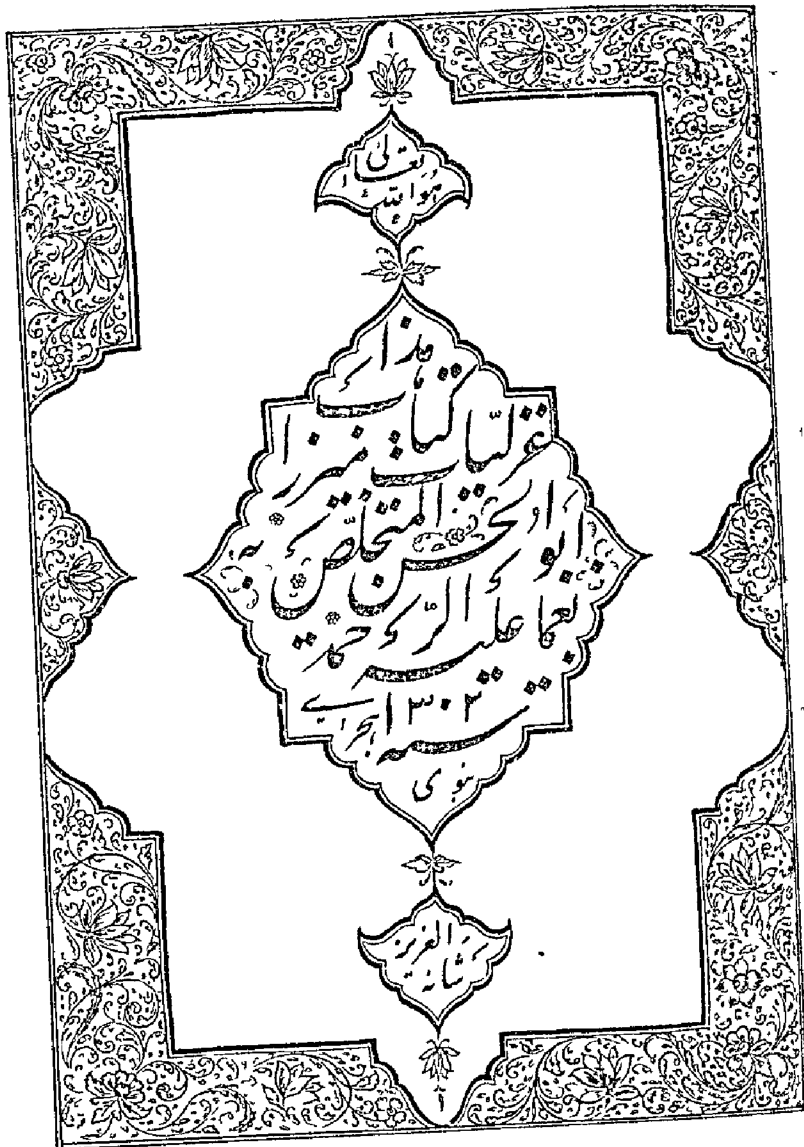
یکی از خوانین نوشته است

من که تاج و تخت و گنج و سپاه در تسلیم فقر سلطان ام لی قیاس مقام و منصب و مال سده مرتضی قبله ام
شبان دهم شعبان است در صبح پاک اقدس حجة اللهی سلام الله علیه روی ارادت بر آستان دارم و فرق مفاخرت بر
آسمان برین برافراشته سودم چرا که ثوابت اغراض و اعراض از خود کاسته ام و به اقتصاد مصالح و فرایض و نظم معاش
و معاد شما دوستان از خدا خواسته روزی دو پیش این نامه فصل از مزایای عدل و فضل خدام امجد اکرم امیر الاولیا
وزیر نظام و خدو جهد و حسن و مهر سرکار حاجی خان در رفع اساس بی و بد و اس و لشکر رسوم بر احسان که در این اندک
روزگار شایع و رایع شده انگاشتیم و ضمیمه کتاب مهربان مخدوم حاجی اسمعیل و بستم الله حسیم سیار دگوش گدار فسا و انچه
حاجی در دوازده سال امیر سه عام در آبادی و عمارت دار الملک ری فرود بد سرکار رود الجلالتین بارادت و استشار
حاجی خان که سرشت پاکش از نو اصل آب و خاک او لبالب است در یکماه ظاهر ساخت بارانه هزار ساله حضرت ممدیک
نادرت آبادی گرفت و هر ستم رسیده گرفتاری بود مژده آرام و آزادی شنید شب روی گریست تا اسب تا هم
زداسمان سرکشی گرفت سرراست ناهم اندر او بیار از این وقایع نگاری اگر فضولی بود احترامات حسه خدام و وزارت پناها
شحنه سرکار حاجی نثار التعلیقی بنظر امیکردم عنقریب ارض اقدس از اصناف آبادی و آرایش آزادی و آسایش بترم سعد
برقیه خواهد شد و خاک بهشت از در صورت و معنی طعنه بر چرخ ملمه خواهد زد لشرط جناب عزه شوال از راه اندیش همان دگار
عوابسار و سامان کرده کار بند که العود احمد خواهم گشت دولت در این سر دگسایش در این در است مخدوم مهربان
آقا اسمعیل را عرض سلام رسانیده عذر جداگانه کتاب دخواه و عدمتی گرامی در ساحت دانی نگارش ده بعون الله قریب

انجام خواهد شد (به حاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است) فدایت حاجی اسمعیل مرا تنها یکه
را بسپار به های طهران تا بار، و دشنام کشته میخواهم از تو نامه‌ای نوشته باشد خواه برسد خواه، کار اندیش از هیچ سو
خواه نشوی چون دلش را دی دهمش سندی هیچ نماند اگر او با تو نسازد تو با او سازی به همراه جوانی از نوکرهای شاه که
نامی شناخت و میدانست که در کجا خانه داری کاغذ از من بسته و پیمان داد که برساند و پاسخ بستاند و ره داند گرنه
گویا تا اکنون رسیده و نوشته چشم بسیار افتاده باشد میرزا رضا را دیدی و داستان چشمک را در میان آوردی یا نه من
از چگونگی آگاهی سان حاجی اگر چشم و گوشی داری و مغرور هوشی درین دو سه ساله خاست و نشست را بنشته خواهی بود
که من دست از دکام از خوان پادشاه تا پاسبان نشناسم و چشم اندر دو سرخ فرزندان آدم فرو بسته پولی بیاد خواهش
از کسی ندارم یکی از دوستان و یاران نزدیک من تو ای اگر بیگاه و گاه در کاخ و کوی تو هم بخواهش تو پاره نان شکسته ام بیا
از ان که دو مزد و دهلخانی خفت زند و چاه کند میان کارگذاری بسته بیست سال افزون به همین روش با سرکار سیف
الدوله که بی ساخته ترین بزرگان و آشنایان است راه رفته ام و دمش بدانم دیده و دوستداران را سپاس دانند
این چشمک را در پیش سرکار جلال الدین میرزا از دست فروشی خریدم چون بچشم می افتاد و فرزندی میرزا رضا را دوست
و فرزندی را از دل پیدا و صفت خوشی دیده بستم باو سپردم هنگام بازگشت من از یی سمنان وی در گیلان بود خواستم
مادرش گفت نام و نشانی از آن پیش با نیست راست هم گفتند میرزا رضا هم فراموش کرده میگویم شاید بهوش یاد
آوری کند و میرزا به فرستادن همان چشمک داوری فرماید باری آسکالاشی و گدائی نیست بخواه اگر
روی بر یافت وا مان در چنین و آگاهی فرست فرزند هنرمند میرزا احمد علی دارند نامه را
سفارش کردم چشمکی شاخه دار بگیرد تو هم دستیار شو از فرنگیها بپرس تا با چشم
هفتاد هشتاد ساله چشمکی که درخور و سزا باشد بجوئی و او بخرد کوتاهی
مکن در باره چون من دوستی کم آزار کاری چنان کینه
و پشت در پای بردن پیش از اندازه نامردی
و بی دردیست و سرمایه رنجش دل سردی
(بندهٔ خاکسار یغما)

تمت المراسلات فی شهر رمضان المبارک

۱۳۰۱
سنه هجری


هو الله تعالى
ابو الحسن المتخلص به يغما عليه الرحمه
سنه ١٣٠٣ هجرى نبوى

هو الله تعالی

هذا کتاب الغزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

صبا از من بگو بیگانه ترسیب آشنائی را ‌ ‌ ‌ جفا نادیده ارباب وفا کش بی وفائی را

روا چون دستی برداشتن از جان بیاپی دل ‌ ‌ ‌ که باری دل بدست آورده باشی نارسائی را

بناز آلوده در دیبای سلطانی چه غم دارد ‌ ‌ ‌ بود گر خار و خارا بستر و بالش گدائی را

اگر چین سر زلف ترا مشک ختا گفتم ‌ ‌ ‌ پریشانم خطا شد درگذر از من خطائی را

دلم بر چینل مژگانش زد آوخ تا چه پیش آید ‌ ‌ ‌ تن تنها میان لشکری بیدست و پائی را

طفیل خود شمارندم گدایان سر کویش ‌ ‌ ‌ مگر افتاده بر من سایهٔ دولت همائی را

مکن از ناله در این کاروان بسیار یاران منعم ‌ ‌ ‌ چه سود است از هزاران گر زبان بندی درائی را

فکندم پنجه با غما گرچه میدانم نمی آرم
بدین سرپنجه گفتن پنجه زور ازمائی را

گیرم بناله کردم آواره پاسبان را ‌ ‌ ‌ کو جرئتی که بوسم آن خاک آستان را

ای نوجوان مرانم از در بجرم پیری ‌ ‌ ‌ پیش نگاهت افکن این مشت استخوان را

بر هیچ دل نبخشد مهرش زکینه گوئی ‌ ‌ ‌ خوی تو کرده تعلیم بیرحمی آسمان را

پیوسته دارد امروز زاهد نظر بمحراب ‌ ‌ ‌ تا ناکه دیده باشی آن طاق ابروان را

از آشیان سوی دام پیچم چنانکه بینند ‌ ‌ ‌ مرغان نو گرفتار از دام آشیان را

با آنکه خاک کردیم سر در ره بتان نیست ‌ ‌ ‌ حقی بگردن ما جز تیغ امتحان را

از بیم آنکه در دل رحم آیدش ز فریاد ‌ ‌ ‌ ز آه و فغان خموشی آموختم زبان را

از ضعف بر غباری حسرت برم که دارد ‌ ‌ ‌ نیروی رفتن از پی گامی دو کاروان را

روی من وا پس پاک درخرابات
تا چند قبله سازم محراب آسمان را

یغما سبحه و جام طرفی بستیم ای کاش
هم یکسلسله این را هم شکسته آن را

گر سنجد به حشر اجر شب هجران را
غالب آنست که تا مین شکسته بیران را

شد اسیر زنخ قامت چو کمان من
گوی بسکه همی خمیده چو کان را

دل سکین سپر تیر تو کردیم و نشد
گوی امکان که شستن بود پیکان را

کفر زلفت اگر این است و ایم که عیف
صادر حرمه نکرد دل شکسته ایمان را

گر به یعقوب رسد نکهت پیراهن تو
ز صبا بارد به بوی مه کنعان را

حضر این باده که من مستم اگر بنوشد
خاک در چشمه ناموس کند حیوان را

شاه نرگان خجل آید ز صف آرائی خویش
گر به سر ایمن چشم نگرد مژگان را

دل اگر سر کشد از خط تو بسپارش به زلف
چاره زنجیر بود بنده نافرمان را

تو که از کوهی رشته رسد دست بدست
گاه می بندم و گه می گسلم پیمان را

آن بهشتی رخی ای ترک ختائی که کشد
هندوی خال تو داغ حبشی غلمان را

مه که تابیده خورشید بگردد بر دیک
شاید از مه رخ روی تو شرم نقصان را

یاری پرده و ناگفته پس پرده برد
پاسبان پرده بر انداز در ایوان را

عیب یغما مکن از دمدمه غیر شنید
اگر راست سر وسوسه شیطان را

معلم سرکشد هر لحظه کلک آن طفل بدخو را
سحون غلطه که مشق سربه دل نمید ابرو را

زیبد صنعت مشاطه آن رخسار نیکو را
سعی بستان پیراسته حاجت باغ مینو را

لسان با وکس عنبر است و من بهیان زلف او را
کمی نوست فرو ستر بود کاش ابد سته بازو را

عجب بود شکار مردم آهو این عجب کامد
به در چشم او مردم شکاری شیوه آهو را

نگو کافر بدار دره در جنت سیاه شکر
بران روی بهشتی زلف کافر خال هندو را

بد و حیضا تا بد در فسون چشم تو بنید
اگر گویم خدا اعجاز موسی داد جادو را

بگرد دل حصاری از ورع گردم به دانستم
کرا انجا نیرو دست کمند انداز گیسو را

حدارا پاک کن از نوسمه کز هر گوشه میگوید
ز خون بیکاهان رنگ آن تیغ ابرو را

دل یغما بدار چنبر زلفش نه پیدا دارم
خلاص از چنگل شاهین میسر نیست تیهو را

زنده رسوا کنم از دست غمت مژگان را / خاک بر باد دهم ساحت اصفاهان را

خازن خلد اگر آن روی بهشتی بیند / جاودان رخت بدوزخ فکند غلمان را

گر دهم رخصت یک چشم زدن مژگان را / خاک بر باد دهم واقعهٔ طوفان را

چاره تیره شب هجر دعای سحر است / دانم اما که سحر نیست شب هجران را

بعد ازین بر سر آنم که اگر دست دهد / دامن وصل تو در پای تو ریزم جان را

مدعی یافته تا دولت دربانی تو / از فغانم مژه برهم نخورد کیوان را

آب و جارو کشم زاب مژه منظر چشم / گر سر کلبهٔ درویش بود سلطان را

در خمار غمم از توبه کجائی ساقی / تا فدای سر پیمانه کنم پیمان را

این عجب تر که تو ئی یوسف و از شوخی عشق / من اسیر آمده از بند غمت زندان را

یادگاریست از ابروت و کمان ای همدم / بان و بان برمکش از سینهٔ من پیکان را

جز دل من که برحم آمد از آن سنگ دلت / شیشه دیگر نشنیدم شکند سندان را

نوح اگر موجهٔ اشکم نگرد در غم تو / آب چشمی شمرد واقعهٔ طوفان را

هست چون روز وصالت بر اد دگران / بهتر آن شد که سحر نیست شب هجران را

چند یغما زنهیب فلکم ترسانی
آخر از سیل چه اندیشه بود طوفان را

دوست دشمن مدعی داور وفا تقصیر ما / چیست غیر از جان سپاری در رهش تدبیر ما

از کمند زلف تدبیر رهائی چون کنیم / چشم کوزحی چه زنخ زلف سیه زنجیر ما

ما هم آن دیوار کوتاهیم کاندر ملک عشق / گر بخواهد بی سواری میکند تسخیر ما

ما همه کفر عیان اکنون بدین داری خویش / والقلم واثق که زاهد میکند تکفیر ما

پنجه افکندیم تا غالب که و مغلوب کیست / حسن عالم سوز او یا عشق عالم گیر ما

بر سر او پا نهی وز سنگ بر ما نگذری / هست اگر این است تا خاک در تو قبر ما

در خراب آباد گیتی ایمن از ویرانیم / زانکه ساقی از خرابی میکند تعمیر ما

در رهش از ما و دل یکباره تردامنی کیست / گریه بیحاصل ما آه بی تاثیر ما

شیخ و قاضی سر زدند از ملت اسلام عشق / تا چه خواهد کرد با جهال امت پیر ما

در دل سنگین خدنگ آهم آخر کار کرد / با همه سستی گذشت از سنگ خارا تیر ما

کار ما جز بازره مویان سپر انداختن
نگذرد یغما زابرار بگذرد شمشیر ما

گشتی از بیداد و دزدی در مغان آرم ترا
بان مکن کاری که از افغان بجان آرم مرا

گاه دست عنبرین بوسم گاه پای پاسبان
تا مگر روزی سری بر آستان آرم ترا

مستی ذلت جفا خجلت که سر شد کی
رحم ای رحمت که چندین با مغان آرم ترا

عاقبت ای ناله آن کردی که با یک سینه مهر
لال کردم بعد از این کی بر زبان آرم ترا

آن کیم کز مدعی بی نام ماندی نشان
گر نیارم در مقام امتحان آرم ترا

کافرم ای دل بجرم ترک عشق ار تا بحشر
با مسلمانان عیان اندر عیان آرم ترا

دیده ای یعقوب بر در نه که از خاک دری
پیرهن گر بوی پیراهن نشان آرم ترا

بسکه با آسایش جودت مسیحا دیست
ای کف حاجت چه سوی آسمان آرم ترا

شرم کن ترسم از این اسلام یغما از حرم
چند بگریزی و از دیر مغان آرم ترا

چشم سیه مستش بخود بگشود از هم دیده را
فریاد من بیدار کرد این فتنه خوابیده را

دل با زلیخا طلعتان گفتم از او ساکن کنم
تدبیر با مد دیدن این گرگ یوسف دیده را

دستم نگیری باغبان تا پای قمری بشکنم
کازرده میدارد همی آن سرو بالیده را

زنجیر زلف یار گو با من بدست او براو
شاید مگر باز آورم این بخت برگردیده را

آید ز هر سو بی من در جستجوی تیر دل
لیکن بغیر از کشتنی چیدا نکه مالم دیده را

خواهم بدانم هیچکس کو رد شمشیر لبی
پوشیده نتوان داشتن چشم بخون غلطیده را

باروی او خو کرده ام چون سر کنم با دیگران
دشوار باشد رشتن با جاریان کلچیده را

ترسم که خون صد جهان دل بجدا اندر دامنش
ماند صبا مگشا ز هم آن سنبل پیچیده را

یغما ز درد دل فاش کرد سوز دل
آهسته دامن میزند این آتش پوشیده را

صرف کار ناله کردم عمر چندین ساله را
یار با دیگران شد خاک بر سر ناله را

سبحه از دستم ستد طفلی که از مشکین صلیب
بر میان زنار شد زنار صد صد ساله را

جان شیرین عرضه کردم بر دهانش لب گزید
کار مغان کس کی برد تنگی شکر نگاله را

سبزه سر زد از گلستان خطش شدم از باغبان
گفت آوخ چون کنم خود دوست داغ این لاله را

بان حذر ای مردم از چشم ترس ز آنکه من
عاقبت دانم که طوفانی بود این ژاله را

راه بار سند صورت فتاد ای کاروان
سخت میترسم همی چشمی رسد دنباله را

ساربان بار سفر بربست و محمل میرود
لال کردی ای زبان بگشا درای ناله را

رابداز جرعه چشم بتان دم زد در عشق / سامری افکند خاکی در دهان گوساله را

گفتمش یغما بماند یاره بیرون ز بزم / گفت چون وصل او فتد رخصت بود دلها را

یارب اغاز عرق ره نه بد شراب را

ساخت تیول مشتری خانهٔ آفتاب را

آن می سالخورده کو کز مدد وجود وی / سوی جوار در عدم باز کشیم شباب را

توبه من ز می قبول آمده در تو ساقیی / باز دهم بآسمان دعوت مستجاب را

ساقی اگر حساب می کرد خطا ثواب دان / جام کش و سپاس دان دولت بی‌حساب را

مرد هنر چه غم خورد خاصه بعیب بینیی / جلوه تمامتر بود شاهد بی‌نقاب را

خون سیاوشان کشد هر که ز جام خسروی / بنگه رستم آورد تخت فراسیاب را

بهره چهره روشنش تیره نشد بدود خط / خیر نیاید از خدا اخرمن بی‌خضاب را

حال خراب من نگر ساقی سیمبر بده / ساغر زر که پادشه گنج نهد خراب را

تندی خوی یار بین عیب سرشک من مکن / بر سر آتش ای عجب خون زده کباب را

شیخ صلاح و شرک دین عشق خطا صفا کند / مصحف باژگون نگر واعظ بی‌کتاب را

تنگ بود برقص ما وسعت کاخ شش دری / هیچ مکن رسن مبر خیمهٔ نه قباب را

آتش و آب را کشد مایه ز می به مردمی / معنی جان پاک بین صورت خاک و آب را

یغما انده جهان چند خوری چه میکند

رستهٔ هیچ بام و در این همه احتساب را

هرگز مباد کو ز جنت هوس مرا / جام شراب و گوشهٔ میخانه بس مرا

دانی بکنج صومعه ام ذکر سبحه چیست / ای کاش پرده بود بزندان عسس مرا

با موی چه پویم از پی محمل که میرسد / از راه دل بگوش صدای جرس مرا

تنگ آیدم ز ظل هما گرچه چرخ دون / می پرورد بسایه بال مگس مرا

اخر بسخت گیری صیاد و باغبان / پر ریخت در میانه باغ و قفس مرا

گفت آیمت بسر دم مردن فغان که گشت / انماز وعده حسرت آخر نفس مرا

زین پس بکوی میکده نوشم شراب امن / کانجا بدین لباس نگیرد عسس مرا

گفتم بکوی دوست پی از گریه گم کنم / طوفان اشک بست ره از پیش و پس مرا

بنمودی حقیقت آب بقا به خضر / بودی بخاک پای تو گر دسترس مرا

یغما خوشم بخرقه که عمری در این لباس / بودم شرابخواره و نشناخت کس مرا

مسلم اچیس طرفی بکام دل پریدنها
خوشا در حلقهٔ دامی به ناکامی طپیدنها

ردوی خرقه ناموس عقلم ساحت دیوانه
دریغ ایام شیدائی و پیراهن دریدنها

نخواهم عمر خارا زرتم ودیدن از مردن
خوشم زین پس از نازش ز دامن کشیدنها

ندانم قصهٔ دل چیست اما اینقدر دانم
که هر جا لب گشودم گوش بشنیدار شنیدنها

قدت تا کجا شد سنبش کامرور در گلشن
بیاید بر زمین پای صنوبر از جهیدنها

دان دانست باز دیده مارم بین آتش
که دارم حسرتی در دل بعشرار سرزیدنها

ندری تا بپایش سر توانم سود پیرم کرد
در آغاز جوانی یاد ایام خمیدنها

ای زوره و سادم کراین کوی سعید اجر
به پیری شد کلاف رشته یوسف خریدنها

مدام کیست یغما در بیابان جوی روزی
نره والماندهٔ دم در آغاز دویدنها

کر بیالیم بیا ره بر مراد آید مرا
جان سپاری در رهش آخر بکار آمد مرا

باردارم تا شدم جبرد جلال مدعی
در حریم قرب جاری اعتبار آمد مرا

در میان مرگ و هجرانم مخیر کرد عشق
جان بدر بردم که مردن اختیار آمد مرا

تا نگه کردم سیاه غمزه ملک دل گرفت
آه ازین لشکر که غافل در حصار آمد مرا

چشم مردم را بخواب خوش نشاید تنها که دوش
قطره خون ز چشم اشکبار آمد مرا

صبح بی شام قیامت کو نگردد پس کسم
تا چهار روزه از این شبهای تار آمد مرا

تا مرگ آمد به بالینم ز جانی دام کن
جان ای همدم که بس هم تار آمد مرا

صورت روز قیامت نقش کردم در نظر
بامدادی از شب هجران یار آمد مرا

از سواد دیده یغما میبرای آب چشم
کین غبار از خاکپائی یادگار آمد مرا

نی از صفائی دُرد دی شده خمخانه ما
تا زرش تلخ شود پر شده پیمانه ما

گرچه دیوانه بافسانه گراید سوی عقل
عقل مجنون شود از بشنود افسانه ما

عقل و عشق است به بازیچه گجباز نماید
بد و سلطان مخالف ده ویرانه ما

مرشیم حامه بکوی است مگر دوری دوست
لعلط حلقه رندیر در کاشانه ما

زچراغی زدم آخر که کشد کسب فروغ
هر کجا شمع ز خاکستر پروانه ما

صعب شد کار جنون از تو تجدی کالطفال
سنگ بر سینه زنند از غم دیوانه ما

لاف دین داری یغما ردم کافر کرد
کاش از کعبه دری بود به بتخانه ما

واعظ شهر ندارد چو بمیخانهٔ ما — ره و از در شکند شکست پیمانهٔ ما

بت پرستند مغان حرم و من ترسم — تا ز زنار شود سبحهٔ صد دانهٔ ما

کردم از باده تهی خم که بالایت نبوند — نشنیده است کسی نالهٔ مستانهٔ ما

تا چه افتاد که سجاده بمحراب افکند — آنکه صد خرقه گرو داشت بمیخانهٔ ما

خودپرستی کم از اصنام نه تا حکمت چیست — کاشنایان حقیقی شده بیگانهٔ ما

شادزی ای دل دیوانه که اندر همه شهر — نیست طفلی که نداند ره کاشانهٔ ما

گرچه یغما نکنم قصه ولی شوق وطن
میتوان یافت ز فریاد غریبانهٔ ما

ز الزام عقل شد دیوانگی حاصل مرا — بعد ازین دیوانه خوان هیچ اگر عاقل مرا

بخت میمون بین که چون صیاد سنگین دل مرا — نیم بسمل میفروشد میخرد قاتل مرا

با دلت کاش ای کمان ابرو بدل گردد دلم — تا ز بی پیکان و پیکان نگذرد از دل مرا

خویشتن را در میان کشتگانش گم کنم — دوستداری کو که از رحمت کند بسمل مرا

در بیابانی شدم گم که گوید عقل کل — خضر راهی کو که بنماید ره منزل مرا

آن سوادش چیست لب خالست یا چیز دگر — موشکافی کو که سازد حل این مشکل مرا

گفته از بهر این بستان خواهم سنگی — من سگت ای من سگت دانی اگر قابل مرا

تا نگه با خود کنم از شرم عشق و پاس خصم — رو بروی خود فشاند یار در محفل مرا

زان مرا خوشتر که زاهد خفته بالد بر حرم — گر جهودی فی المثل دارد بکار گل مرا

با تو خواهم گفت یغما الطف غرقاب عشق
گر محیط اشک ماند رخت بر ساحل مرا

میآشوب صبا طرهٔ جانانهٔ ما را — زنجیر مجنبان دل دیوانهٔ ما را

از رشک زمین داغ نگین بر کلهی تاج — جم رشک برد حشمت شاهانهٔ ما را

دل شد بی زاهد بچه‌ای که بتقدیر — بگشود بمسجد در میخانهٔ ما را

چیش از اثر دیر و حرم زلف تو افکند — در گردن بت سبحهٔ صد دانهٔ ما را

بی نام و نشانیم بجدی که درین شهر — گم حلقه نکوبد در کاشانهٔ ما را

پیمان شکند آب بقا را بدرستی — گر خضر ببوسد لب پیمانهٔ ما را

جز حرم نه همین از وطن آواره پسندید — بگذاشت بما کنج غریبانهٔ ما را

خواب آورد افسانه و بازش ببرد خواب — چشم تو اگر بشنوی افسانهٔ ما را

غالبا منم آن سوخته اختر که چراغی
از سنگ سوده بر پروانه ما را

شد مست نهم زکعبه بمیخانه راه ما
ای جوی سیراب نقش اشتباه ما

می در سبو قرابه در آغوش و نام زهد
واجبلنا که سخن برآید زراه ما

ما هم از اصلاح پریشان که می فروش
برداشت طرح میکده از جایگاه ما

آخر زضعف کشیدم پای خم
رست از کنار چشمه حیوان گیاه ما

تحریص زاهدان تو ام دهد عذاب
یارب چه بود و چیست ندانم گناه ما

راهم زکوش بست نه بحرم ستاره سوخت
این بود عاقبت از اشک و آه ما

چشم نکو فتاده کمم [illegible] عشق
باشد مگر که یوسفی افتد بچاه ما

از احتساب محتسب چه بیم [illegible]
در دیده کوته گوشه گریزد نگاه ما

چشمم براه صبح شب غم سفید ماند
یارب کسی مباد بروز سیاه ما

غالبا ز اشک و آه رعایای چشم و دل
پیداست داد و داوری پادشاه ما

فتنه مهر اگر می جبهه نهد شراب را
سجده بار کون برد قبله آفتاب را

زین همه روز خلق شب [illegible] همه شام تا سحر
بام سپهر در پی گردش آفتاب را

دل بهوای بوسه بست [illegible]
تشنه غالب آرزو آب نهد سر [illegible]

هجر حق بعذر [illegible] که وصل را ادب
بیش مخواه کز خود کم است [illegible]

دیده نماند و همچنان از مژه سیل خون روان
باده بی پیاله کو بارش بی سحاب را

دور سپهر و چشم او نام مشابهت مبر
رام آهوی حرم حمله شیر غاب را

آن نشاطی به [illegible] اگر ترا درد
کام ببال پشه پر شکند عقاب را

جام چه دور یار رسد ناز کش عنان [illegible]
[illegible] رخش گران رکاب را

گوهر نگاه بر خون دلم بجام در
سود چنانکه خاک را اجر چنانکه آب را

جز حظ ادکه را و رخ یار بنازد و [illegible]
خود شنیدم از من لطمه زند شهاب را

بر سر کوی میکشان غالبا نام خون مبر
رنجه مشو بداوری محتسب حساب را

ری تجلی بوده جست بچشم دامن زدی عذرا
بیک کرشمه بوده چشمت فزون یوسف و دل زلیخا

سواد موبت شکنج سنبل صفات [illegible]
کشیده مستان قدح قدح از جام لعلت بجای صهبا

بکر

مبارک باد اگر بودی فروغ مهرت کجا بودی — بجسم هستی ازلی وجودی وجود آدم نبود حوا
ظهور خود خواست جمال حق بن بکسوت غیر ز غیر بیرون — گهی در آمد بچشم مجنون گهی برآمد بچشم لیلی
هم اوست عاشق هم اوست معشوق هم اوست طالب هم اوست مطلوب — هم اوست خسرو هم اوست شیرین هم اوست وامق هم اوست عذرا
فقیه بارا زمی ملامت مکن خدا را برو سلامت — که در حقیقت شراب پنهان ز طاعتی که آشکارا
چمن فرح خیز بهار دلکش نسیم گل بیز شراب بیغش — چو هست فرصت ببین و درکش ز دست ساقی می مصفا
بجام هستی می الستی بریز ساقی ببین مستی — تراند سر کن چه خوش نشستی به عمر دشمن بکام یغما
چه عشق بازی مدار یغما غم از ملامت ز جور خوبان — چه بیم دارد ز موج طوفان کسیکه باشد غریق دریا

سینه نا سوده از مهر تو بی کینه ما — سینه نیست که خالی بود از کینه ما
باغ را برگ طرب نو شده رفتم بپذیر — عذر تقصیر من ای توبه دیرینه ما
کهنه شد وز کرد باده نیامد بیرون — چو جوان دولتی ای خرقه پشمینه ما
جام در قهقهه بیخود شده زیر سم گریه — چشم پرهیز پر و نز شب آدینه ما
کافرم خوبی و خویشم مسلمان خوانند — هر که بینی رخ خود دید در آیینه ما
گذر از راز جهان قصه تو کوتی دارد — لب از کاسه جم جام سفالینه ما
خسروانیم بس اشک و غم سودا سکون — سجاده و کلبه و شکر و گنجینه ما
چهره و رخسار و لب — چهره و رخسار و لب و خال ببین یغمایش
باغ با گلبن با چشمه با چینه ما

در کف طفلان رها کردم دل دیوانه را — قال و قیل تو مبارک زاهد فرزانه را
از مودم خنده طاعات هشیاران نداشت — ذوق عیش های های گریه مستانه را
تا نگه دارم شمار گردش پیمانه را — راست گویم دوست دارم سبحه صد دانه را
میکنم از سینه بیرون این دل دیوانه را — زانکه دایم جغد میسازد خرابی خانه را
عاقل ار با مون بشهرم میکشید با سلسله — کیست تا بیرون کند از شهر این دیوانه را
دل بود ملک من آیا چون تصرف کرد غیر — هر که بینی پایمال غم مسیداند آن ویرانه را
باز بهر نهی منکر از هجوم زاهدان — پای خم پر شد خدا ویران کند خمخانه را
کعبه میپوشد سیه گوئی تشبه میکند — از حدیث من تشبه بود آشنانه را
دل چو گشت آواره گفتا بید با بس سفینه دار — کز برای روز بد میخواهم این ویرانه را
تا ابد در بسته باد آسمان را می فروش — گر شب آدینه بگشاید در میخانه را

سر سالوس در پای رسیدن از کجا چه سود
واعظ از دی خوش میدان این افسانه را

طراز حرمی یوسف جمال نو بهاران را
سرود خار کن برخاست چار جانب هزاران را

نگر بر پرده روی گل پرافشان شبنم
ایاغ لاله بین بر کف صلازن باده خواران را

خورد خون دلم ورزار کریم مغتنم داند
حریف باده آری دوست دارد باده خواران را

برابر روی تو از هر طاق منظر دیده بنشینم
چو نقش گل به تو چشم حسرت روزه داران را

ز اشکم در حرم آید دل نیکش عجب نبود
که از دور دعا آن سیل بهاری کوهساران را

برهنه پای میویم ز پی گر سهم پی ریزد
بجای لعل بر سر برکت سمند شهسواران را

گریه دل همی یاد آرم از مژگان خونریزت
چو صیدی در میان بیم صف صحرا کداران را

از آن چشمان خواب آلوده شبها شد که بیدارم
نوای اختر گواهی میدهد شب زنده داران را

رشتر کین اعدا ایسم لعیا دریغ ارا
هم ار کردی کفایت خیر مهر دوستداران را

شکستم عهد شیخ خانقه را
نوالی چشم دارم این کسه را

نخستین شب که بستم عهد زلفش
سجود میدیدم این ره در سیه را

گهی مشغول نه سالفی گاه کاکل
چه سلطانی که آرا یده سپه را

بگردان جام می یا جام گردون
بگرداند دگر خورشید و مه را

ندانی یوسف حسنت کجا شد
زمین بشنو چه لشناس ره را

فکندش چرخ در چاه زنخدان
برا کند از خس و خاشاک چه را

نخواهم سنصبی جز اینکه باشم
کمین فراشکی آن بارگه را

گهی با پشم را بر دیدگان آب
که از مژگان بروبم خاک ره را

بلالی بر دمد از برج خورشید
چه بر سر بستگی طرف کله را

ز ترک چشم او یغما بمان به
نگه داری بپاس دل نگه دار

در کوی تو ام جنگ است هر روز شبها
ایشان ز شمار افزون تا من و دل تنها

بر ناوک دلدوزت تنها نه منم تنها
چون من بسر کویت در باخته جان تنها

گلگشت چمن خواهی بر من چو صبا بگذر
تا در قدمت ریزم گل از مژه دامنها

تا قبضه شمشیرت از خون که الا ید
بر نطع هوس خلقی افراخته گردنها

چون پای نهی بوسم راه تو که از حسرت در کام نخستین نعل انداخته توسنها
گل راند به هر گز آب این همه رنگینی وز تاب رخت آتش افتاد بگلشن ها
تا شاهد مهرت را بود غم دلتنگی در خانه دل کردم از تیر تو روزنها
اسرار غمش گفتم در سینه نهان دارم رسوای جهانم کرد این رنگ پریدنها

یغما چه غم از عالم دشمن شود از مهرش
چون دوست نکوخواهست غم نیست ز دشمنها

حرف الباء

کم کنم در راه حی از گریه گفتم پی در آب دیده تا برهم زدم یکباره گم شد می در آب
محمل از رفتار ماند ای آه مشعل بر فروز تا به بینم ناقه از اشک که دارد پی در آب
دور کن دور از دلم دست آستین از دیده ام تا نسوزی هان در آتش تا نیفتی هی در آب
کز ظلمت شد خضر با من بدیدار اندر چه عجب نقش چه دیدیم هر یک شد من در آتش وی در آب
بینندم هر که این تن لاغر میان آه و اشک رفته گوید مو در آتش بسته گوید نی در آب
من نه مرد مسجدم زاهد نه مرد میکده زیست در آتش کجا ماهی سمندر کی در آب

آنچه من دیدم ز آه و اشک خود یغما ندید
نوح و ابراهیم هرگز نی در آتش نی در آب

خضر پنداری نهانی کرده قدری می در آب ورنه بودستی بقای زندگانی کی در آب
گفتم ماهی سمندر نیز لیک از چشم و دل رفت ایامم در آتش گشت عمرم طی در آب
مردم چشم مرا گر خانه ویران شد چه شد دیر کی باید بنائی را که باشد پی در آب
عالم ای همدم مپرس از آه سرد و موج اشک خود چه باشد حال مسکینی که باشد وی در آب
آه و اشک من اگر بر کوه و وادی بگذرد کوه خون گرید بقم روید بجای نی در آب
اشک خون آلود من گر بر وادی بگذرد بر بهر بندی بقم روید بجای نی در آب
غم نخورد از چشم لیلی بر دل مجنون جنت سجده بگذارد در آتش غرق گردد حی در آب
تا گم در آیم از تر دامنی ساقی بده آب آتش گون که لطفی باز دارد می در آب
شه بر آب چشم مظلومان نبخشد ورنه من صد ره از اشک تظلم غرق گردم ری در آب

غیر کو خوش زی که با یغما و زانگونه آه و اشک
هم من افتادم در آتش غرق شد هم وی در آب

سجاک بتر و خون د خنجر ریزد زینهار بر او زاهد که این خون باد دامن گیر فرزند

خلل گر نیست در گوهر ای زاهد چرا مادر
بعهد کودکی در دامن محراب افکندت

ز انجنت الحنک زاهد بنی دالی چرا فرمود
چو مجنون لی بحکمت خاست بر گردن ببندت

تو زاهد گر بدینسان غمخوری از عیش می حرامت
کسی در باغ جنت هم نخواهد یافت خورسندت

چو خوناب کباب آید ز مژگان شور طبع اشکم
نمک باشد از این در دل بنیشم شکر حسدت

حلاوت بر دو خط از شکرین لعلت تو بشکن یا
رها کن تلخ گفتاری که زهر آمیز شد قندت

بلی ز روز ازل سر نهادی جوش پای خم
خم عهدی اگر یغما بکامی دست گیرندت

دردی گران کار سحر را اثری نیست
آه من از این درد که شب را سحری نیست

گفتم بکشم گبرم و آرم به بیابان از
آگه بدار آن نکته که او را کمری نیست

احوال دل از طره او پرس که ما را
دیری است گران گشته و کیمو خبری نیست

افسوس که از نصحت قدر سر جادوت
میآید و جز سینه بدستم سپری نیست

افغان که از مرگ من آگه کند چون
میمیرم و بر بستر من نوحه گری نیست

چندانکه زدم ناله نشد چشم تو بیدار
پیداست هم از طالع من خفته تری نیست

جز درس محبت همه تحصیل وبال است
بپذیر که نافع تر از این مختصری نیست

شاید که بر اشک من و یعقوب بخندند
زیرا که بدل داغ چو یوسف پسری نیست

کالای وفا خوار تر از اهل هنر شد
ای وای به یغما که جز ابش هنری نیست

چهره دلبر من گلگون است
لیک آن از می و این از خون است

گرنه بر کشته فرهاد گذشت
اسب شیرین ز چه رو گلگون است

خون بود قیمت چشم و لب ما
تا لب و چشم بتان میگون است

این شفق نیست که هر شام و سحر
خون من در قدح گردون است

میکند از رخ لیلی منعم
واعظ شهر مگر مجنون است

ترسم از جور بتان پیشه کنم
بیوفائی که ندانم چون است

سان دلها است شه حسن ترا
خط مگر در صدد شبخون است

سرو گفتم قد موزون ترا
آه از این طبع که ناموزون است

میبرد دل ز پی ترکان یغما
چکنم کار فلک وارون است

تا بر خطت محیط ماه است
دور من و عالمی سیاه است

گفتم به جهت شبیه گویند
گفتا مشنو که اشتباه است

ره بر زنخش قیادت ای دل
کورانه قدم منه که چاه است

با بار غمت دل ضعیفم
دیگر چه مقام کوه و کاه است

ای دل ز نش بخیل مژگان
یکتن نه حریف یک سپاه است

گفتم جنمار زلف هندو
دل بردی و عالمی گواه است

گفتا دل خویشتن نگهدار
دزد نگرفته پادشاه است

این داد باتش ان به آبم
اینم ثمر سرشک و آه است

ای ابر عطاتن ضعیفم
در دشت تو کمترین گیاه است

بگذار قدم بدیدهٔ من
انگار تو انکه خاک راه است

صد جور اگر کنی به یغما
جور دگر تو عذرخواه است

باده ساغرت از خون دل یاران است
وای اغیار اگر این اجر وفاداران است

زلف در پای تو افتد ظلم چپ در است
بسکه در تاب ز سودای گرفتاران است

نیست چشمم ز نشان غمم اگر آری
خفتگان را چه غم از حسرت بیداران است

دارم از چشم تو صد عربده و دم نزنم
که اگر ناله کنم زحمت بیماران است

عشق داغ دل فرهاد بخون کرده رقم
نقش بر لاله که بر دامن کهساران است

رخ تو اشک مرا کیست که خود دید و نگرد
هوس باده که آن گلشن و این باران است

محضر انکه تو در خون کشیش روز حساب
خوار چون نامهٔ اعمال گنه‌کاران است

از دهانت طمع لطف کمی دارم لیکن
آرزو نیست که در خاطر بسیاران است

یوسفی چون تو به یغما ندهد کس دانم
اینقدر هست که او هم ز خریداران است

دل که افتادهٔ از زلف بخم وان ذقن است
بر نیاید اگر این چاه و اگر این رسن است

رهش افتاد بزلف تو دل و باد افکند
هر کجا شام شد آنجا بغریبان وطن است

من وار دایرهٔ خط تو امید خلاص
چون نکو مینگرم قصهٔ مور و لگن است

صبر کو تا کنم از خم سبو به که کشم
باده از خون دل خویش که در دست دهن است

گفتی ان توبه چون سنگ تو چو نشد که شکست
چکنم ساغر می شیشهٔ خاراشکن است

من هم علیه و اوصاف که اتصاف وی ... — در وفا مرحله‌ها فرق من و کوه کن است

خون من ریزد و بیندیش ز دیوان حساب — کاینچه در هیچ حسابی نبود خون من است

ذکر می خوردن معانه بهمین نسخه شنید

داستانیست که افسانهٔ هر انجمن است

زان مرا پیش ز مرغان قفس آرمیهاست — که بعیار شکن دام گرفتاریهاست

بینم ار خواب اگرم دیده بعمری غنود — که مرا عمر دگر مایهٔ بیداریهاست

آسمان شد ز پی خصمی من پشت بپش — ای دل ای دیده من وقت مددکاریهاست

روز تنهائی و پایان وصال و شب هجر — ای غم عشق بیا کاه دل غمخواریهاست

خرقه و سبحه و سجاده فکندم چکنم — اولین شرط ره عشق سبکباریهاست

ما بدان بهر عبادت بسرم تا دم مرگ — آه کاخر نفسم اول بیماریهاست

کار دل با تو بدانم به کجا انجامد — او نوآموز و تراشیوهٔ دل‌آزاریهاست

جز بعجز ار نرسد سلطنت ملک نعیم

رحمت از تخته بارکسه کاریهاست

باز بنهاد بسر خسرو خم افسر خشت — عنقریب است که گیتی شود از وی چو بهشت

از نوای ساغر می بشنوم بوی بهشت — پیر و پیرت مگر از خاک خرابات سرشت

دست قدرت چه برحمت گل میخانه سرشت — رقم فیض ازل بر لب پیمانه نوشت

زاهدا اهل بهشتی تو بدین خلق و سرشت — هیچ دانم که خدا خلق نکرداست بهشت

بر حرارت مکن ای شیخ بدین صورت زشت — گره بر هم نخورد گر ببر مدت بهشت

واقفم از هنر مفتی دین موی بموی — آگهم از شرف کاخ حرم خشت بخشت

بد کسی نیست ولی دخل ندارد بکنشتش — نیک جائیست ولی راه ندارد بهشت

حیرت از خازن فردوس کنم گرچه نکند — ریشه سدره و طوبی چرا تاک بکشت

نصب کن بینه که زرکت فلک از خط شعاع — رقم غزل بهام شب آدینه نوشت

برمن ای خرقه بر هستیز نیز رمی موی — زان پیر که در صومعه با پشم تو رشت

مرد در میکده یغما و بی تار بخش

کلک رحمت جعل الجنة مثواه نوشت

تا مکلف پای جمع کردن مینائی هست — جرم نیست که تسنیمی و طوبی هست

چون جم آنکه بفتوای خرد بحث کجاست — که مرا نیز درین مسئله فتوائی هست

ره نگیرد آن صنم را سوی مرغان حرم / تا بداند که خوش شستر حرم تابانی هست
من که دور از لب لعل تو جسد تلخی دادم / جان شیرین چه تفاوت که مسیحائی هست
نه پشیمان شود از کشتن من گوید غیر / بی‌گناهش مکش امروز که فردائی هست
بو که بر خاک رهت روی نهم همچو سرم / بر سر رهگذری خاک کف پائی هست
شهر تنگست به دیوانه مالیات چه غم / گوشه بادیه و دامن صحرائی هست
بسملم دوخته بر حلقه فتراک تو چشم / بعد مردن نگرش تیر تمنائی هست

باز یغما شده دیوانه مگر کامده جمع
کودکان و ز طرف زاویه غوغائی هست

تا خراب غم و خمخانه ز می آباد است / ناصح از باده سخن کن که نصیحت باد است
خیزد از شعله می آتش نمرود افروز / خاصه اکنون که گلستان ارم شداد است
سیل کهسار خم از میکده در شهر افتاد / وای بر خانه پرهیز که بی‌بنیاد است
بجز از تاک که شد محترم از حرمت می / زادگان را همه فخر از شرف اجداد است
گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من / آنچه البته بجائی نرسد فریاد است
گفته‌ئی نیست گرفتار مرا آزادی / نه که هر کس که گرفتار تو شد آزاد است
چشم زاهد بشناسائی سر رخ و زلف / دیدن روز و شب اعمی مادرزاد است
گفتمش خسرو شیرین که ذلیل بنمود / کانکه در عهد من این کوه کند فرهاد است

هر که یغما شنود ناله گرمم گوید
آهن سرد چه کوبی دلش از فولاد است

در گهر غیرت هفتاد گرامی پسر است / آن پری دخت که نامش خم و تاکش پدر است
تا میان در بصلیب است و سبو بر سر است / مهر آماج ز خورشید و ز جوزا کمر است
شهرازاد اختر عقرب سپر از زده دمن / رنجه زان عقرب شبرنگ که اختر سپر است
بر زبان اندرش آنگونه آذرگون مین / نتوان گفت همی آذر بر زین دگر است
انگبین گونه را هم همه از تاک آری / این نه آب است و نه آئینه شمال و شمر است
فتنه دیدی ثمر تیر دو کمان وین شگفت / فتنه بنگر که همی تیر دو چشمانش پر است
گرد نوشین لبش از خط معقرب بدمید / کی شگفت از رم جراره نتیجه شکر است
جز نو کت نیست میان نقص ندیدم کمال / جز تو کت نیست دهان عیب ندیدم هنر است
بسته مجنون را هالی تو بدان مشکین زلف / بسته مجنونی گو را دل و دین برکف دست

گرم نامم نداند ابروی و آن کاکل زلف
شرف دولت شمشیر و کلاه و کمر است

فیض عارض اگر این قسمت قامت اگر آن
خاک فردوس ساخون قیامت هدر است

سخت ترسد دلش از آتش آهم یغما
گفت شعر اشرر از سنگ نه سنگ از شرر است

حلقه بر در نزند از شیخ بگو بارت نیست
شب آدینه برو ورد بخوان کارت نیست

صد ره هم تو بنزنی داری و نشکستیم بار
دهیم تو عجب پر لطفی عبارت نیست

حرفهای عشق ندیدم ز تو در هیچ کتاب
تا چه علمی که کسی را وی اجازت نیست

حقیقت تو ولی ای کعبه خرابات مغان
گر مقیمان همه یکجا قل و بشارت نیست

هیچ شد و هم خرد ای دهن دوست بگوی
تا چه سری که کسی آگه از اسرارت نیست

با امیدی که گردشد همی ای کل شیخ ترا
دوست دارم به سر امروز که دستارت نیست

گر سجود نام نداند ای بنی ای کعبه حسن
سجده آریم و نگوییم سزاوارت نیست

من جهان دیده ام ای سکیده در زیر سپهر
سایه ای من تر از سایه دیوارت نیست

بجز از خواجه بی مهر تو یغما زن و مرد
کس نبینم که در این شهر خریدارت نیست

نمی نرم ای همدم اگرچه جان است
حضور غیر بر عاشق گران است

ملائکم گرد از بحر م بر آسود
که میگوید جبل نامهربان است

جرس امشب بنالد چون شب دوش
همانا لیلی اندر کاروان است

نماند بلبلان را ذوق فریاد
در آن گلشن که گلچین باغبان است

بگردون ران مینالم که ما را
شکایت هرچه هست از آسمان است

چنان مشغول صیادم که گویی
مرا گلشن قفس دام آشیان است

نسیم رحمت آید بر مشامم
مگر این راه بر دیر مغان است

لبش گر نیست آب زندگانی
چرا پس در سواد خط نهان است

ندانم آنکه میگوید سخن کیست
همی دانم که یغما ترجمان است

اگر آن سنگ که داری به بر اندر دل توست
شد درستم که همی دل شکنی حاصل توست

پیش از این بود حکایت همه از شیشه و سنگ
مثل امروز حدیث دل ما و دل توست

مرکب از اسب تو کردیم ز امواج شکست
تا چه سری تو که غرقاب عدم ساحل توست

نابل بدحیث چون نکرم منکر زرشک
مدعی با دل خویشم که چرا نابل نیست

ضعف شد قوت کارم که کسی پی نبرد
کاین ستم با که غباری ز پی محمل نیست

بیدل آن کو که ز دلدار بدل ماند ماند
جان فدایت اگر این قطره خون قابل نیست

آنچه آمد عرض از خلقت زیبائی و حسن
چون نکو مینگرم جمله در آب و گل نیست

او بخون تو و ایدل تو به تیغش تشنه
هر که از قتل تواش منع کند قاتل نیست

از چه یغما به حدیثت مثل سحر زنند
گر نه با روی تو اینجاه ذقن بابل نیست

بعد مردن بر کف از لوح مزارم سنگهاست
تا قیامت با زمین و آسمانم جنگهاست

کاهم از چشم سیه کز لعل میگون ره زنند
لعبتان را در فنون دلربائی رنگهاست

پای جهدم در بیابان طلب فرسوده شد
ور نه ما تا به مقصد همچنان فرسنگهاست

نی سرم شد زیب فتراکی نه تن خاک رهی
راستی خواهی مرا از زندگانی ننگهاست

که سرایم گاه مویم تار هم زد دست عشق
زخمه شفقت مزن کاین ساز را آهنگهاست

زاهدان را کرده عاشق چشم جادو شیوه ات
سامری را در رسوم ساحری نیرنگهاست

در خم زلفش دل سرگشته یغما دیر ماند
در شب تاریک ره گم کرد کانرا لنگهاست

کرده در آینه حسن رخ خود شیدایت
طره زان سلسله با زنجیر اندر پایت

رخت بر بام سموات برد فتنه اگر
جلوه ناز بدین شیوه کند بالایت

کمتر از خون مدد دیده کن ایدل ترسم
که بطوفان دهد این قطره دریا زایت

کشت پایان تو پیدا اگر ایدشت جنون
برنتابید بر سودائی ما صحرایت

نخل نوخیز نه بر چوب کند تکیه بیا
تا در آغوش کشم سرو قد رعنایت

راه شب عالمی آسوده زند خون دلم
گر بدین دست کشد چشم قدح پیمایت

بنه از سر غم زلفش که نه بینم یغما
جز پریشانی دل سودی ازین سودایت

ظلمت خط تو پیرامن رخسار گرفت
یارب از آه که این آینه زنگار گرفت

می بیاور که خبر میدهد از فصل بهار
لطف آن سبزه که پیرامن گلزار گرفت

ترک یغما سبقش از نگهی چشم برد
بنگر این طرفه که مست آمد هوشیار گرفت

تا ترا پادشه مصر ملاحت گفتند
تهمت خوبی یوسف ره بازار گرفت

بوی خون دل چو همی‌شنوم باد صبا / ره مگر در خم آن طره طرار گرفت

فتنه از چشم تو با من نتوانست نشست / جای در حلقهٔ آن زلف زره‌وار گرفت

دیده‌ها تا دل سنگ آردش از گریه به لرز / باران بهاری ره کهسار گرفت

با وجودت نکند میل بهشتی یغما

خویش اغیار گرفت ار که ترا یار گرفت

جان فشانی من و عشوه او گر این است / از کسی یاد اگر کوهکن و شیرین است

چون کنم وصف دهان تو به هنگام حدیث / لب بهم چسبدم از بسکه سخن شیرین است

چهره کاهی مژه گلرنگ ز ایوان جهان / سرخ و زردی که بما بهره رسیده این است

سنبل زلف تو یک خوشه و یک شهر گدا / گندم خال تو یکدانه و صد مسکین است

بیستون بر نه مدالا که فرهاد نبود / چشم آلوده به خونش بره شیرین است

گفتمش هست ز خوبان چه تو سیمین بدنی / گفت نی هست دریغا که دلم سنگین است

شبی از نافهٔ زلفش سخنی رفت هنوز / عمرها رفت و چو مجمر نفسم مشکین است

لازم افتاد چو آن عهد شکن با من و غیر / پای تا سر همه مهر است و سراپا کین است

شکوه بردن بدر آنکه غبار در او / از شرف غالیهٔ طرهٔ حورالعین است

علی عالی کش قائمهٔ تیغ دو سر

قوت بازوی اسلام و حصار دین است

آشکارا بدر مفتیم اقراری هست / در نهان نیز به همسایهٔ کستان کاری هست

شمر از سلسلهٔ سبحه شماران که مرا / زیر سجاده نهان حلقهٔ زناری هست

خو ندارم بستم سلسله از پا بگشا / تا مرا زان سر کو قوت رفتاری هست

وصل خواهی مکن از هجر شکایت که طبیب / نرود جز در آن کوچه که بیماری هست

ما بدارسایهٔ طوبی بسرم نیست چه باک / در خرابات مغان سایهٔ دیواری هست

به خیال سر زلفت همه شهر شبی / مه و چشمت که اگر دیدهٔ بیداری هست

همه سرگرم تماشا و تو یغما خاموش

که بعنقا درساند که گرفتاری هست

از قد و رخسار و لب طوبی و خلد و کوثر است / یار این بستان مینو با بهشت دیگر است

دور ساقی مشفق از دور گردون خوشتر است / کافتاب و ماه و چرخ او شراب و ساغر است

نام خشت خم ز سر تا بند که بر بالم گرفت / سر از این بالین اگر دارم که حاکم بر سر است

گر گدائی جام می دارد بکف در کیش من
هست سلطانی که هم جمشید و هم اسکندرست

بر کنار عارضش در زیر زلف آن خال نیست
هندوئی با سلسله در آفتاب محشرست

چشم و مژگان تو بابت چیست میدانی بهم
ترک سرمستی بدستی جام و دستی خنجرست

بیضهٔ دولت بزیر بال بنشستم تا مرا
سایه پر همای مهر آقا بر سرست

فخر اشراف بشر سید فلان گز زدی مجد
آستانش افلاک با آن علو خاک درست

آنکه در تحت حکم خاتم توقیع او
حلقهٔ نه آسمان چون حلقهٔ انگشترست

او سپهسالار و اصناف افاضل لشکرش
اوست شاهنشاه و اقطاع شریعت کشورست

فربه آهوئی که در عرف لغت ملکست و مال
در بچشم صید اشغالش صیدی لاغرست

بندگان پرور خداوندا بپرس از عمر و زید
در زمین برسی بگویم از منت گر باورست

تاکنون کم سی گذشت از روزگار شاعری
کافرم یک حرف اگر هیچ کسم در دفترست

شعرها دارم بگو هر یک لولوی خوشاب
لیک وصف باده لعلی و لعل دلبرست

هر که بندد بر میان تیغی بگویم کان علیست
هر که پوشد خرقه بنزایم این پیغمبرست

چون توئی را مدحت زیبد گر از روی نسب
هم حسب زین دو دریای سعادت گوهرست

حق مدحت زین بیش نکویم گرزم مسلمین
بر سر بازارها گویند غیبا کافرست

بدشمن با چه پیمان او فتادست
که عهد دوستان از یاد بادست

ریوت کو دل شاگردیست شیطان
ندانم تا که بود است اوستادست

اگر آب سپهر آتش بهیجست
دگر گیهان کف خاکی بباد است

من آنکه مهر بربستم بزنجیر
که حلقهٔ عنبرین چنبر گشادست

ستاره با همه آشوب رایی
عقیم از چشمه های فتنه زادست

زنندان بومی این چندان عجب نیست
که زمی از دل سنگین نهادست

غمم خواهی خور و خواهی غمم خواه
بکیفر دل نخواهم جز که شادست

بسیدا مها فزون چندانکه خواهی
شکست ما خدا انصرت بادست

بخون ها تا جهد لشان که گوئی
مسلمانی و با کافر جهادست

بچشمت باد بر دیها چیست
بگوش اندر حدیث قوم عادست

بدادی داد دادم داد فریاد
بنزایم بر که زین بیداد دادست

تفرج تیغ یاران جان سپاری
غنایمها است بر تیغا عنادست

بسبه

سینه ام مجمر و عشق آتش و دل عود است — این نفس نیست که می‌کشم از دل دود است

دل ندانم ز خدنگ که سوی جعبه لی — اینقدر هست که مژگان تو خون آلود است

از تو گر لطف و گر رحم و گر همه جور است و ستم — چه تفاوت که از آنچه کند محمود است

خلق و ما را جهان کش همه سوداست و زیان — من و یار از محبت که زیانش سود است

مهر از شیون من و شمع روش داده بیاد — یاد در صبح شب هجر تو فریاد و دود است

هر که لعیا نگرد زلف و خط او گوید — در برد یو سلیمان زره داود است

ولہ

دام بیر یک تو سازم که به بند افتاده است — گردن ما و به پای تو کمند افتاده است

میر بند کوی و دلم خون که سحر لا نکه او — تا سر کیست که در پای همند افتاده است

سر مر رشک بشمن چه توان کرد که دوست — آسمانی است که یکباره پسند افتاده است

گرچه و او از لب شیرین تو دارد حبیب — کاغذین جامه که بر پیکر قند افتاده است

مهادم دل سود ارده در سلسله آخ — دست ما کوته و زلف تو بلند افتاده است

داغ حال سیه گون عذار تا رسید — بر سر آتش سوزان چو سپند افتاده است

بیستون لاله نروید بلی داغ فرهاد — از خم طره شیرین دل چه بند افتاده است

نیست آن خال سیه بر رخ جانان لعیا — از پی چشم بد آتش به سپند افتاده است

ولہ

در دهانش نه ره بوسه نه جای سخن است — سخن از بوسه در او لقمه خشن از دهن است

بوئی از نکهت آن طره به عشاق رسید — گرچه صد قافله یعقوب و یکی پیرهن است

گر نه زلف دو هوا آمد و کیسام چرا — موی بر تارکت و در گردن و دلها رسن است

دولت حسن تو با خلعت عباسی دوست — ردم تا بعد در اندیشه جنت و کفن است

اگر بار یک از موچو کند حکم طناب — طره کافر او گردن اسلام من است

سرو بالای تو نخلی است که گلزار بهشت — سنبل زلف و گل عارض و سیب ذقن است

کافرم گر نه خطا بر کش از آن چهره و خال — چشم ز چیه اسلام و سواد حبش است

من بسر بخت گر کان تو ئی یوسف مصر — تو خلیلی و مرا در سر آتش وطن است

کافران گر حرم لعل قبا چیر تو دوسی — در حریمی که حریر تو ش پیرهن است

گرد لعیا اگرت طره دلالت سوی چه
ره می بر تا بکه آن راهنما راهزن است

بسکه شبها نشتم از تاب دل در بستر است — کس نداند کین منم یا توده خاکستر است

آه آتش زای من با داستغنای او — چون چراغ موه در ره گذار صرصر است

محفلی دارم بسامان طرب دور از تو لیک   بی تو رامش دور از آن محفل بسازی یکسر است
خاک مجلس چنگ قامت ناله مطرب غم ندیم   درد ساقی چشم خون پالا شراب و ساغر است
تا ز رخساره نزاید سهیل جزع من   عقد پروین تا نشان از آفتاب و اختر است
صفحه افلاک را گنجایش از رفتار تو   چرخ را آرایش و سطح زمین را زیور است
عارض اخگر چهره آتش خد منور قد شعاع
پای تا سر سوز یغما زان سراپا اخگر است

توبه بگذار اگر بلخ اگر بغداد است   جام بردار اگر هفت اگر هفتاد است
بر اوای ناصح شهر انقدر از عقل ملاف   هست شاگرد من آنکس که ترا استاد است
عنقریب است که بینم حرم از صید تهی   دام اگر زلف تو چشم تو گر صیاد است
ترک چشمت که شدش زنگی خط حلقه بگوش   کاش گوید که فلان هندوی ما آزاد است
چه در اندیشه شمشاد و گلی باده بنوش   رخ و بالای بتان باغ گل و شمشاد است
چشم واعظ بتماشای بت رخ و زلف   دیدن روز و شب اعمی مادرزاد است
چند شیخ از پی فردوس چو یغما نکرم
پی کم و بیش حدیث ارم و شداد است

ز عشق ار شد دلی دیوانه غم نیست   بملکت پادشه ویرانه کم نیست
امان خواهم ز خط یار و دا نم   که در طومار فطرت این رقم نیست
دوام عمر خواهی جام بردار   که دور جام کم از دور جم نیست
مدار جام را پاینده کی باد   ز گردش گر بماند چرخ غم نیست
مرا دیوانه خواند عاقل شهر   بمیرم کم که بر مجنون رقم نیست
دمار از من که میدانم برآورد   برآوردن ولی یارای دم نیست
من از می تائبم لیکن آرد بدیار   بگیرم پر ز احسان از کرم نیست
بسر پویم طریق عشق و بر من   چه منتها که از ضعف قدم نیست
شکست ار یاد دلهای پریشان   عبث از زلف مشکین خم بخم نیست
می منصور میجو اسم در یغما   درین میخانه زان باده نم نیست
از آن یغما کشم درد دیده ساغر
که از میخانه راهی تا حرم نیست

نه چه بر باد دیگر آمد و دامن بدور رفت   برق عشق آتشم این بار بخرمن زد و رفت

باحث رجا حاصلم آن برق که از خرمن دل   آتش اندر سحر و دامن این زد و رفت
مُش رقیم به تظلم که زر کاوش بوسم   شد ره تافت عنان مالک توسن زد و رفت
اجر عمر دلم یافت رهی کاو دل کام   پا به دیر و حرم و شیخ و برهمن زد و رفت
جان کنم من همه عمر ار دو سه روزی فرهاد   تیشه بر سنگ بیاد بت ارمن زد و رفت
ما چه ذوق است نه شد تو که هر مرغ که دید   حلقه دام تو یاد سر گلشن زد و رفت
دل ز خس نه چنان خوش به حباب است که غیر   مرد از حسرت آن تیغ که بر من زد و رفت
مُش خورشید رخت خواست چراغ افروزد   شمع را تیغ سحر آمد و گردن زد و رفت

وای بر حسرت یغما که ز بی مهری دوست
نفسی چند به کام دل دشمن زد و رفت

انجمن انجمن و سوری بسرین چمن است   آنچه سوی آن چمن یافت درین انجمن است
گر شبستان ز گلستان زچه از قامت و چهر   سرو سوری گل و شمشاد چمن در چمن است
خنده برق ابر قدح رعد و باران همی   گل ریحان سرو سمن ساحت باغ انجمن است
مجلس از روی بهاری ز سرا در زبر است   بزم آرا ندام گل الکن سمن اندر سمن است
بدل سرو چمان یار صنوبر بالاست   نایب مرغ سحر خوان صنم ره زن است
زینت محفل و شمشاد و گل و سنبل او   قامت و عارض و زلفش شکن در شکن است
ساقی گلشن اگر ساقیه خاک به باد   ساقیه مجلس ما ساقی سیمین بدن است
جرعه خوشگواره گل روی بتان نرگس مست   دل صد پاره با لاله چو بین کفن است
یاسمن سینه صافی و شقایق رخسار   گل سیراب رخ و غنچه چو پندان دهن است
نغمه فاخته و قمری و ساری و هزار   با سرائیده سان ناله زاغ و زغن است

باغ گلی کاخ طرب بلبل مطرب یغما
دین دلاویز غزل زمزمه خارکن است

بارم اندیشه مژگان سپاه دگر است   ملک دل عرصه میدان سپاه دگر است
نیست از زلف بتان مصلحت آزادی دل   مرغ پر ریخته را دام پناه دگر است
مهر انجم همه در کف استغنایش   گرچه صد کوه و کمر همه گاه دگر است
شکم از بی کلهی نیست که در کشور عشق   یک چون بسکری ان سر کلاه دگر است
نرم شد چرخ نا امید و فای تو خوشم   کاسمان را دل سخت تو راه دگر است
می بخور دون کهنت بس ملامت حکمی   دل ما رنجه که آن نیز گناه دگر است

زخم خونین مرا آنچه ز مرهم طلبند — ظاهر این است که در تیر نگاه دگر است
ای مه از روزن من دور که بی ماه رخی — شب نورانی من روز سیاه دگر است

من چه گویم دل یغما ز محبت خون شد
اشک گلگون و رخ زرد گواه دگر است

کرده در آینه حسن رخ خورشید آیت — طره زان سلسله ها ریخته اندر پایت
رحت بر بام سموات برد فتنه اگر — جلوه ناز بدین شیوه کند بالایت
کمتر از خون مدد دیده کن ای دل ترسم — که بطوفان دهد این قطره دریا زایت
گشت پایان تو پیدا اگر اندیشه جنون — بر نتابید ز رسوائی ما صحرایت
سخن تو خیز نه بر جو بگه تکیه به پا — تا در آغوش کشم سرو قد رعنایت
راه سب عالی آسوده زید خون دلم — که بدین دست کشد چشم قدح پیمایت

به از سر غم زلفش که نه منم یغما
جز پریشانی دل سودی ازین سودایت

نفروشمت بعالم از آن جعد پیچ پیچ — موئی نه ابلهم که دو عالم دهم به هیچ
بشها بکتف سر دبانت بتاب و پیچ — بردم بروز در راه نبردم مگر به هیچ
نجوای غیر اگر پی مهتید قتل ماست — ما نیز آگهیم چه حاجت به پیچ پیچ
پیدا بود ز زلف تو انجام کار دل — سالک غریب و شب سیه و راه پیچ پیچ
با گریه تا برون کنم مدعی ز بزم — یاد آرم ز خنده بیجا به غلغلیچ
خط شد محیط لعل تو تا خود چها کند — این اهرمن که خاتم جم کرد در قلیچ
ریحان خط ز چشمه شیرین لعل تو — تا بر دمیده کشته مرا تلخ اسفنیج

یغما مشو ز عربده چشم او ملول
ترک است و مست و حرف زند با سر قلیچ

آن مرغ که جز در چمن آرام ندارد — پیداست که مسکین خبر از دام ندارد
کافر نکند آنچه کند چشم تو با خلق — این ترک سپاهی مگر اسلام ندارد
آغاز مکن راه غم عشق که صد ره — من رفتم و باز آمدم انجام ندارد
خط آمد و کار از کف زلفش بشد ای دل — بگریز که تو سلسله فرجام ندارد
آن نیست که ارباب ریا باده ننوشند — هر ننگ که در صومعه شد نام ندارد
بار وز وصالت ز شب هجر نترسم — این صبح بهشت است که پی شام ندارد

آن را که چو جم دست دهد جام صبوحی | دارای عراق است اگر شام ندارد
محمود ملامی است اگر عشق نورزد | جمشید گدائیست اگر جام ندارد
ما خاک درت فرقی اگر هست فلک را | اینست که ماهی چو تو بر بام ندارد
امروز که در گردش جام آمده یغما
دیگر غمی از گردش ایام ندارد

لرزدم دل چو خدنگت بدل خاک آید | نگذرد ز ترسم از اسحاب بر خاک آید
نه همین غیر بهم بسته رگ و پیت که مرا | کار صد مدعی از دیده نمناک آید
با وجود صلحا ست خیابان بهشت | موی بی محرم یک قلم از تاک آید
غیر خاک قدمت بوسد و ترسم که ز رشک | گرد نعلین تو از لوح بصر پاک آید
افعی زلف تو چون حلقه زند بر سر دوش | یادم از عایله دولت ضحاک آید
جعد ترکان نکند آنچه غلامان ترا | پی نهادی دل از حلقه فتراک آید
گریه و حرج صراحی و قدح بین که ترا | خنده بر گردش پیمانه افلاک آید
صید آنم که اگر مرغ همایونش بدام | ره امیر و به تیر نکشی باک آید
منع ابر از سرشکت از مژه یغما نتوان
شد سیلاب کجا از دو سه خاشاک آید

از عمر نمانده است مرا جز دمی چند | وقت است اگر بچه ساقی قدمی چند
با یاد و هم ابلدرم را کرمی چند | چون گل بکفم مست دریغا درمی چند
بگشای از آن طره بر تاب خمی چند | آزاد کن از رحمت مرغان حرمی چند
از دیده بگل ریخته ام تخم امیدی | دارم ز نوای ابر عطا چشم نمی چند
هم قفسی مژده وصلی به اسیر | تا شاد کنم خاطر خود را غمی چند
زین پس بحریمان نتوان زیست خدا را | شاید که لطف ندارم ستمی چند
بر خال و خط و کاکل و زلف است که حسنش
آورده پی کشتن یغما سپهی چند

در زلف و خال از ری لشکری چند | صف بر بند و بگشا کشوری چند
بچوگان اندرش گوی افتاده است | سپاهی ماه پای او سری چند
بران رخ خالها بیسم خطرها است | ببرج مه قران اختری چند
مدکرد دن کو چون بمیتوان ساخت | از ین جام مرصع ساغری چند

عرق آب لطافت نوش گفتار — بیک جنت روان چون کوثری چند

در میخانه بگشا تا ببندند — خدا از فتنه در عالم دری چند

طلسمی ساخت از خط چشمش افسوس — بماندم در خط از جادوگری چند

هوس شد درس سالوسم بیاید — ز تحقیقات واعظ دفتری چند

نمودم تا ز ابلهان را نکته عشق — نهادم بار عیسی بر خری چند

نشان مرغ دل جستم ز گلزار — بزیر خاربن دیدم پری چند

خدا بستی ز خود بنیان مجوئید — که ناید فربهی از لاغری چند

میان خرقه پوشان کیست یغما
مسلمانی اسیر کافری چند

سحر بروی تو کان طره سیاه برآید — کسی ندید که عقرب ز برج ماه برآید

جریده بر صف مژگان او چه میزنی ای دل — گمان مبر که سواری بجنگ سپاه برآید

متاع حسن ز زلف رایگان مده که شود گم — هزار قافله تا یوسفی ز چاه برآید

سفید چشمی مه بین که با رخ تو زند دم — مپوش طلعت روشن که روسیاه برآید

ز شکوه تا نشوی رنجه کاش وقت تظلم — بجای ناله ز تن جان دادخواه برآید

ز آه من حذر ای زاهدان خشک که ترسم — خدا نخواسته آتش ز خانقاه برآید

ز ظالمی است مرا چشم دادکش که جولان — ز خاک تا سر زین خون بیگناه برآید

بدست غمزه و تردستی خدنگ تو نازم — امان نداد که از چاک سینه آه برآید

پس از وفات باین آه و سوز در عجبستم — همی ز تربت یغما اگر گیاه برآید

جرعه پیمانش شد از شیشه گهر آمود
دیده نم آرد چه گشت خانه پر از دود

گفتمش از خط جمال حسن بکاهد — روشنی ماه در سواد شب افزود

جام سفالینه بست کنج خرابات — کاسه زر گو مباش و کاخ زر اندود

جز خط جام و لوح جبهه ساقی — راه نبردم به کنج خانه مقصود

سنت محمود چیست مهر غلامان — ماه برسم فریضه سنت محمود

عشق غنیمت شمر که وصل نکویان — باغ خلیل است و عشق آتش نمرود

خون پدر خورد ز شیر مام ندا یفی — تا در گیتی نپرورد چه تو مولود

نیر گیتی موجب زوال من افتاد — ور کند ابتدای ستاره مسعود

گرم شد از آتش دلم دل تختش قطرهٔ خونی بود مجمره دارد

عشرت یغما است با خیال دهانت
تنگ معیشت بهیچ شد ز تو خوشنود

مردم از غم که بی شاهد و ساغر گذرد آزمودیم بسی عمر برابر گذرد
حال دل با سیه غمزه چه محتاج بیان غمزه پیداست که با مژه که نشتر گذرد
آفتابی ز رخت کز خط و ابروی و زلف همه بر سنبله و دلو و دو پیکر گذرد
گذرد چشم و دلم بر لب و روی تو چنانک تشنه بر دجله و مسکین توانگر گذرد
سم و در بیت این اشک بپای ان سیر ز نکوی دکف پای تو گر از سر گذرد
خنجر از سینه گذشتن چه بود ضارب چه عجب عجب آنست اگر سینه ز خنجر گذرد
چشم صیاد تو بر چیدن زلف از پی دل شاهبازیست که بر بیج کبوتر گذرد
کشته دل بجهد و خواهد بر جستن دو حجند مگذارید که دیوانه بر آدر گذرد

مگذرد از لب و رخسار تو یغما بمثل
گر جم از جام و ز آئینه سکندر گذرد

حج بیلی بگل از مشک تر تو غالیه بود که گل گفت که خورشید نشاید اندود
جانها کرد سیه حسن تو در تخم عمل سبز شد سنبل خط وانچه همی کشت درود
دود از آتش همه رسم است که اول خیزد آتش چهر ترا خواست در آخر چه دود
بکر آن خط و لب دگونه که گوئی یوسف یافت خاتم ز سلیمان و زره از داود
در تو هرچ آن بود اسرار نکوئی همه هست جز دهان دگران هم عدمی به ز وجود
شهری اندر هوس قامت و رخسار تواند تا گرا بخت بلند افتد و کوکب مسعود
سحر آمدم و گفتم مگر از عهد قدیم قدری مانده بی یار همان است که بود
بشود صلح میان من و زاهد بجدایی با خلاف است در اطوار مسلمان و یهود
ز مکافات ملکت داد به یاداش نشین آه از سینهٔ گرم و مژهٔ خون آلود

نظم یغما همه مدح می و ذم صلحا است
وقت او خوش چه به از طاعت لعن ابدیه

یوسف مصری اگر جمال تو بیند خویش ببازار سیر زال تو بسند
ذوق خیال تو برده از دلم آرام تا چکند یار اگر جمال تو بیند
یوسفش آید به دیده گر که زلیخا دیده بخوابش اگر خیال تو بیند

سهل نگیرد خلاص مرغ دل من
در شکن طره هر که خال تو بیند

بیرم دوزخ کند ز سدرهٔ طوبی
خازن جنت اگر نهال تو بیند

خون که حرام است ریختن همه کیش
گر همه صید حرم حلال تو بیند

هر که مه نو بر آفتاب ندیده است
گو برخ ابروی چون هلال تو بیند

غنچه شود گل اگر تو رخ بنمائی
سرو خم آرد گر اعتدال تو بیند

نیست دریغ ار ز دست شد سر یغما
منزلت این بس که پایمال تو بیند

رابطهٔ دل به غمزه راه ندارد
کشور ما تاب این سپاه ندارد

دل بنگاهش مده که ترک سپاهی
ملک بگیرد ولی نگاه ندارد

زین تن کاهیده در رهٔ دل سنگش
کوه نگر کاحتمال کاه ندارد

چیست جدا از آفتاب روی تو روزم
شب ولی آن تیره شب که راه ندارد

خون ملک گر بزیر عرش بریزی
چون تو صنم قاتلی گواه ندارد

وهم بماند در اشتباه دهانت
عقل درین نکته اشتباه ندارد

که بکاه احوال من بپرس ز زلفت
پرسش زندانیان گناه ندارد

بر در فقر و فنا به فتر گدائی
سلطنتی یافتم که شاه ندارد

گوشهٔ دیوار بیخودی مده از دست
گیتی ازین امن تر پناه ندارد

هر که بسرت بر نهد بپای جمالیت
خسرو ملک است اگر کلاه ندارد

صبر توقع مکن ز دل که نخواهند
باج ز بیچاره‌ای که آه ندارد

گر نه کم است از سگان کوی تو یغما
از چه در آن آستانه راه ندارد

ترک چشمت چو بخون ریزی عشاق آید
نظری کاش نصیب دل مشتاق آید

همه شب سر شکند بر سر سودای جنون
بحث زلف تو چه در حلقهٔ عشاق آید

بت بلا فتنه چمن ماه ملک حور پری
هر چه گویم همه نسبت بتو اطلاق آید

رفتم از کعبه به بتخانه و حیرت زده‌ام
چون غریبی که سوی شهر ز رستاق آید

گفتی این سلسله بر پای تو از چیست بپرس
سر این نکته از آن طره که تا ساق آید

چمن روی تو چون باز کند دفتر حسن
گل مهتابی بهم بستن اوراق آید

بر سر توقیع اگر نام غلامیت نهند
تا قیامت شرف دودهٔ اسحاق آید

حرف دو ابروی تو گفت راست ز زیبایی و لطف / جفت هرگز نشنیده است کسی طاق آید

ناصح اندیشه زد و هیچ مکن این حرفه بشد / دولتی باشد اگر در خور استحقاق آید

چشمش از کعبه دگر چون مسلمان بخورم / مسوار کافر بدمست چه میثاق آید

تو پری یا ملکی زان که تصور نتوان / کادمی زاد بدین صورت و اخلاق آید

پی آن کسدم خال ار نفروشد یغما / بدو حور و صنم رضوان به سیاق آید

وله ایضا

هر سرو که طوبیش ز قد منفعل آید / گر جلوه شمشاد تو بیند خجل آید

با لاله صد داغ خوشم از همه گلها / زان روی که از نکهت بوی گل آید

تا چند جوزم عقده دل بشکنی کو / کاین خانه مخروبه ما و مقفل آید

بی فاصله زلف و خطت اطراف که گیرد / این حلقه بدان سلسله چون متصل آید

کو خط تو تا سر خط آزادی عشاق / در دفتر انشای مشیت سجل آید

خون ریز و میندیش که چون که تو ریزی / زان پیش که از تیغ تو ریزد بحل آید

هر شیفته دل را که بود خاطر کفر / در بیعت آن طره پیمان گسل آید

یغما چه شد ار آمد و جان در قدمت کرد
هر سر که نه بر خاک تو غلطد بگل آید

گرچه دام ره عشق تو بسر می رود / میروم زانکه دلم زاد دگر می رود

دلم از صبح شب هجر خیال تو دمید / کش بغفلت زبان نام سحر می زود

گفتم از لب شیرین تو روزی سخنی / همچنان از دهنم طعم شکر می زود

دجله در عهد سرشکم ورق نامش نیست / بحر چون موج زند نام سمر می رود

گاه گاهی چو دری ای ناله بگوشش برسان / گرچه هرگز تو امید اثر می زود

دیده برابم از آن است که یک چشم زدن / آفتاب رخش از پیش نظر می زود

چشم میگون تو از فتنه نخسبد هرگز / مستی از خانه خمار بدر می زود

چه فسون کرد زلیخا که مه کنعانی / در حضورش بغلط یاد پدر می زود

یاری از رود کسان خواهم و گوید یعقوب / این حکایت که در حق پسر می زود

زاهد از پایه یغماست نه از جای برود
به مقامی که مسیحا نشده هم می رود

کودکی سنگ بکف چون سوی دیوانه رود / ماجرا تا ببرم زین دل دیوانه رود

نام طفلی چو رود آیدم از سینه برون / دل دیوانه دویرانه بویرانه رود

سر زوت خط ز زنخدان محال است که پیش | کار خوبان پس ازین از تو بدین خانه رود
وای از تو به شبستان غرض نابه چیست | تا بدین واسطه که گاه به میخانه رود
ای بی سلسلهٔ زلف چون فرمائی | دل دیوانه ازین خانه بدان خانه رود
نه چنانی بفلک داده بود از بیخبری | دورهٔ بر روش گردش پیمانه رود
رشک بر قرب کسم نیست که گر خود دل ما | آشنا آید و از کوی تو بیگانه رود
گل نه داز آتش می شمع رخش مرغ چمن | ادب آنست که بر سر شنت پروانه رود
گندم خال تو از روز که دیدم گفتم | خرمن طاعت ما بر سر آن دانه رود

یار طفل است و تو دیوانه چه پرسی یغما
کار را باش که طفل از پی دیوانه رود

سوی کعبه ز میخانه رهی باید کرد | آخر عمر بعذرا گنهی باید کرد
تیغ مستور ز لیخاره بازار به میش | چارهٔ معجزه و فکر کلهی باید کرد
گفت زاهد که من از نسک گویا گیرم | لا تسلم تا بل نیکهی باید کرد
یوسف از غیرت حسنت زده بر شیدائی | فکر زندانی و تدبیر چهی باید کرد
تا بکی پای بزنجیر گدایان سودن | دست در حلقهٔ فتراک شهی باید کرد
چند دندان کنم ای خواجه بمسواک سفید | که مرا چارهٔ روز سیهی باید کرد

نفس یغما بهدارای خرد پند پذیر
نیست تمهید مصاف سپهی باید کرد

گفتم آن چشم و مژه گفت نه بیمارانند | آن دو و این خیل سیه جامه پرستارانند
زکلاه حرم ایمن شو ای کعبهٔ حسن | زین دو هندو که بر اطراف تو طرارانند
شب قدر است و در میکده رحمت بارد | خنک آن قوم که در مسجد میخوارانند
وزد اگر خرقهٔ صوفی ببرد مغبون است | صرفه با اوست که آسوده سبکبارانند
گر بکوثر بزم مستی جی حتی گشاد | ایزدم در صف آن قوم که هشیارانند
چون خلقی بتکلف بجوی ای لب یار | گر نه صحابی و زلفین سیه مارانند
گردن طوع من و طوق خم زلف بتان | سبک این سلسله ام گرچه جفا کارانند
هیچکس را خبر از عالم آزادی نیست | مگر آنان که بدام تو گرفتارانند

مردم صومعه را نیک شناسم یغما
کافرستم اگر این طایفه دین دارانند

بحر غم عاشقی کناره ندارد / نوح در او غیر غرق چاره ندارد

بر دل دیگر بامتحان دل خود زن / شیشهٔ ما تاب سنگ خاره ندارد

خیز و تغافل مزن بباده گساری / کار باین خوبی استخاره ندارد

جلوهٔ رویت ز حلقه حلقهٔ مویت / ماه پس ابر پاره پاره ندارد

هر که در افتد بدور جام ملاسیلی / هیچ غم از گردش ستاره ندارد

سختهٔ عبث جان مکن که حوصلهٔ مینو / خوردن این شکل و این قواره ندارد

در عوض دل ز دوست هیچ نخواهم / کلبهٔ مخروب ما اجاره ندارد

خاک درست جیب بی لآلی اشکم / عرش برینی که گوشواره ندارد

هر که چو یغما بدرد هجر تو جان داد
آرزوی زندگی دوباره ندارد

بدف تیر نظر چون دل اغیار کند / همه پیکان جفا بر دل من کار کند

گر این دست دهد آن بت ترسابچه / ای بسا صوف سفید اطلس گلنار کند

هم ره حرف بهشیاری مستان ریا / ایزد از صومعه را خانهٔ خمار کند

گشت نزدیک دو راه حرم و دیر ایکاش / خضر توفیق مرا قافله سالار کند

معنی عزت با خاک نشینان دانی / بر سر کوی کسی عشقت اگر خار کند

چه شد ار کرد تو با ما بدل سبحهٔ ما / آری آن زلف ازین شعبده بسیار کند

خط کجا زلف کجا بر سپه آرا مردی / فتنه در پیستم اگر چشم ستمکار کند

تا رخت بحیر افتم ز تماشا قدری / بیشترم آمدن خویش خبردار کند

اتحادیست میان من و غیرت که خدنگ / بر تن او چو زند بر دل من کار کند

من و برکندن از آنجا و دو فن بیژن دل / رستم عهدم اگر جهد من این کار کند

هر کرا خانه بر عافیت و آزادیست / بخت نیکش بکمند تو گرفتار کند

آن خداوند که از بندگی خاک درش / چرخ زیبد بخداوندیم اقرار کند

فهم اسرار دهانش مکن اندیشه که هم / حل این نکتهٔ سربسته به پندار کند

بخدا خواجه اگر بندهٔ خویشم خوانم / کرد و عالم بخداوندیت اقرار کند

چه عجب جوشد ار خون دل از هر بن مو / سیل چون گرد شود رخنه بدیوار کند

گویدم سجدهٔ اصنام مکن ابر چمن / که به بیدینی خود پیش من اقرار کند

هوشیاران شب آدینه بمستان نکنند / آنچه مستان تو با مردم هشیار کند

انکه ز ما سجده او ندید قرار گرفت | چشم دارم که ترا بنده نگهدار کند

آه یغما نکند در دل سنگین تو کار
اگر آتش بدل خاره پدیدار کند

من گرفتم که بعشاق وفا نتوان کرد | اخر ای پادشه حسن جفا نتوان کرد
سفر کعبه کنی کاش که اینجا گویم | روز عید است و حرم ترک فدا نتوان کرد
جون شوی بیخبر از باده که جمشیدم | خویشتن را بیکی جام گدا نتوان کرد
گر غباری ز کف پای تو آرد سر جیبت | که نثار قدم پیک صبا نتوان کرد
زاهد از توبه پیمانه مرا عذر بنه | شهر لوطاست و نظر سوی قفا نتوان کرد
منعم از خرقه و سجاده مکن باده بیار | آن چه کاراست که در زیر عبا نتوان کرد
با تعلق نتوان مرحله عشق برید | دست و پا بسته درین بحر شنا نتوان کرد

تو نه مرد سپاه مژه یغما بگریز
پنجه در پنجه ترکان ختا نتوان کرد

ز هجرانت جنانم جان بسوزد | که بر جانم دل هجران بسوزد
زهی چون لعل سازی آتشین رنگ | خضر در چشمه حیوان بسوزد
ز جور پاسبانش بیم آن است | که این هم خانه کیوان بسوزد
مده زاهد ره هم در کعبه ترسم | ز دود کفر من ایمان بسوزد
ز پیکان تو گفتم دل بسوزم | کنون ترسم که دل پیکان بسوزد
سبق خوان کتاب عشق جانان | کند جود اگر قرآن بسوزد

چو شد یعقوب رخت افکند یغما
الهی کلبهٔ احزان بسوزد

مهل که روی تو از عنبرین نقاب برآید | که کس گمان نکند در شب آفتاب برآید
نکو شیوه چو رخ زلف دلبری نتواند | که کار جلوهٔ طاوس ازین غراب آید
ز رشک آنکه مبادا لبی زمین تو بوسد | سبیل خاک کنم تا ز دیده آب برآید
بلی مرمت تن کن که قدر جان نشناسم | عمارتیکه ازین خانمان خراب برآید
هزار بار تفال زدم بالفت زاهد | ورق چو باز کنم آیه عذاب برآید
گمان مبر که امید لبی و مقصد روئی | ز خاک بوس تو زاهد به هیچ باب برآید
کسیکه دید زنخدان و زلف عجب آرم | دگر ز چاه تعلق به صد طناب برآید

بیا و بو العجبی‌ها در اشک دیده من بین / که دجله از شمر و قلزم از حباب آمد

رسد نگاهی از آن چشمه دهان دل بینا

اگر بمنی لب تشنه از سراب بر آید

در بتکده گر خانه آباد توان کرد / از کعبه مسلمان اگر یاد توان کرد

آهن دلش از ناله نشد نرم چه حاصل / گر سینه من کوره حداد توان کرد

انصاف که تا سینه توان کند شاخن / در کیش وفا بحث به فرهاد توان کرد

هر جا که ترنم که ز گلزار شنیدیم / عیبی است که در خانه صیاد نوا کرد

بس تجربه کردیم همان شام اجل بود / در هجر تو روزی که از آن یاد توان کرد

خوش حاجتی عشق که صد بنده چه یوسف / شکرانه این بندگی آزاد توان کرد

گوید دلش نرم توان کرد به فریاد / آری بود ار قوت فریاد نوا کرد

یغما ز چه آب و گلی آخر که درین خاک

نه صومعه نه بتکده آباد توان کرد

نه بخاطر مژه و ابروی تو بر گذرد / همه در دیده و دل دشنه و خنجر گذرد

هر که دید آن لب نوشین و دل سنگین گفت / آب خضر است که بر سنگ سکندر گذرد

چشم و مژگانش نگه کن همی بیداری / شهسواریست که بر قلب دو لشکر گذرد

حسن مردانه‌اش ار بشکند طرف کلاه / شاهد مصر ز بازار پیمبر گذرد

ادا بنس می و برجستن خم و چرخ حسن ساقی / ای خوش آن عمر که در گردش ساغر گذرد

در ره توسنش ار گرد بر آمد در جهان / مشت خاکی است که بر موکب صرصر گذرد

خط و کاکل بنمای همه شاهانت گدا / با گدا از هند و ستان ز قیصر گذرد

عدل شد جور و رخ و زلف تو کین شد عام / ماجرائیست که بر مسلم و کافر گذرد

خم ابروی کمان ناوردان مه رعود / تیر آهم چه تفاوت که ز اختر گذرد

مژه از اشک جدا زان لب و دندان یغما

نگسلد رابطه تا رشته گوهر گذرد

شراب از خم بجام آمد خوش آمد / که عیش مدام آمد خوش آمد

معلق شد سبوی غنچه از شاخ / سراپا لاله جام آمد خوش آمد

اگر ماه مبارک شد نکو شد / دگر عید صیام آمد خوش آمد

ز طوف سجده مینا و مستان / چمن بیت الحرام آمد خوش آمد

روان بر سطح می شد کشتی جام — جهان دارالسلام آمد خوش آمد
در میخانه بگشادند و بوی نی — ز رحمت بر مشام آمد خوش آمد
قد شاهد برامش قامت افراخت — قیامت را قیام آمد خوش آمد
نشسته باده خواران دوش بر دوش — چمانی در خرام آمد خوش آمد
بهپسنه رامش اندر توسن جام — ز می زرین ستام آمد خوش آمد

مسوز ار رفت یغما از خرابات
که این ناپخته خام آمد خوش آمد

لب از می چو لعل رنگ آید — نام آب خضر بننگ آید
نهم از کف آبگینه قدح — گر ز روشینه چرخ سنگ آید
می سپارم رهی که اول گام — رخش رستم ز رفته لنگ آید
تا نجنبد دراز بجنزه عشق — خوش دلم چون دلم بتنگ آید
کفن از خنجر تو خون آلود — به ز دیبای رنگ رنگ آید
باده آبی بود کزو ماهی — کام اگر ترکند نهنگ آید
بزد ز آهوان چشم تو جان — دل ببر نخجیر گر پلنگ آید
چه غم ار چاک شد گریبان ما — اگرم دامنش بچنگ آید
چون کنم زان دهان تنگ حدیث — شکر از خامه تنگ تنگ آید
از پی نرم کردن دل دوست — میروم تا بسرم بسنگ آید
آنکه صلحش هزار خون ریزد — چیست تدبیر اگر بجنگ آید
دل من در سواد زلفش کیست — آن مسلمان که در فرنگ آید
نشنوم وعظ تا بکوی مغان — نوش ساقی و بوی چنگ آید

سینه یغما سپر نمود ای کاش
که یکی تیر او خدنگ آید

آن چه با من سوز عشق وی کند — آتش سوزان کجا با نی کند
کرد با عقلم خیال بوی او — آنچه با مغز حریفان میکند
آنکه کار جمله از یک غمزه ساخت — فکر کار ماندگانم کی کند
گرد برخیزد ز واپس ماندگان — ماه محمل تا نگاه از پی کند
راه لیلی بر سر مجنون فتاد — ساربان کو تا شتر را پی کند

کعبه بود قبله عشاق کیست — تا رخ مجنون بسوی حی کشد

کلک یغما بالب شیرین دوست

تنگ شکر را بناحق لی کشد

تا کنم چاک نکوی تو گریبانی چند — روزگاری برده ام دست بدامانی چند

چه دل من که جور و زخم ادای کاکل زلف — نشنیده است کسی کوزه چو کالی چند

در لگدکوب بتان چاک دلم رفت بباد — چکند یکدل ویرانه و سلطانی چند

در سیه سلسله دلهای عریش کولی — شب قدر است و بهم جمع پریشانی چند

بود آرا همه کو بهر پاکت تو شود — دیده از قطره بر انگیخته عمانی چند

خط و چاه رخ و لعل لبش دانی چیست — ظلمانی که درو چشمه حیوانی چند

نتوان برد دل از غمزه مژگان یغما

کز سپاه مژه دارد نگهبانی چند

میرزا هی دولت اگر در قدمت خاک آید — دولتی دیگرم از بسته فتراک آید

آسمان روز ز خورشید بر افروخت چراغ — بسکه از آتش من دود بر افلاک آید

کرده مسواک ندیم از پی تطهیر دهان — آنچه او خورده کجا پاک ز مسواک آید

گفتم امروز که از زلف معقرب دیدم — اینقدر خون خورد آن مار که ضحاک آید

نه ز اندیشه برق است مرا بیم سرشک — ترسم از چهره عذار در او پاک آید

اینقدر می خورم امروز که گر خاک شوم — هر گیاهی بدمد از تربت من تاک آید

جا بجا کرده قبا عشق بدکیشان را — عجبی نیست اگر پیرهنی چاک آید

فاصیم رفته بجوی دادخدا پسند — ما بی سند شرع این همه سفاک آید

سر یغما چه لگدکوب اجل خواهد شد

به که خاک ره آن قامت چالاک آید

زور دستان بهنر زال صفت نار آید — هر که در رزمگه رستم سردار آید

اولین بار دگر زدی که بسهراب سپید — به تهمتن ز تو در بیشه پیکار آید

شوکت چشم سیه را چو زبان داد خط سبز — رستم آنست که با خیمه زنگار آید

هر کجا روی کشی طره بدوش از پی میش — گل بخرمن بر تو مشک بخروار آید

خال هندوت بخون تن و جان ره زد — تا چها بر دل از این هند جگرخوار آید

ماه و سروست به نظاره رخ و بالاتت دو — آن بروزن دود این بر سر دیوار آید

خط محاسن لقب زان نمکین شکر یافت   سنگ ولی پاک شود چون نمک تر آید
چهره ابروست بسم واسطه شرط است امان   هر که با مصحف و شمشیر به زنهار آید

مرد میدان غمم رستم سردار منم
رخش باید که همی حامل آن بار آید

دل با صف غمزه در افتاد   صیدی به میان لشکر افتاد
پای بد مپید کز طلوعش   از دیدهٔ مردم اختر افتاد
آن سوخته طایرم که پر را   بالی نفشانده از پر افتاد
در پنجهٔ طرهٔ تو دل کیست   مسلم که به دست کافر افتاد
از عیش زمانشان مجوئید   کین قرعه بنام دیگر افتاد
رندی که به دوزخ باشد مست   بنگر که به نیم ساغر افتاد
از لعل تو با مسیح گفتم   نالید و بروی بستر افتاد
مستم ز میی که هر که جامی   زان خورد ز مانه کز سر افتاد

از فتنهٔ دور آسمان مست
یغما چه بدور ساغر افتاد

تا یار شکرخنده ز در بند نیاید   از مصر پی قافلهٔ قند نیاید
شیرین نشود کام مرا تلخی هجران   تا بوسی از آن لعل شکرخنده نیاید
گفتی که ز شیرین دهنش دیده فرو دوز   خاموش که در گوش من این پند نیاید
گر پیر فلک تازه کند عهد جوانی   از مادر گیتی چو تو فرزند نیاید
خرسندی و غم هر که ز تو باز شناسد   الا به غم عشق تو خرسند نیاید
آب رخت از دامن البرز نخیزد   کار دولت از قلهٔ الوند نیاید
همچون زنخ و غبغب تو سیب و ترنجی   یکبار ز ساری و دماوند نیاید
شمشاد و سمن با همه زیبائی و کشی   با طلعت و بالای تو مانند نیاید
ترکی چو تو دلبند دلاویز دلارام   ز ایران چه که از خلخ و خوقند نیاید
نقاش که با نقش چو این صورت مطبوع   غیر از قلم صنع خداوند نیاید
تا پستهٔ نوشین تو افسانه شد   در هیچ دهن نام شکرقند نیاید
بیم است که مجنون صفت آفاق بگردم   آن طره به پای دلم ار بند نیاید
طاقی به هنر از همه خوبان و ترا جفت   صد دور بدین شیوه هنرمند نیاید

یغما بدهن خاک اگر زین غزل آید
جز بوسه همت جایزه چیزی نباید

فرق است ز نخشب که مه از چاه برآید / با طلعت رویت که چو از ماه برآید
هرگز نکند آنچه کند ناوک مژگان / آه سحری کز دل آگاه برآید
در روز قیامت بسر زلف تو بندم / با طول شب هجر تو کوتاه برآید
کاهیده تنم دید چو مسکین دلش افسرده / چون کوه بدیدیم که از کاه برآید
با گندم خالت که دو گونش بجوی نیست / صد خرمن پرهیز بیک کاه برآید
با شیر فلک پنجه زنم گر زلب دوست / باریم خطاب سگ درگاه برآید
آهن دلی باید تا سینه ز تیرت / ماند که تمنای تو دلخواه برآید
ای صبح چه عجب گر بحیل دست زما برد / از شیر کجا شیوه روباه برآید
گر سایه جان ظل هما نیست سبب چیست / کافتاد اگر خود گدا شاه برآید
بدرام مرا شحنه که اندر سنگ ضمیرش / هر صبحدم از سینه همراه برآید

یغما و فرو رفته روانی زغم آن نیز
بس بی رمقی کاه شد و کاه برآید

چو آفتاب تو وان غنچه شراب آلود / که دید باده بدر دو آتش بی دود
فراز سرو تو یک بیره آفتاب جمال / هزار بخت بلند است و کوکب مسعود
سخن ز یوسف گل پیرهن دو داستان پیرایه / چه جای بزم سلیمان و نغمه داود
بیار مطلق شیرین تباب تا ده زلف / بساز پرده بربط بسوز مجمر عود
ترا میان و دهان هم نهفته هم پیداست / رهی شگفت که باهم ستیند غیب و شهود
مه فرشته ح بگشادره سند بر مه و مهر / بخواه جوشتر این ار ستاره بست گشود
بساط باغ شود دیده که روی تو دید / نشاط باده فزاید لبی که لعل تو سود
سوای سرخ گلت از فزایش خط سبز / بهر دو لب شنیدم زبان فزاید سود
دران میان و دهان من شدم تباه که / بخاک این دو عدم چون صد هزار وجود
بخاک پای غلامانت سایه دار رخ در الف / سراپا نبسته‌ام بدامن محمود

جز آن دهان و دل از اشک چشم والبته
ز لاله کرد بدر سنگ و قطره زاید رو

آنکه در پرده دل خلق جهانی برباید / چه قیامت شود آن لحظه که از پرده برآید

بر فلک آتش بلال است که انگشت نما شد — مه برآورده که ابروی تو بر خلق نماید

گر چنین طره پریشان گذری جانب بستان — تا قیامت نفس باد صبا غالیه ساید

بگشا ناوک مژگان و بجوی کشته پر و بالم — تا نگویند که بر صید حرم تیغ نشاید

اشک گلرنگ می و زمزمهٔ ناله سرودم — ساقیم گو ننهد ساغر و مطرب نسراید

آسمان سفله نهاد است و ملامت نکنیمش — چکند سفله نهاد از طرف سفله نیاید

حاجت شرح ندارد صفت گریهٔ یغما

بحر مستغنی از آن شد که کس او را بستاید

ای دل ز خود بردن سودا راست دیدی آمد — جز بذل جان کردن کار کار است دیدی آمد

گر بایدت سلامت زان خط و زلف بگذر — سودا ست دیدی آن و بحث مار است دیدی آمد

زاهد که عفت هستی بروش ز کوی مستی — خوار بند خود پرستی دار است دیدی آمد

شد در وصال و هجران جان با امید و بیم — نور است دیدی افروختن نار است دیدی آمد

آهسته کوی مجلس کاری است عزا زین می — ناصح به حکم اضداد خار است دیدی آمد

دل سخت و رفت و دلبر سست آمیش لیکن — زور است دیدی افتاد زار است دیدی آمد

باری چه شد اگر شد عذرش بنه که بر ما — پیوسته نیک و بد را بار است دیدی آمد

بر لبت مدعی رخت سرای ام رجعت — رفتن ز کوی خوبان عار است دیدی آمد

یغما جدا شد از دوست مسرای کان نه نیکو است

هر جا بود چو بی‌دوست خوار است دیدی آمد

همه تاب خت از رشحهٔ ساغر خیزد — ما خود از آب ندیدیم که آتش خیزد

آن ز پیشانی و ابروی و خطان خود فلک است — کافتابش همه از برج دو پیکر خیزد

شاه حسنت بچه روی از سر چنته برگشت — فتح شاهان همه از پشتی لشکر خیزد

خال کنج لب و ابروی تو بر بان بسیم انگ — ماهی از آتش و از آب سمندر خیزد

حیران چهره برابر و زلف دلاویز که دید — باغ طاوس گران برج کبوتر خیزد

بدل ابروی و مژگان همه از باغ رخش — چشم بد دور کمان روید و خنجر خیزد

جز بران پیکر نغزان لب نوشین که شنید — شاخ طوبی که از چشمهٔ کوثر خیزد

گو ببین لعل وی و اشک مرا ابر که ندید — بسته از پسته و عناب ز شکر خیزد

آن دو خال از نگر دسته بر آن چشمهٔ نوش — از سر آب بقا خضر و سکندر خیزد

غیر یغما است میان من و تو خود نفسی — در کنارش منشین تا ز میان بر خیزد

یار بدبسترم تا لبم جان نرسید — بهتر این بود که این درد بدرمان نرسید
یک قدم نیست فزون مرحلهٔ عشق و عجب — راه چندانکه بریدیم بپایان نرسید
ترک من خنجر از اصل جدا ندکه عجب — بار بار رفت ولی کار بجولان نرسید
بر جهان گوشهٔ دامان مرا فتنها است — که بتدبیر وی این قطره بطوفان نرسید
بار بار دل از طره بچشمش فریاد — شحنهٔ کفر بفریاد مسلمان نرسید
دل ز زلف تو بلعل تو رسد کیست که کرد — طی ظلمات و بسرچشمهٔ حیوان نرسید
از چه آب و گلی ای میکده یارب که سرم — تا شد خاک براه تو بسامان نرسید
با خط سر سپارم چه نشاط از حرم است — هر کرا سرزنش از خار مغیلان نرسید

منم آن سوخته مرغ همه حسرت یغما
کآشیان ماند و شد از دام و بستان نرسید

چراغ خورشید و ماهش بر بنا شد — اگر سرو از قدش کمتر نباشد
گدائی دارد از آئینه جام — نکو بنگر که اسکندر نباشد
من از خطش شدم عاشق که میگفت — که علم عشق در دفتر نباشد
رخ و خالش نگه کن تا نگوئی — سپهر ماه را اختر نباشد
عنان ای دل ز مژگانش بپیچان — که یک تن مرد یک لشکر نباشد
فغان از جور چرخ از ساعد یار — سپهر جام را محور نباشد
ببالا سرو اگر پستی براهش — که از این پایه بالاتر نباشد
مثال روی و خالش رسم بستن — در امکان مه و اختر نباشد
دل مهرش بسلطان کی توان داد — خرابی را که بام و در نباشد
مکن ز شیخ می از لب پاک مپسند — بهشت عدن را کوثر نباشد

بدین آئین حقیقت شهر یغما
مسلمانم اگر کافر نباشد

حرف ا

شد دلم آشفته زلف گره گیر دگر — بار دیوانه در افتاد بزنجیر دگر
بجراحت چه نهی مرهم آن سرو گلی — زخم شمشیر مرا چاره بشمشیر دگر
دار شد صید دلم پیش تو خوش آن که بود — هر سر موی تو بر گردن نخجیر دگر
ساعد آلوده بخون دگران داری خیست — هر بلاکت چه دهم از دست تو تدبیر دگر
عیش ما با لب و دندان تو شهد و قند است — نه مرا حور دهد یاد عسل و شیر دگر

گفته بود آنچه بمن پیر مغان گفت مرا — واعظ شهر همان لیک بتقریر دگر

خواهی از زر کنی این قلب مس اندود مجو — بجز از خاک در میکده اکسیر دگر

دفتر عشق ز یک نکته فزون نیست ولی — هر کسی شرحی از و گفته به تقریر دگر

کار یغما نشد از پیر چو راست کجاست
خضر راهی که شتابم ز پی پیر دگر

هر کرا اندیشهٔ زلفت نگذشتم ضمیر — که باقطار زرفت از نفسم بوی عبیر

خسروا سد گدایان درست عیشان راست — غم سپه آه علم داغ نگین خاک سریر

کافرم خوانده و از عشق بیم توبه پذیر — وای زاهد کرم آگه شود از سر ضمیر

بر سر دار بیاد تو چنان خوش بروم — که کسی خوش نزند بر سر دیبا و حریر

جام در دست من و چشم تو از باده خراب — زلف در پای تو و گردن من در زنجیر

نازم آن ابروی و مژگان که نه پیکان و نه زه — شهری آغشته بخون این چه کمان است و چه تیر

غیر چشمیت که همی میزندم بر سجده تک — نشنیدم که بر دم زند آهو بره تیر

با همه شیر دلی ز آهوی وحشی نگهت — دارم آن وحشت کآهو بره از حمله شیر

از هجوم مژه کن غارت و زابرو تاراج
ای سپه دار شکار افکن یغما بنخچیر

خودم طبل جنون کوفت ز سودای دگر — عهد مجنون شد و شد نوبت شیدای دگر

دید از هر که ستم رو بمن آورد و ندید — غم مگر از من ترا از سینهٔ من جای دگر

مژدهٔ وصل بفردا دهیم آه که نیست — از قفای شب امروز تو فردای دگر

بستان از من و در زلف دلاویزش بند — این دل خون شده هم بر سر دلهای دگر

زلف در پای تو بیم است که دیوانه شوم — وای بیم اگر این سلسله در پای دگر

از یک ایمای تو جان دادم و افسوس که تا — تا قیامت بدلم حسرت ایمای دگر

لامکان و دو جهان گشت و بمطلب نرسید — هر که جز کوی تو شد طالب ماوای دگر

صفت گریهٔ یغما و شب هجر مپرس
کشتی نوح و دو دریا و هر مژه ای دریای دگر

خسرو حسن تو جائی زده بر خرگه ناز — که بصد واسطه آنجا نرسد عرض نیاز

سفر کعبه کنم تا بخرابات رسم — زانکه سالک بحقیقت رسد از راه مجاز

ختم کردم سفر زلف بتان تا چه شود — شب تاریک و محل خطر و راه دراز

هرکه اشکال سیه دید و لب میگون گفت — عاقبت فرقه میکده شد سنگ حجار
بند بر گردن محمود ستم کر ... د — نام فتراک غلامان تو با زلف ایاز
همه اوصاف خداوندی ز اخلاق و کرم — در تو جمع است دریغا که نه بنده نواز
دل یغما مدار چنبر زلف تو اگر
پس صعوه مپر شود از چنگل باز
دل از آن طره چه سود ار خطم بستی باز — مرغ پر ریخته از رشته چه کوته چه دراز
پری ای صعوه دل شاد که بالک بستم — بشکند یکره پر مرغ حرم آمده باز
گفتم ای پیر چه این همه شاهد بازی — گفت در شرع بود مرد خدا شاهد باز
آخر از زلف و زنخدان بتی افتادم — از فرازی به نشیبی که ندیده است فراز
گفت زاهد به ره دین تو نیالی با من — خاک بر فرق مسیحی که ز خر ماند باز
دانهٔ خال نکو گندم آدم خوار ه — سنبل زلف مخوان خوشه خرمن پرداز
سجده یغما بر آن بت چه بر ابرو چه ذقن
روی در کعبه بهر کن صحیح است نماز

حرف ش

نه آن دیبای گلناریست بر سرو خرامانش — که دست خون ناحق کشتگان بگرفته دامانش
سپاه خط مگر بر کشور حسنش شبیخون زد — که بر گیسو شکست افتاد و بر گردید مژگانش
سراپا خاکیان هستند با مخمور بیداری — بنای آدم از لای ته خم بود بنیانش
میاسا زین مشکین طره تبسم ظالمی گوید — که بگرفته است دود آه مظلومان گریبانش
وجودم هندوی خال غلامی شد که میرفت — بجای سبزه خط یوسف ز چاه زنخدانش
نه زاهد بهر پاس دین ننوشد می از آن ترسد — که گردد آشکارا وقت مستی کفر پنهانش
زهی تائب شدا تا پاس عهد توبه کی دارد
لب یغما که با پیمانه عمری بود پیمانش
زلف تو نشسته تا سر دوش — در ماتم عاشقان سیه پوش
از ما بغلط بمسکنی یاد — در عمر بسی یکی فراموش
آن طیبه که بر لب صراحی است — ای کاش مرا نهند در گوش
چشم تو بقصد شیر کردن — آهوی حرم بخواب خرگوش
با موی سفید عشقم آن کرد — کاتش نکند بعهن منفوش
بسته است مرا زبان گفتار — فریاد از آن لبان خاموش

ابروست بچهر یار یا مه سلخ — بگشوده بر آفتاب آغوش
بر دیده نهم گر آیدم تیر — زان ترک کمان کشیده تا گوش

یغما ز خطش قوی تر افتاد
چون گرگ حریص و چاه خس پوش

دانی از بهر چه جرعه فشانند بخاک — تا بهوش آید و مستانه کند خدمت تاک
دجله دور است و مرا وقت تنگ ای شیخ مزن — بر گریبان می آلوده من دامن پاک
باده تلخ گوار است نه حلوا چه عجب — ذوق این خرمگسانش نکند گر ادراک
نهی منکر مکن ای شیخ و ملولم مپسند — که نه انصاف بود می بقدح من غمناک
ور نیارد غمش از پا که بدستش جامی ست — هیچش از زهر زیان نیست که دارد تریاک
پیر میخانه قدح دادم و بر صدر نشاند — زاهد شهر کرم قدر ندانست چه باک
در حریم حرم دیده از آن گشت مقیم — مژه کز ساحت میخانه برو بد خاشاک
زاهد صومعه گو توبه مفرمای که من — در ورع سستم و در توبه شکستن چالاک

من و میخانه و پیمانه و ساغر یغما
زاهد و مسجد و تسبیح و ردا و مسواک

بریخت ساقی چشم تو ساغری به گلویم — چرا که خون شد و از بام دیده ریخت سبویم
تو شاد از آنکه بجورم ز پا فکندی و من خوش — بدین که قوت رفتن نماند از آن سر کویم
رقیب گفت سگت گفته تا برنجم و من خوش — بدین خبر که یکی از سگان درگه اویم
چه ساغرم لب خندان مبین که همچو صراحی — مدام گریه خونین گره بود به گلویم
دلی که گم شد و موئی خبر نیامدم از وی — بموی موی تو ظن میبرند موی بمویم
زگریه تیغ کشید و نزد سرشک چه پائی — برد مگر ز تو باز آید آب رفته بجویم
خوشم به ضعف که وقتی هوای صومعه کردم — نبود قوه رفتن بپای میکده پویم
بهشت رحمتی ای وصل و من بجرم محبت — گناه کار شگفت ار همی سزد نه تو بویم

مزاج میکده پرورده خاک صومعه یغما
بگیر مصحفم از کف بنه بدوش سبویم

چه شد که خانه بغیر از سرا بخانه ندارم — در این دیار غریبم غریب خانه ندارم
زمانه مسکنتم داد و خوشدلم که بکویش — بجز گدائی از این خوبتر بهانه ندارم
قیاس کن ز دل پاره پاره ضرب خدنگش — درست تر بدرستی از این نشانه ندارم

سپاه خط به شبیخون مخزن لب لعلش کشیده صف چکنم لشکر و خزانه ندارم

بپای من منویس ای فقیه صادر و وارد که گر سرم ببری امکان این سرانه ندارم

بخاکپای سگانت قسم که هیچ تمنا بغیر سجده بران خاک آستانه ندارم

هوای خانهٔ صیاد و دام کرده خیالم که یاد گلشن و پروای آشیانه ندارم

خطاب مولوی و مهر عوام و سبو و سبوقه چه کارها که ز سالوس عابدانه ندارم

مرو زمانه فدایت زمان دیگرم از سر که تا زمان دگر تکیه بر زمانه ندارم

ز درد دل بجرا شد خروش نالهٔ یغما

بدانکه گوش بآواز این ترانه ندارم

نگاه کن که ز بس زود هی چه باده پرستم فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم

کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم

ز سنگ حادثه تا ساغرم درست بماند بتوبه خیر و تصدق هزار توبه شکستم

چنین که سجده برم بی‌محابا به پیش جمالت بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم

کمند زلف بتی گردنم ببست بموئی چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم

نه شیخ مسجد بودم توبه و نه پیر مغان می ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم

ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش که در میان دو دریای خون فتاده نشستم

رفاقتش چه کردم قیاس روز قیامت نشست و گفت قیامت بقامتی است که هستم

نداشت خاطرم اندیشه ز روز قیامت زمانه داد بدست ستم فراق تو دستم

نخیزد از من گر خدا و خلق برفاقت بس است کیفر این یکنفس که با تو نشستم

حرام گشت بیغما بهشت روی تو روزی

که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

بهار ار باده در ساغر نمی کردم چه میکردم ز ساغر گرد باغی تر نمی کردم چه میکردم

هوا تر می بساغر من ملول از فکر بسیاری اگر اندیشهٔ دیگر نمیکردم چه میکردم

عرض بدم تجری هر چه زان بو نشاطیه قناعت گر باین جو هر نمیکردم چه میکردم

چرا گوید درحرم حرف تقوی فرد گردیسی ز بد آلوده بودم گر نمیکردم چه میکردم

ملامت میکند مردم که چه برگشتی ز مژگانش هزیمت گر ز یک لشکر نمیکردم چه میکردم

مرا چون خاتم سلطانی ملک جنون دادند اگر ترک کلاه افسر نمیکردم چه میکردم

باشکت اکسیر گیتی مینیدادم چه میدادم باه از چارهٔ آخر نمیکردم چه میکردم

ز تیغ شهریان بردم بسند و مسلمانی   مرا اگر بایی کافر میسکردم چه میکردم
کشود و بسته از حرم با بت اندیرم کر اینجا   رخ امید بر این در نمیکردم چه میکردم

شبان تیره که از تاب زلف یار بنالم
بخویش پیچم و همچون گزیده مار بنالم

ز آن گلی که بچشم دو دلم ز مهر بخشی   اگر سحاب بگریم اگر هزار بنالم
شبی سیاه و دو دا و ساز [illegible] از آن   بروز خویش با چشم چو چشم اشکبار بنالم
بپاس خندهٔ مست پری باد آن بردامان   رضا مباش که چون طفل شیرخوار بنالم
همی چو ابر بخندم و چو ابر وار بگریم   همی چو باغ بنالد چه ز عندسار بنالم
ز روزگار بنالیدمی بر دم از این پس   بر آن سرم که ز مردم بروزگار بنالم
ز عندلیب بنالند نماز بان مجا به   خلاف منکر ز یک طفل نی سوار بنالم
ز سنگ سبزه بروید اگر حریف بگریم   ز شاخ شعله بر آید اگر بهار بنالم
بکوه سیل بر آید اگر بدشت بگریم   ز دشت برق جهد گر بکوهسار بنالم
دو گیتی از همه دشمن مرا از آن همه یغما   امان مباد بجان گر به یغما بنالم

هر جا حدیث عشق تو بنیاد کر کنم
اول بناله گوش نیوشنده کر کنم

خود را میان خلق سگ او شمر کنم   شاید بدین وسیله خود معتبر کنم
خو کرده ام بحسرت دیدت بزیر تیغ   چندان امان مده که بدیدت نظر کنم
تا بعد مرگ نیز کشم رنج انتظار   گوید پس از وفات بخاکت گذر کنم
باری ز لطف بر سر خاکم گذر ترس   تا بر زنی در که سر از خاک بر کنم
برمن شب فراق تراحق زندگی است   کان فرصتم نداد که شامی سحر کنم
چون نیست دست آنکه نهم سر بپای تو   هر جا که خاک پای تو یابم بسر کنم
ان ترکت لشکری نشود رام ز اشک و روی   سیم از بگیل بریزم و زر در سپر کنم
گاهی به لب اشاره کند که باردان   هردم بحق خویش گمان دگر کنم
من کین میفروش بخویم بهر غمی   کی با علی مخاصمه بهر عمر کنم

یغمانه پیر میکده گو زن فقیه شهر
با صحبت مسیح چرا ذکر خر کنم

ساقی از جام طرب داد شرابی دوشم   جذبه نشا بشوق آمد و بر دار بدوشم

آنچنان رفته‌ام از دست ز تاب می دوش — که از این کو نتوان برد مگر بر دوشم
بسکه از غلغلهٔ عشق جهان پرغوغاست — بانگ نی زمزمهٔ وعظ بود در گوشم
یارب اندر شکن سایه از زلف سیاه — راحتی بخش از این خرقهٔ ازرق پوشم
چه عجب گر نکنم روی ارادت بحجاز — منکه در سجدهٔ محراب و خم ابروشم
می‌کنم پرده‌کش از رخ شاهد راز — غیرت روی ولست گر نکند خاموشم

دیگران از می و من از لب ساقی یغما
گاه سرمست و گهی سرخوش و گه مدهوشم

گفتم که به خاک و خون نشستم — از تیر تو گفت مزد شستم
گر جز تو صنم مرا خدائیست — در مذهب عشق بت پرستم
دور فلکم فکند از پای — ای ساغر می بگیر دستم
کردم مژه دجله تو گران بحر — افتد چو تو ماهی بشستم
می ده که ز باده نیست توبه — کار من اگر منم که هستم
از می بگذر به فسون هوش — این است ز من شنو که مستم
خاک ره سرو قامتی گرد — آسوده ز هر بلند و پستم
بشکسته چو عهد اشک ساغر — صد توبه بجوش بهار شکستم
بستم ز سرشک راه گوش — بر مدعی ورع چو جستم

یغما به حسن رسیدم از خط
بی بس حسن به گل آسیا بسیم

چه بارهاست بدوش از سبوی باده فروشم — که بار منت سجاده برگرفته ز دوشم
صلاح و تقوی و پرهیز و عقل و دانش و هوشم — بجرعه تو بجز کافرم اگر بفروشم
بزلف و کاکلم ای خواجه گر ببست بخشا — که آن دو سلسله را من غلام حلقه بگوشم
گواه مستی و هشیاری این بس که تو ناصح — مرا ز عربده گشتی و من هنوز خموشم
چه سود پند که هر شب که ساقی محفل — گرفت از لب عبای می نهاد بگوشم
امام شهر پرداخت تن ز خرقهٔ هستی — قبای عید مرا گو بیا و زنده بپوشم
بگو بپادشه از من گزین معامله بگذر — که نی سر کویت بسلطنت بفروشم

مرا بگوی که یغما چرا خموش نشستی
بگو به ناله چه حاصل چو نشنوند خروشم

از لعل تو آن که ساخت خاتم — بر تیغ نگاشت اسم اعظم
میکرد دلم خراب و میگفت — از کشور ما خرابه کم
از دیده بپرس قصه دل — از جام شنو حکایت جم
در دور لبت بروح بخشی — بازیچه بود مسیح مریم
آن گندم خال و دوده زلف — آتش زن دودمان آدم
شمشیر تو سد آهنین است — جاوید میان زخم و مرهم
در سجده کعبه جمالت — مژگان شده راست ابروان خم
تا زلف و لب تو شد پدیدار — گم شد شب قدر و اسم اعظم
یغما من و ساغر پیاپی
مطرب تو و نغمه دمادم

آنکه یک عقده ز کارش نکند باز منم — چرخ صد عقده بکارش فکند باز منم
نیست مرغی که پر ریخته و نزد بالی ماند — در دل مرغی اگر حسرت پرواز منم
زلف در پای تو گو دست که من هم روزی — تا بدین دولت شایسته سرافراز منم
بگشا لب به تبسم که مسیحا گوید — آنکه هرگز نکند دعوی اعجاز منم
مرد میدان دو جامند حریفان یغما
رند خمخانه کش و میکده پرداز منم

تا ز مینای غم عشق تو صهبا زده‌ام — عقل را شیشه ناموس بخارا زده‌ام
از پی میمنت عیش مرا تیغ شراب — تا بدست آمده بر گردن تقوی زده‌ام
ای مسیحا دو من غمزده رنجور مکن — عیب اگر دست بدامان مسیحا زده‌ام
کاکل و زلف بتان دوده جور و ستمند — تظلم در این سلسله شبها زده‌ام
آسمان چند مرا شیشه دل می‌شکنی — شرمی آخر که بسی سنگ بمینا زده‌ام
با لب و قد تو انصاف کوته نظریست — گر بغفلت مثل کوثر و طوبی زده‌ام
سبقتم هیچ نیست برارباب سخن
دو سه روزیست که کام از پی یغما زده‌ام

جدا از لعل تو بر جام لعل گون که کشیدم — گذر نکرده ز لب خون شد و ز دیده چکیدم
نشان هنوز ز تیر و نبود نام ز مژگان — که من بیاد خدنگ تو ز آشیانه پریدم
نصیب دوست نگردد مباد روزی دشمن — نظاره‌ای که من از روزگار هجر تو دیدم

گسستم از همه خوبان که دایه عهد تعلق
بنافه سر زلف تو بست و ناف بریدم

برو صبح و بعشرت کن برغبت و غمان داد
کنایه گر چرا ز نیشتر عشق طپیدم

نگویم از تبسم مژده ده بحرف پاسخی
ملامت سادگی تیغت بده بقتل نویدم

علاج شکل دل از بست چاک سینه کنی
چو غنچه بی لب لعلت هزار جامه دریدم

گمان مبر که کلیم کرده دست عشق بدامن
ز دیده خون دل است اینکه بر کناره چکیدم

بکش مرا که گمان حیات خضر نبرد
بساعتی که ز کوی تو آور به تهیدم

در انتظار ره صبا بوی وصالت
براه مصر چو یعقوب مانده چشم امیدم

بضعف طالع یغما نگر که از غم هجران
غبار گشتم و بر طرف دامنش نرسیدم

چو چشمت ترک مستی در کمینم
چه سود ار بگذرد اختر کمینم

نهان زان چشم طوفانهای مردم
چه غمها که دارد آستینم

یکی فولاد بازو پنجه بایست
دلی باید از این پس آهنینم

من و اندیشه لعلت که خوشتر
ز صد ملک سلیمان این نگینم

نه ذوق از کفر دیدم نی ز اسلام
هم از آن توبه باید هم از اینم

در آن میدان که از هر سوست زنهار
کسی نشنیده غیر از آفرینم

شدم در رهگذار توسن خاک
بگو شد کاسمان زد بر زمینم

زهی شاهی اگر بندد ز لعنت
کشد داغ غلامی بر جبینم

گزاف از من نباید کفر لعلش
اگر این است یغما وای دینم

کدام باده ز مینای مرشدم به گلویم
که خون گشت و ز مژگان فرو بریخت برویم

زمین میکده تا کی کنم تحمل خواری
نماند نیروی طاقت مگر ز بن بدویم

بگشت سینه و خوی مصاحبان موافق
مخالف است مگر گشت سینه و خویم

کسیکه سوی وی ام بود روی پشت بمن کرد
کسیکه بود مرا پشت ایستاد برویم

کنون که پیر مغانم بچهره در نگشاید
چه غم کسی در مسجد نبسته است برویم

بخاک خانقه از تن غبار کفر برویم
بآب صومعه از چهره گرد شرک بشویم

امام شهر گزین بیش بر بحکم شریعت
ز سنگ دامن تر راهی نداد بکویم

کنون نشانده به پهلو ز مهر و می نفشاند
غبار میکده با آستین خرقه ز رویم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / طلب [illegible] شیرین [illegible]

ذکر [illegible] میان [illegible] / [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] ساغر و آب طرب [illegible] / ز چشمه‌سار [illegible] رفته [illegible]

[illegible] گوش [illegible] اذان [illegible] / امام جمعه [illegible]

بصوت واعظ [illegible] گوش [illegible] / ذکر سجده برآمد زبان [illegible] گویم

[illegible] ساغر [illegible] / [illegible]

کهن لباس [illegible] خدای [illegible] / مبارکست مبارک [illegible]

گرفت حلقه [illegible] / بسوی کعبه گرایید [illegible]

شدم [illegible]
[illegible] مصحف [illegible]

روز [illegible] شد آسمان / [illegible] شام مرا کی بود دیدی آسمان

گفته از مهر [illegible] بگذرم / گر [illegible] بگذری ای آسمان این آسمان

[illegible] / عهد کین از مهر بستی عهد [illegible] آسمان

[illegible] گره بگشاید [illegible] / هر گره دستی بناخن کرده ای آسمان

آنکه [illegible] افتاده / [illegible] ستم [illegible] ای آسمان

عاقبت کردی بکام دشمنانم [illegible] / [illegible] دستی الامان ای آسمان ای آسمان

گفته [illegible]
کذب بهتان [illegible] کجا ای آسمان

بزن ای مطرب خوش لهجه نوائی به از این / [illegible] بزمی [illegible] جائی به از این

از خرابات و حرم [illegible] / [illegible] کند طرح بنائی به از این

[illegible] / عشق [illegible] حسن [illegible] به از این

[illegible] اندازه رسوائی عشق / ساخت [illegible] کرد [illegible] به از این

گفتی از کوی خرابات برو جای دگر / چون روم چون [illegible] جائی به از این

[illegible] / داشت [illegible] به از این

خون [illegible]
زیر تیغ [illegible] دستی [illegible] به از این

منه ساقی بمرهم ما تن ساقی می میناکن — چو ما یاران کشتی می با خون آشامی ما کن
چو ما هم کشتیم ایمن مباش از دعوی محشر — من از خون نگذرم ماشاالله کف حاشا کن
فلک تا چند مرغان دگر را آشیان بندی — بشاخ گل مرا هم رشتهٔ آخر بپا کن
ببالین وقت بیماری قدم ننهادی از یاری — بیا اکنون بخواری جان سپارم را تماشا کن

بمن ز مال عالم یک تخلص ماند مجنون را
بکار آید گر ای لیلی وش این را نیز یغما کن

از صومعه زاهد به خرابات سفر کن — طامات صفائی ندهد فکر دگر کن
آدم ز بساط غمش از گلشن تیسنو — بگذشت تو هم گر خلفی کار پدر کن
تا در ره او پای کند پویه قدم زن — تا بر در او دست دهد خاک بسر کن
شاید که بگوشش رسی ای ناله رسا شو — باشد که ترحم کند ای آه اثر کن
خندم شب هجران چه شب وصل گر چرخ — رشک آرد و کوته شب آغاز سحر کن
اشک سحر است جگر مردم و ترسم — عکس شود ای مردمک دیده حذر کن

خواهی بسلامت گذری از نظر دوست
یغما تن و جان را هدف تیر نظر کن

منت ایزد را که در شرع نبی اقرار من — این گواهی بس که زاهد میکند انکار من
در خراباتش سجاده بار پا کردم گرد — تا به بیداری سعادت هست دستکار
میکده کردم بنا کو بانی بیت الحرام — تا برسم همسر آثار تو یا آثار من
زاهدان شهر شاهد باز خواندم عجب — هیچکس زیشان نداند جز تو اسرار من
گفتم آوارهٔ آفتاب گرم محشر پیر دیر — گفت ما را غافلی در سایهٔ دیوار من
تا شدم در رسته وصف لب شکر فروش — کاروان مصر در شکست از بازار من
مفتی از سنگ خواهدم ریخت خلاف مست مرد — من که باشم کز خطاب مفتی آید عار من
زلف غیر آنکه دارد چشم گاه داوری — کی کند وقت تظلم گوش بر گفتار من
خوابش از مژگان بر آید دیده و بیند بخواب — چشم بوحشت اجرای دیدهٔ بیدار من

رشتهٔ تسبیح عمر را هدا را یغما گسیخت
غم مخور این هم فدای تار زنار من

حرف الهاء

دم مهجوران لعل شکرخا زده — سنگ بر شیشهٔ ناموس مسیحا زده

زلست آنکه تو داری گرهی نیک سیاه / کف آورده و بر شیشهٔ دلها زده
دانی احوال دلم با دل سنگین بتان / به مثل دانی اگر شیشه به خارا زده
دوران درد و غم و گردش این گردش کام / به چه نسبت مثل چرخ به مینا زده
ترک چشم ار کند ملک دل آنکو به خرابی / تا زنی چشم بهم خیمه به صحرا زده
مردم و صید چه در شهر و چه در دشت بیابان / آستین از پی قتل که بالا زده
دیده ام دفتر یاران ترا فرد به فرد / هر کجا حرف وفا آمده منها زده
کرده دجله روان اشک مرا چشم بال / تا به بینی مثل قطره به دریا زده
گفتی ای سرو که خاک ره بالای توام / قدری نیز فرود آ که بالا زده
به شکست دل احباب سپه میرانی / اینچنان خوش که مگر صف اعدا زده
زده دست به پیمانه شکستن زاهد / حسرت عیشت که بر عمر ابد پا زده
آنکه دل داده و دل برده ندانم جز دوست / تهمت است آنکه تو بر وامق و عذرا زده

بارقیبان زده تا زده بادهٔ مهر
سنگ کین تا زده بر ساغر لغما زده

عکس آن رخسار تا در آب آورده / عکس خوبان راست سرو از آفتاب آورده
چرخ ماه از آفتاب آورد و تو از جام چهر / بر خلاف چرخ از ماه آفتاب آورده
زان خط ظلم خون خیزد از مژگان و خیزد ای عجب / مشک ناب از خون و تو خون از مشک ناب آورده
تا حساب رستخیز چیست گر قامت بلند / صد قیامت رستخیز بی حساب آورده
زافتاب آید طراز لعل رخشان ای عجب / لعل رخشان را طراز آفتاب آورده
زاهد میدهی در راه عشق آهسته تر / ریش کاوی بازمان خر در خلاب آورده

خاک بینه هوش دیعماد دیدهٔ خورشید ماه
زین کمیت برق پی کاندر رکاب آورده

چهره آذرگون نه آذرگون شراب آورده / آب کار دلبری از کار آب آورده
زان دمادم دیده دریا کردی و گونه گر کرد / این تو بدانی که دریا از سراب آورده
کرده تاراج هشیاران دست افتاده / داده فرمان بیداری و خواب آورده
خود حباب آید ز دریا مر مرا از اشک چشم / تو دگرگون باز دریا از حباب آورده
گر همی تابی ببین در کار آن پیچیده زلف / کج پلاسی بین که موی از طناب آورده
ز اشک چشم لخت دل بارد به نام چرخ تو / چشم سبزی بین که از باران سحاب آورده

گرچه آیاتی است یغما نظم یاران زین غزل
نسخ آن آیات در فصل الخطاب آورده‌ام

مکن ای فقیه منعم ز حدیث جام و باده — که حرام کرده می را ز ره ای حلال‌زاده

مگشاید و بست اختر بستی آن بود که بینم — در خانقاه بسته سر جام می گشاده

به رهی که لعل پرویز به نخجیر تو لیلی — همه اسب شهسواران بکجا رسیم پیاده

زده‌ام چنان زبانه تب غم ز سینه سردم — که جهان گرفته سردم ز بلی آتش اوفتاده

ز خطاست خال هندویش بر آفتاب رویش — که صف سیاه روزان به قیامت ایستاده

به ره تو جا گرفتم تا به سرم کجا گذاری — که ز ایرمان گدائی فلکم به باد داده

دل تیره بود یغما ز شکنج زلف دیبی
تو به شاخ سرو گوئی زغن آشیان نهاده

چون تو سجده عنبرین تا ز چمن پراکنی — دامن و جیب گیتی از مشک ختن پر کنی

موی چو پراکنی برو رو رخ را گیسی بمو — سنبل تر بدسته دسته گل سحر بیچی

هندوی خال لستان بر تو همین بدین نهال — هوس بری و عقل و جان در دو هزار محرلی

جای سرشک خون چکیم لیک کجا اثر کند — قطره هیچ سرشک یا در تو که سنگ صد منی

ایدل سخت سیمبر یا بود او در خطر — در تو به اشک تا اثر سنگ کدام معدنی

چهره و دل شود مست لیک چو آزمودمت — چهره به دست نیستی دل که کوه آهنی

ما همه غم رسیده کان جسم و تو جان خرمی — ما همه هیچ دیده کان کور و تو چشم روشنی

طره بر و دوش تا کنی سر بنهی بپای وی — دست شکسته خسته را چه و بال گردنی

خانه امن کرم بیا چون اما اگر بدر — ما همه فتنه ایم میکده تا تو نامنی

از قد نار بون نشان و ز رخ مشتری بها — سرو هزار روضه ماه و هزار روزنی

یغما طشت دیده منه آن دهن و جبین ترا
کز مثل سیاوشی با سخن دل تهمتنی

سخا مان در دل با گفته مانده ای نطق تقریر — زبان را نیست یارای سخن ای خامه تحریری

رقم کردم ز خون دیده شرح روز هجران را — سوی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری

تماشا برده از جا پای شوقم جلوه ابرح — ز تنهائی دلم دیوانه شد ای زلف زنجیری

بود کان مه بفریادم رسد امدادی ای افغان — بود کان سنگدل رحمی کند ای آه تأثیری

بیک رحم از تو قانع گشته‌ام تعجیلی ای صیاد — سحان مشتاق رحم دیگرم ایمن تاخیری

بخت خصم کردی چند طالع سرزی الکوکب
روی تا کی خلاف رای من ای چرخ تغییری

کار خود کو در مانده یغمایندی ای ناصح
جنونم ساخت رسوای جهان ای عقل تو پری

تو بدستی که به تیر مژه دل بشکری
عالمی صید نگاهت شده تا چنگری

ترک تیر افکنت از تیر تغافل ریزد
خون صد واسطه تا از سر خونی گذری

پیش کس قصهٔ اسرار دهانت نکنم
آن نسیم است که بر غنچه کند پرده دری

تا پراکنده شبه سیم تو بر درج عقیق
ریزد از جزع بیانم همه لعل جگری

حسرت بال و پرم بود که در دام افتم
این زمان میکشدم حسرت بی بال و پری

تا چه سریست دهان تو که صد مصر شکر
باشدش تعبیه در تنگ بدین مختصری

غنج طاوسی رفتار تو گر بیند باز
دیگر اندیشه رفتن نکند کبک دری

خواجه را علت عیسیم شده سدره بیع
زادکتا فقد چه سپاس آرمت ای بهبری

بیند ار دایرهٔ خط تو بر این روی
گرد خود حلقه کشد فتنه دور قمری

مهر ترکان زده از دل یغما ناصح
مدم افسون که برون ناید ازین شیشه پری

بادهٔ صافی و بوی گل و باد سحری
گر ز خویشت خبری هست زهی بیخبری

بنگر آن قامت و رخسار که گوئی بسته است
بر سر سرو روان دسته گلبرگ طری

باده پیش آر مگر قوت غالب حی
سازدم پاک ز آلایش ضعف بشری

روزگار غم شاهد صنمان پیرم کرد
کودکی کو که کنم من پدری یا پسری

بطریقی که خورم من غم زیبا پسران
پیر کنعان نکند در حق یوسف پدری

از دل سخت چو سنگش عجبی نیست که نیست
ناله زار اسیران بلا را اثری

که کند گونه ابکار سخن را یغما
خوشتر از ماشطه کلک تو پیرایه گری

روم سحلد سکت پاسبان که گاه بگاهی
مگر بمغلطه یابم بر آستان تو راهی

بوحشتی است دل از خیل غمزه در خم زلفش
که بیدلی شب تاریک بر خورد بسیاهی

رخ تو ماه شمردم دل تو سنگ و چو دیدم
مثال ذره بخورشید بود و کوه بکاهی

بگوشه گوشه جبین است ز ابروت چه گریزم
که غیر سایه شمشیر فتنه نیست پناهی

نه سایه ز تو بر سر نه نوری از تو بروزن
مرا از آن چه که سروی مرا از آن چه که ماهی

بهار تو است شاخ احسان خرمی محیط — هزار سال نروئی ندامت چه گیاهی
کشیده حجره جدید بهار مدعی نگاش — کند ثواب و مرا متهم کند گناهی
بدل مقیم از آن ره نمیشد که مبادا — جدا نکرده ازین ره کنم بکوی تو راهی
همیشه از شب زلف تو حاصل است که دارم — بدست روز پریشان و روز کار سیاهی
به شام هجر زسحر اثر نه دعا را — شب فراق تو افتاده ام بروز سیاهی

ربود غارت خط تاج نخوت از سر حسنش
مگر رسد سر بغما این نمط بکلاهی

دل از خیال تو نخست است افتاده مرا هی — که اولین قدمم با بلا فتاد سحابی
چو آورد بسر لب کمند زلف معقرب — شود مگر بیت تو گوئی گرفته مار سیاهی
نیاز ما اگر این است دلی نیاز نمی خواب ن — چه لاله و چه سحری چه ناله و چه آهی
نگاه کوی تو آمد از سحاب بدیده چه حاصل — که غیر خار ملامت نپرورید گیاهی
ز خنده های تو ای باده بزم شد چو بهشتم — ثواب کرده ام صبح صدا چون تو گناهی
ز بار ضعف فرو مانده ام ز قافله دهان — مگر سر شک بگیرد به محملش سر راهی
بشرع غمزه مکن داوری که قاضی ترکش — نیست محاکمه صد چون کند مدد گواهی
کسی ز حال دلم آگاه است و آن صف مژگان — که صید مضطرب دیده در میان سپاهی
هزار سال زوید بصد لطیفه نبارد — زمین بقد تو سر دی فلک بروی تو ماهی
بحکم تجربه از فتنه سپهر ندیدم — جز آستان خرابات ملجائی و پناهی

حکایت از من بغماز چه رسخی کن
حدیث غیر فرو هل چه یوسفی دو چه چاهی

وطن ناچار مدان را چه در میخانه بایستی — حرم میخانه قندیل حرم پیمانه بایستی
بزاهد تا نمی بوئی رسد بعد از شکستن ها — سفال میفروشان سبحه صد دانه بایستی
چون عو غارت ز حرم سوی ناموس رود و ظلم — زمن در هر سر بازار صد افسانه بایستی
عیار نقد اخلاص حرم چو پایان نشد ظاهر — بهر یکسال روز کعبه بتخانه بایستی
بودی هر نظر شایسته نظاره لیلی — وگرنه در جهان هر عاقلی دیوانه بایستی
نگوید از یا یوسف عیشتر غیبت را لی را — قدم در ره درین ره همت مردانه بایستی
شکست دیر و مسجد شد مقام راست آمد — که بلبل را گلستان جغد را ویرانه بایستی
دم مردن ز مستی تو نکردم دو مد نستم — بجای تو به در دستم کنون پیمانه بایستی

بزلف دغا بردی عاقبت دل از کف ما
که صید ما بر وحشی بدام و دانه پابستی

بگیر گوشه جام از حریف عیش مدامی — که دُر دانه تم کردن بود گوشه جامی
ابد و ابروی ساقی بدوش جام بالسبلی — چه ماند چشم براه هلال عید صیامی
جهان نکهت تازه مست وا خط مشکین — هنوز گرم ملامت نگر نداشت مشامی
ببین بدیده وحدت مقیم دیر و حرم را — که در میانه نبینی جز اختلاف مقامی
ز آشیانه گلشن چه حاصلم که ندارد — گذر بخانه صیاد دور و حلقه دامی
دریغ نیست گذشتن ز سنگ جور نکویان — مگر شکسته پرت بر نشین بگوشه بامی
جگر خراش بگوشم رسید ناله یعقوب — مگر ز مصر بکنعان رسیده است پیامی
به ماه و سرو چه نسبت جمال و قد نیاز ا — نه ماه را قد موزون نه سرو راست خرامی

نشان مجوی ز نیغا که من بناحیه دیدم
دو اسپه پشت بمقصد ز دست قتیل کا

زاهدم میدهد از سلسله زلف تو بندی — کاش میداشتم از سلسله زلف تو بندی
گرچه بی پرده خوشی دی فروش که ز سیم — چند از دیده بدر روی نکوی تو کرندی
سر بپای تو نینداخت برانگیز سمندی — تن بفتراک تو سر داد و چند از کمندی
زنده کردی که بتیغم زده بر خاک فکندی — لیک میمیرم ازین غم که بفتراک نبندی
پشت کردی بر هش عاقبتم عذر چه گویم — تا بدین پایه نشستنی بجبت بلندی
دوده مال تو اخر ز جان دود برآورد — وه عجب آتشی افتاد بعالم ز سپندی
آشنا شد بتو بیگانه و در خویش بکنجه — زین نشاطم دل غمگین که تو بیگانه پسندی
نالدم دل چه جرس از غم محرومی محمل — ورنه ای خار حریری تو دامی خار ره پرسی
جان بها دادم و کامم نشد از وصل تو حاصل — اخر ای جان متاعی گرامی بوسه بخندی
دل دیوانه بزنجیر ادب می نپذیرد — مگرش بر نهم از سلسله زلف تو بندی

بکش قلم خامه بوصف لب شیرین نکویان
شهد باری مگر اینجا نه بی قند جبی

ساقی جگرم سوخت بده جام شرابی — ماه رمضان است بکن کار ثوابی
دسینه ندانم که چه کرد آتش عشقت — از ناله خود میشنوم بوی کبابی
صد حرف زند در عوض یک سخن غیر — وانگاه سوالی که نیرزد بجوابی

آن زرد گیاهم که در دشت محبت — یکباره بما سایه امید است سحابی
تا روی تو هر جا نگرم روی تو پیداست — دارم همه آمیخته بیداری و خوابی
بگذار که خط گرد عذار تو در آید — هم جلوه طاوس در بیعت غرابی
انوار شهود نور رخ تو جهان است — زان تم چه کار مرو بر افکنده نقابی
ناوک بسوی مدعی افکند دهن جور رد — این است خطاینکه بود بر صوابی

یغما عجب ار خاک وجودت بشود باد
از چشم و دل اینکو که در آتش و آبی

صد نامه نوشتیم و ز صد ره تو خطابی — صد وعده ز خود دیده و دشنام و عتابی
یاد آیدم احوال دل ایسینه ویران — هر گه شنوم ناله جغدی ز خرابی
ای آب خضر آنچه در او صاف تو گویند — غافل مشو از حرمت جو در سرابی
در اشک من از دیده من بین که بپیچی — بحری که در او موج بر آید ز حبابی
در جلوه که بوسش ز تحت طلب دارم — بر عرش بر و بوسه نوازن که در کابی
آیدم که بروی تو در واقعه دارم — در عمر بیک چشم زدن حسرت خوابی
یک آیه قرآن که در او حرمت می گو — انکار مکن واعظا گر اهل کتابی
در طره پرتاب مسیح ابد از شب یلدا — بیم است که روزی شود این مسئله خطابی

یغما اگرت از روی علم ربانی است
جهلی ز خدا خواه و بخوان حرف نصابی

دردسر میدهدم رنج خمار ساقی — ای پیش بزن دست نگاری ساقی
لب خوردم سمه انگیخته گرد دل غبار — کردم از ساغر و پیمانه حصاری ساقی
گرم شد دادی ابر و گرت آتش طور — باید از باده بر افروز عذار ساقی
ماه کنعان منی در بدن حمم و من چون یعقوب — قاصد مصر تو ای بمن آرای ساقی
باده بدرست تو دهقان و قدح نوشان خاک — تخم حیرت بدل خاک مکار ساقی
غم غبار است و دل آیینه و صیقل صهبا — چیره بزدایم از آیینه غبار ساقی

می چه مکست و صراحی است چه جان بستان دست
تو نگار بکش و یغما است شکار ساقی

محمل از شهر بدر میبرد امروز کسی — از جرس کم بود ای ناله برادر نفسی
کاروان غمت از کشور دل دور افتاد — حق صحبت چه شد ای ناله بجان جرسی

گردم بسم تو حیف انای دل   آنجان که پی رندی شب بنی کسی

... م بدو من ز هجران چو لبش   گر تو لولی محال رشته وای کسی

از مهر شوتوا م کام برآید خواهم   از عهد چشم تو نمایند دل لهو سی

بجمال می کوثر سکی ساغر ما   بر در آر شیخ مقدس که به مقصدی سی

در گلستان ز دل بی پندم چون گذرد   سخن از خانه صیادی و کنج قفسی

بر ندارد نظر هیچ مه محمل پاک   هست از قافله مدعیان باز پسی

تا تظلم کنی از جور نکویان یغما

نه بگوش افزیاد تو فریاد رسی

دل ز لقای تو گفتم رسد به تمکینی   سینه بر سر آتش نیافت تسکینی

بریدم از همه یاران و نیست الحق عشق   گزیدم از تو که از دوستان دیرینی

مرا که صبح مهرت ز شام تیره تر است   از آن چه سود که تو آفتاب پیشینی

چه جای باده تلخست بی لب تو مرا   بحلق می نزده هر که آب شیرینی

کنون که گشت نگارین ز غنچه پنجه شاخ   بگیر جام بلور از کف نگارینی

بناز خفته چه داند که در گریبانم   چه خارها است ز پیراهن گل آگینی

نشاده خال بدریوزه پیش نوش لبش   به پیش و که حلوا نیابان چه مسکینی

دل از رسیدن منزل من از آن کندم   که بار پیل نهادم به مور مسکینی

عجب ز دُرد یغما بقید سبحه شده

زهی عجب که مگس کرده صید شاهینی

کوری دباغ و شمع را بسکه لطیف دارد و   شمع مدام شعله باغ تمام گلشنی

فیض دمی نگفر و دین گرد ز طره و جبین   پرتو سایه پروری سایه پرتو افکنی

وصل و فراق ز هم گره میتر از چه رو   روز و شب از تو من جدا تو شب و روز با منی

ابجم زلف سحر را اگر نه معبدی چرا   موی ضعیف بر سری بند گران نکردنی

خط اگر این و آن ذقن چیست سرشک دامنی   بستن باد چنبری بودن آب با دلی

تا همه غم رسیدگان جسم و تو جان خرمی   ای همه صبح دیدگان کور و تو چشم روشنی

گندم خال خود ری دانه دام جان و دل   کشت خرد بخرد لی خرمن دین بارزنی

یغما خود پرستیت کرده نه از کیفر و دین

وحدت شرک سوز را هم تب و هم ترهمی

صبح دردسرم رنج خمار ای ساقی / ببر پیر مغان باده بیار ای ساقی
می صبوح است بفرمای قیامت گوید / شب غم نیست کم از روز شمار ای ساقی
تیمار مستان بس افشان که سحاب / داد فیضی که بگل داد بهار ای ساقی
بنشین تا زمیان بانگ طرب برخیزد / چنگ تا غم نشنید بکنار ای ساقی
می بهار است خرد گنجی دیوانه بیار / بهر این گنجی دیوانه مهار ای ساقی
واعظم بیم کند از سخط بار خدای / سر رحمت او باده بیار ای ساقی
گردش دور فلک بین و بگردان جام / عمر در وجه تعلل مگذار ای ساقی
میکده وجله در می رحمت زد ابر کرم / می کشان جا بر تشنه بیار ای ساقی

جان نعیما همه از حسرت جام است بلب
چشم در راهش از این بیش مدار ای ساقی

شد فاش در آفاقم آوازه شیدائی / معروف جهان گشتم از دولت رسوائی
چیزای دل دیوانه گر بهر تو سر گرده / ویرانه تو بر اطفلان تماشائی
وقت است که خون گریم است که چون گریم / دل از ستم تنهامن از غم تنهائی
تا چند مدوراب مجو تا خم زخون تو شیم / آب طرب چون باد ایساغر میائی
فرمود طبیب امروز تجویز گل قندم / تحقیق از چه میگوئی لب از چه میخوائی
گفتی چه شوم سرست گیرم مدد دوست / از بهر چه خواهی لب عهدی که میائی

یارب دهانوان غایب آئی جا صبر
نعیما من و خاموشی بلبل تو گویائی

مرحبا زاهد اگر میت گفتم دینی / کمال مستی میسکر بیزار چند بینی
چه جای باده ملح است بی لب تو مرا / کام می نزده بر کرآب شیرین
نشاط بستر راحت بخواب خواهد دید / سری که ساخت زخاک در تو بالینی
فتح سرم مرحبا گوئی گفت که من / ز ذوق زحم ندارم مجال تحسینی
مور تا خط و خال ورخت ندانستم / نبود کار نبی بست داد پروینی
شهان بعرصه عشقند مات اسب نشا / ز هر پیاده بازیچه گشت فرزینی
من از رسیده ز سرال دل دمادم ابده / که با رسیل نهادم بجور مسکینی

رسید عمر بپایان و در غمش نعیما
نبود بر سر اندیشه ... تحسینی

آن مه ز مهر بربست طرف نقاب یمی — امروز یار آمد نقاب از آفتاب ایمنی
از تاب سینه گرمم وز موج دیدهٔ تر — پیوسته ام در آتش یمی و در آب ایمنی
گر ملک پادشاهیم بخشد خدای سازم — یمی فدای ساقی رهن شراب ایمنی
دارم ز دوست رویت دوی ز دست جوت — نیم از طبا پنجه نیلی در خون خضاب ایمنی
بینم بگر جمالت با صورت خیالت — چشمی مراست بیدا یمی بخواب ایمنی
تحقیق شام هجران یغما چه میسکنی نیست — از نیم آن قیامت روز حساب ایمنی

یعنی ز جان گذشتن مسکین دلی ببرد وز
و آن چهره زلف در تب یمی بتاب یمی

حاصل من چیست زفرزانگی — رنج خوشا عالم دیوانگی
نیست منزه ز کمال و جمال — در پی آباد ایی و ویرانگی
آنکه سر زلف تو زنجیر ساخت — داد بما مشرب دیوانگی
بو که نمایم بخویش آشنا — هست بخویشم سر بیگانگی
بهر سمند تو سلیمان نشان — مور شو و طالب بی خانگی
لعل لبت چون هوس می کند — کعبه کند دعوی می خوانگی

غیر تو یغما به کمند تبان
کیست بجهد کردن مردانگی

صوفیان را دگر امروز نه بایست و نه بوی — آسمان باز هما باز ده سنگی سبوی
نه بدستی زده ام چاک گریبان سلامت — گر ملامت کشم از کرده توان کرد رفوی
بر سرم چون گذری دسته گلی بر سر خاری — با بچشم چو نهی سرو روان بر لب جوی
من که صد سلسله چون حلقهٔ موئی بگسستم — حلقه سلسلهٔ زلف توام بست بموی
زاهدا را بل بهشت است خدایا منفر سنم — جز بد وزخ چو منی ظلم بود یار جوا دلی
زین همه شغب بیهوده ای شیخ چه حاصل — رو بدست آر چه مردان خدا سیرت و خوی

ای خوش آن دل که ز رنگان پری چهره چو یغما
نشود شیفتهٔ رنگی و آشفتهٔ بوی

گر نه فدای آن سری ور نه بپای آن تنی — دل نه که سنگ پهلوی سر نه که بار گردنی
قبلهٔ دیر و مسجدی کعبهٔ زهد و زاهدی — غارت دین و دانشی فتنه کوی و برزنی
بر بصلاح دشمنان طره و ابروی و مژه — در به مصاف دوستان تیر و کمان و جوشنی

صدق و داد است مرا این دو گواه عدل اینک — کز همه با تو دو ستم و ز همه ام تو دوستی

بر رخ تست مرد و زن فتنه گران خط و دو تا — زیر آن صد سپیده جاه هزار بیش لی

راست بعد دو زلف و خط صاف بحیره کف لب — کشمر و چین و ختن و خلخ و مصر و رومی

از مژه و ابروی بتان بر سر شمع و صبحدم — لیک ترا چه کس بیاد رخ کلید موئی

یغما از محامدت کی گشتی بستین او

بیهده بر در طلب دست هزار دامنی

یارم سر یاری ار است هم چندی — یاری که تواند گفت یاری سر هم بندی

ای تن تو بران دل روی طره تو بر آن روی — پیرایه خورشیدی پیرایش الوندی

خط با تو اگر ای زلف کج باخت تو و خط — او کودک دیوانه تو پیر خردمندی

گر هفت بید در حس نقاد فلکت خورشید — کی مادر گیتی را زاید چه تو فرزندی

بو رخ خالت را اندیشه چشم او نیز — کز طلعت و خال تو چو بشتر و اسپندی

چون پسته شود اگر آری بشکر خنده — صد باغ شکر خوانی صد ملک سمرقندی

از سرو رسیده ماه و ز ماه برآید مشک — با این رخ و آن بالا گویم که مانندی

چرخ مه و خورشید است آنرا که تو در برجی — باغ گل و نسرین است آنرا که تو دل بندی

زان شد شهد آمیز و ان پسته شیرین گفت — کو سر شکن لعلی بر روی شکر قندی

خرسندی و آزادی خواهم همه تا دیدم — دام دل آزادی خصم تن خرسندی

با آن رخ و مشکین موی و آن قامت نگین — خورشید زره پوشی شمشاد کلاه افکندی

حال های پریشان را از غمزه بنمودی جمع — مجموعه دلها را از طره پراکندی

یغما اگر نه دلدار فرشش ره خود خواند

از دولت این القاب با عرش خداوندی

تمت غزلیات

۱۳۰۲ هـ

هجری

هذا

غزلیات جدیده

بسم الله الرحمن الرحیم

خواهد کجا به چهره خطت مشک و ماه را — چشمی که فرق کرد سفید و سیاه را

دل ملک خط بقهر رخ آید که بسپرد — حرمت نهد بحشمت سلطان سپاه را

از چهره آن شناخت بدوران ذقن — کز بیخودی ز راه ندانست چاه را

ریحان کجا و سنبل خطش چه نسبت است — با هم گیاه مردم و مردم گیاه را

بس کز لبم بپای خم زلف او ندیده — در تیره شب رونده گم کرده راه را

جز کفر بد و نتوان دید ازانکه نیست — امکان بازگشتن ازان رخ نگاه را

چرا آفتاب چهر تو بر خط همی سوزد — از برق سایبان نشنیدم گیاه را

در کار باده فرق خزان و بهار چیست — هر ما کسی سجده ای و گر ما کلاه را

با عفو دوست بهره نیابد ز عفو دوست
یغما اگر ثواب ندانم گناه را

گرچه غم نیست ز جان دادن من جانان را — کاش چینم رخ جانان و سپارم جان را

چون کنم دعوی اسلام که در شرع نظر — کفر زلف تو ربود از کف من ایمان را

سر سرگشتگی کوی تو چوگان نداند — هر که در کوی تو بیند سر سرگردان را

می نماند بجهان یک دل خرسند اگر — آشکارا کنم ار پرده غم پنهان را

وحشت از غایله روز قیامت نکند — هر که شامی بسحر برده شب هجران را

طالب شادی وصل مه کنعان نبود — به تماشای چمن غمکده زندان را

سنبل بوری خط و رخ تو لو البجی است   خار و خس می توان خواند گل و ریحان را

دل مکن تنگ اگر نیست دهان کرد حس   خود دگر گو به کمالی بود این نقصان را

بارگه خاکی ار خاک رساند به سپهر

پیش مُل خوانی اگر بنده خود سلطان را

نیست بی نغمهٔ بلبل اثری بستان را   عشق اگر نیست چه حسن است رخ جانان را

وصل و هجران بهم آمیخته شد روز ازل   گاه این را طلبد عشق بتان گاه آن را

هر کرا مهر بباشد بکند صحبت دوست   هر کرا درد بباشد طلبد درمان را

بر امیدی که شود جایگه گنج غمت   هر کرا آید بخواهیم دل ویران را

ذره‌ای می نکند در دل سخت تو اثر   تاب آهم که همی موم کند سندان را

ساقیا جامی از آن آب خردسوز بیار   تا فدای سر پیمانه کنم پیمان را

در دلت چون نکند راه چه سود از مثل   اشک من ریخت به دریا فکند طوفان را

خط ابلیس رخ و لعل تو چون گشت اگر   بار در بزم ملایک بود شیطان را

رحمهٔ خسرو لعلت ز دل لعبا پرس

کس به از گوی ندادند سر چوگان را

زد باد صبا بار بهم زلف بتان را   در مشک برآکند همی جیب جهان را

در پیرهن آن تن بدن بین که به تحقیق   در جامهٔ صورت نگری معنی جان را

ابروی و مژگان بتان بی زه و پیکان   نشنیده کسی تیر و ندیده است کمان را

راحت بدهم در ره سودای بتان سیم   عاشق چه کند مصلحت سود و زیان را

هر کوه هنی کز غم او باره کمر افتند   مسکین دل من چون کشد آن بار گران را

در شهر گر نام طرز تو برد کس   گر بار کسانی بشکر خنده دهان را

گردد اگر از شادی وصل تو جوان پیر   اندوه فراق تو کند پیر جوان را

در دیر مغان سوختم از حسرت جامی   ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را

تا بود غم بسته شود بر رخ لعبا

ای کاش گشایند در دیر مغان را

از طرهٔ طرار تو وان عشوهٔ غرا   سرها همه شوریده و دلها همه شیدا

پرداختهٔ مانی و آوردهٔ آزر   با صورت زیبای تو بسته صورت دیبا

در کنج ذقن خال شب رنگ تو پنهان   از زلف سیه چهرهٔ پر نور تو پیدا

شکر حرم انداخته در چه زمزم   قرقشم آمیخته با شب یلدا
کوی تو و بالای تو بستان و صنوبر   رخسار تو و خال تو خورشید و ثریا
هر تیر ز مژگان تو زخم جگر ریش   هر تار ز گیسوی تو بند دل دانا
زان چشم عجب نی اند که مر ستمکش   زان موی عجب نی اند که ضعیفی است توانا
مقصود شراب است چه میخانه چه مینو   با وعدهٔ لطف تو چه امروز چه فردا
یغما هوس می نکرد بر لب لعلش
چون آنکه بحسرت نگرد خسته به عیسی

با اشک جگرگون چه زند آه روان تاب   بادش بکف است آنکه با تش بکشد آب
با رخ و ابروی تو کامد حرم و دیر   جستن نتوان خوشتر ازین قبله و محراب
وصف رخ خورشید فروغ تو بجا نه   با گریه و اندیشه پیمودن مهتاب
آنرا که بدریای غمت پای فرو شد   نه ذوق کنار است و نه اندیشهٔ پایاب
چشم من و تو تنگ شکر تو مگس و قند   گیسوی تو و گردن من ماهی و قلاب
چه پستهٔ جان بخش تو چه چشمهٔ حیوان   معنی دو نگردد چه طبرخون و چه عناب
در گوش تو چه نغمه چه زنهار اعادی   در جام تو چه باده چه خون دل احباب
پیمان ابدیت به بیماری جاوید   دیدست مگر اختر شه چشم تو در خواب
جز خوی تو دگر به یغما علم افتد
آذر بگریزد شنیدیم ز سیماب

تا به پهلوی من آن ترک کماندار نشست   تیر عشقش بدلم تا پر و سوفار نشست
خواست تا بوسه نبخشد بت تو خواستم   دوش سرمست به بزم آمد و هشیار نشست
یک نظر هر که رخ و طرهٔ او دید بگفت   بر سر خرمن گل حلقهٔ زنار نشست
بخبر هر که به بند سر زلف تو فتاد   پیش سودا ز دکان آمد و بیکار نشست
نقد دل هر که بسودای محبت بفروخت   بی بضاعت شد و بر بهر سر بازار نشست
هر که یاقوت صفت لعل لب او نگزید   جگرش خون شد و با دیدهٔ خونبار نشست
هر که از طرهٔ مشکین تو در دام افکند   روز او گشت سیاه و بشب تار نشست
هر که او بار گران غم عشق تو کشید   از غم هردو جهان رست و سبکبار نشست
همه از تابش خورشید قیامت در تاب
غیر یغما که در آن سایهٔ دیوار نشست

لعل لب جان‌بخش تو یا شهد زلال است | ابروی دلاویز تو یا شکل هلال است
داری سر خون‌ریزی از چشم تو پیداست | بشتاب که خون من شیدا به کفت حلال است
با خاطر ما ساز و سپارم به رضا جان | گر قاتل صید دلم آن چشم غزال است
پاس دل من دار که این دست شکسته | بر گردن زلفین تو امروز وبال است
دلجویی آزرده دلان کار بزرگی است | آزردن آزرده دلان نقص کمال است
دیدم همه خوبان جهان آنکه تو داری | خوبی تو آن گفت خدا را چه جمال است
هر صوت محبت بزند هیچ نگوشم | گر ناله ناقوس و گر بانگ بلال است
در صید غزال تو شکیبم به تحمل | در حد همه ناحرص شدن در سجال است

زان سرو سهی و بر سیمین که تو داری
جا دارد اگر قامت ما چون هلال است

آن که در مایه مشک تاتار است | موی مشکین ماه قاجار است
سرو را نیست جز مقام در باغ | هر کجا قد او به رفتار است
زلف معقول و چشم مخمورش | فتنه عقل مست و هشیار است
تا ببیند دو سحر ابروی او بینی | هر که در بند او گرفتار است
چهره رنگین و جعد مشکینش | شهر ما تبت است و فرخار است
گر نه در پای او بدست نثار | سر مشکین به دوش زنار است
هر کجا ذکری از رخ و دهنش | گل بجز من شکر به خروار است
همه شب مرمرا از آن دل و خط | نالش از سنگ و دستر از جا رست
از در تاب چهره و آب بدن | داغ نسرین و باغ گلنار است
با تو یوسف مرا به مردم چشم | کمتر از گرگ آدمی‌خوار است

بوسی ار می‌رسد به صد دل و جان
جان نیما به دل خریدار است

چشم او صیاد و دل نخجیر اوست | حرم آن آهو که صید تیر اوست
ترک چشمش خون من تنها نریخت | هر که بینی کشته شمشیر اوست
قامتش طوبی و دیدارش بهشت | لعل و دندان جوی شیر و شیر اوست
هر که شب زلف او بیند به خواب | جاودان دیوانگی تعبیر اوست
نیست تنها بند او بر پای دل | حلقه‌ها در حلقه زنجیر اوست

سینه را از فغان امید اثر — آه من زان فغان بی‌تأثیر اوست
خود چه نقصان کرد دل از وی شد خراب — این خرابی مایهٔ تعمیر اوست
شاهد ما از نکویی آیتی است — چشم و زلف و خال و خط تفسیر اوست

بر دل یغما ببخشاید دلت
تا کند خدمت که تقصیر اوست

کجا کی راه یابم از هجوم غیر در کویت — نظر بگشایم و با چشم حسرت بنگرم سویت
بحلقه حلقه افکندی و بردی بر سر کویت — دلم بشکستی از بیداد و بستی بر سر مویت
بر آن در کرده‌ام منزل چه بارم نیست در محفل — بدین هم خوشدلم خوشدل که گاهی بنگرم رویت
قبول پادشاه عشق شد آنگه نماز من — که آمد قبله و محراب من دیدار ابرویت
ز تیغ ابروان گاهی و گاه از خنجر مژگان — به مستی خون مردم ریخت ترک چشم جادویت
بامید درنگ ناوکی در سینهٔ داغ‌دار شد — امان از قوت شست آه از نیروی بازویت

روان بخشید از نکهت زلف تو یغما را
بسی باید شگفت ار زنده گردد مرده از بویت

باغی که از و تاک نروید ثمرش چیست — تاکی که از و باده نزاید اثرش چیست
با گردش پیمانه همی دور فلک را — خاصیت گردیدن شمس و قمرش چیست
زان لب که لب جام نبوسد چه گشاید — چشمی که رخ باده نبیند نظرش چیست
آن سر که نه در راه تو سامان تنش گو — آن تن که نه پامال تو سودای سرش چیست
قاصد مژه تر سر بگریبان رسد از راه — یارب ز خدا چه خبر رسد تا خبرش چیست
گر خنده نکند مرحله پیمای تجارت — جان در سر سودای تو سود سفرش چیست
بی پرده کند دل ز لبش بوسه تقاضا — پیداست که پوشیده خیال دگرش چیست
صوفی که و مفتی که ندانیم خدا را — تا حکمت ایجاد از این خشک و ترش چیست

با دولت آغوش تو و آن کاکل و گیسو
یغما غم او زنگ و کلاه کمرش چیست

زلف تو که با رخت قرین است — زنجیر دل من غمین است
کفر سر زلفت ای ستمگر — برهم زن رسم کفر و دین است
زیبنده روی دل فروزت — خورشید غلام آن جبین است
این طینت پاک و لطف اندام — بالله اگر ز ماء و طین است

خلقی بجهان که بی وفا هستند | ظن همه کس مرا یقین است
شهر است که بنده قد قدت | هرجای که سرو در نشین است
کوهی است گران ز نقره خام | یا زیر قبای تو سرین است
گر چشم رهی تو مرتسم است آن | ور نه سر و هی تو انگبین است
زخم است دلم مزن بشانه | آن زلف سیه که عنبرین است
زلف و بدنت حریر و مشکند | یا قافلهٔ تتار و چین است
ای خرمن گل بسال کامرو | هر گرد رخ تو خوشه چین است
مژگان تو هر که دید گوید | بر جان حشم ار خدنگ این است

ترک بکشت بقتل یغما
با تیر و کمان و در کمین است

زلف مشکین تو دام دل مسکین من است | روی رنگین تو رهزن آیین من است
بینی بد چنگ چون دل من طرهٔ تو | دل من صعوه و گیسوی تو شاهین من است
فارغم از مه و پروین شب وصل تو از آنک | رخ او اشک من و تو خود همه پروین من است
من که تمکین فلک می نمایم هرگز | سست عهدی تو کی قابل تمکین من است
باغ و نسرین و گلم خار نماید در چشم | گلشن حسن تو باغ گل و نسرین من است
بگذر از خاک سحرا اندکی آهسته گذر | زانکه فرش قدمت دیدهٔ خونین من است
جستم از آن با سراغ دل گمگشته چو رفت | گفت اندر شکن زلف پر از چین من است
همه آفاق گرفتیم بشیرین سخنی | گفت این نیز ز شور لب شیرین من است

منع یغما مکن از عشق نکویان ناصح
عشق بازی بتان عادت دیرین من است

خال هندو که بر آن گونه گندم گون است | آدم از روضه ز شیطانی او بیرون است
نه شگفت است گر عشق من افزون گردد | زانکه هر روز همی حسن تو روز افزون است
بگره افکندش ور آینه بدیدی رخ خویش | تا بدانی دل ارباب محبت چون است
همه زان سنگ معیشت که بنقد دل و جان | از دو لعل تو بیک بوسه دلم ممنون است
کس ز مستی نکند آرزوی هشیاری | تا ترا چشم سیه مست و لب میگون است
جام پر دل تهی از باده و غم زان چه غم است | که مرا جام ز می خالی و دل پر خون است
زین تطاول بکجا نالم که مرا بر دل ریش | هر دم از خال و خط و زلف تو صد شبیخون است

چه شب از تاب پریشان دل من زلف ترا
که بهر حلقه او حلق دو صد مجنون است

با همه شیر شکاری که تو داری یغما
شد دلت صید غزالی که درین هامون است

پریشان خاطرم دارد سر زلف پریشانت
مسلمانی طمع دارم ز چشم نامسلمانت

زنخدان گوی سیمین است و گیسو عنبرین چوگان
خوشا گوئی که میغلطد بسر در پای چوگانت

من از می تا بهم آیا اگر باشی تو ساغر ده
ببوسم جام و سرمستانه بستانم ز دستانت

بدان زلف و خم پیچ گر گوی بازی بر ابرون تازی
بدین بالای چوگانی گرایم سوی میدانت

چو تازی رخش و بازی گو سر اندازم بمیدانت
گه پنداری گر چو گوی بر بالی بچوگانت

مرا چون روز وصل این است سامان شکیبائی
ندانم تا چه خواهم کرد با شبهای هجرانت

سر از پا باز نشناسند یاران جان سپاری را
پی غارت بهر میدان که خیزد گرد جولانت

چه فرق از مهر رخ بنما که شام تیره روزان را
طلوع اختر صبح است از چاک گریبانت

ندارد آگهی از حالت خونین دل یغما
مگر صیدی که میغلطد بخاک از تیر مژگانت

منم آن شکار زخمی که فتاده ام به بندت
اگرم بخون کشائی نکشم سر از کمندت

لبت ای بت بهشتی پی دفع دیده آید
رخ دلفروز تو شد دل عاشقان سپندت

تو و بوسه دل آسا من و نقد دانش و دین
همه چیزم سراپا که بها کنم بچندت

تو نه آن نهال خوبی بمیان باغ خوبی
نرسد بدست کوته بری از قد بلندت

چه لگام برکشانی ز پی شکار آهو
نه عجب که صید وحشی ز دو دانه پی سمندت

به من ار همی پسندی تو جفای ناپسند آن
بخود آن همی پسندم که همان تو پسندت

منشین ترش زمانی نظری بمهر با بنی
بسر شکست تلخ من کن لبان نوشخندت

بشب دراز هجران چه تفاوت آنکه ما را
همه خار زیر پهلو تو که جای در پرندت

اگرت فرو نشستد از آن منشین طول یغما
که تو همچنان نیرزی به پشیزی ار خرندت

خرم آن عاشق که در کوی تو منزل کرده است
کام جان از دولت وصل تو حاصل کرده است

در جهان تا پا نهادی بوستان بان قضا
سرو را با سرکشیها پای در گل کرده است

روزگار عالمی کرده است چون روز سیاه
تا بدوش آن طره مشکین حمایل کرده است

گر به تلخی جان دهم شیرین بود زیرا که دوش
خندها در کار من آن شیرین شمایل کرده است

کاش میدادی برویت رخصت نظاره‌
آنکه دلها را مدار تو مایل کرده است

کاش میکردی نظر بر حال درماندگان
آنکه پیش افتاده جا در صدر محفل کرده است

آنکه آسان کرده از آن طره مشکلهای عنبر
کار آسان من از آن لعل مشکل کرده است

شرم بادش در قیامت دعوی خون هر که را
کو بجان داد و نظر بر روی قاتل کرده است

شد بجان در سحر زلف بتان تا که عشق
بند بر گردن مجنون و عاقل کرده است

زلف است که بر رخت نقاب است
یا ابر حجاب آفتاب است

کی آرزوی وفا توان داشت
با خود هوس جفا توان داشت

حاشا نظر عطا توان داشت
تا چشم تو بر سر عتاب است

گردون نشود ز کینه بیزار
گیتی مساعدت بدو کار

اختر بشمار رفته‌ی یار
تا کوکب بخت من بخواب است

با آن که دلیر شیر گیرم
چون صید بدام تو اسیرم

تو پادشهی و ما فقیریم
با ما نظر ار کنی ثواب است

از پس همه صبر وار تو آرام
از ماست دعا ز تو دشنام

هر پخته که من بر آورم خام
تو هر چه خطا کنی صواب است

مهر من و آن دو زلف پر چین
طفل است و حدیث مار رنگین

ذوق دل و آن زبان شیرین
افسانه تشنه و سراب است

تا جست ز لعل او نشیمن
نشناخت ز دوست تا بدشمن

در چنبر زلفش آن دل من
یا صعوه به چنگل عقاب است

آن خار و گل و بهار دوری را
بر کرده به پیچ پای ویلی را

اندیشه دل به جوی وی را
رازوی بکنج در خراب است

آن طره که با شمامه او
شد نکهت نافه باد گیسو

بر تارک تست حلقه مو
در گردن عقل من طناب است

دل گشت ز حسرت لبت خون
وز چشمه چشم ریخت بیرون

زان گونه که محیط گردون
بر موج سرشک من حباب است

یغما اگر از جدائی یار
این است ترا دو چشم خونبار

تا چشم بهم زنی دگر بار
بنیاد وجود ما بر آب است

می خورده و خوی کرده بما بر سر جنگست | مسکین دل ما با دل او شیشه و سنگست
تجلی است قدش کز مژه ابرو و رخ و زلف | بارش همه گرز و سپر و تیغ و خدنگ است
آن چشم عقابی که بریش سوده منقار | وان زلف غرابی که دلش خسته چنگست
پهلوی تهمتن بدرد چون بر سهراب | آن غمزه که خونریز تر از تیر تفنگ است
خطاست که صف بسته به پیرامن رخسار | یا لشکر روم از پی تسخیر فرنگ است
دندان نکنم زان لب و نشنوم از آن خط | کو بر ظلم کر همه در کام نهنگ است
چون عمر شتابان ز پیش میروم آری | در مرحله عشق کجا جای درنگ است
بر باغ چه دل انکه در چشم بر خسار | با وعظ چه سر آنکه در او گوش بچنگ است

یغما ز دهان تو سخن خواهد و دندان
افسوس که در نظم سخن قافیه تنگ است

آن که چین زلف و سر مایه سودای ماست | قصه مشک ختن با نافه خطش خطاست
آشکارا با جهانی کرده ام بیگانگی | تا دل من با نهانی غمزه او آشناست
موی مویم گشت اگر دیوانه عذرم نه از آنکست | سلسله جنبان این شیدائی از زلف دوتاست
پند گفتندم بهواداران و باد انگاشتم | گر بریزد آتش دل آبروی من رواست
چند گویی چشمه شورت روان بر رخ پی چیست | گریه‌های تلخ من زان خنده شیرین اداست
هر کجا پویم ز سودای تو پایی در گل است | هر کرا بینم ز بیداد تو دستی بر خداست
زردی من کنون بی صبری زان لاله رنگ | نه دو جزع من کنون از آن دو مرجان اشک راست
اشک من تا رسته گو بر لعل آمود رخت | صبر من تا دسته سوسن بگل افزود کاست

ناله مجنون ندانم باز از بانگ جرس
لیک یغما اینقدر دانم صدائی آشناست

از روز شب دلشد کانت خبری نیست | در کار دل غمزه کانت نظری نیست
از حال دل گمشده زان مژه اشارت | پیداست که آن غمزه و لب بیخبری نیست
گویند که آه سحر را اثری هست | آه من از آنست که شب را سحری نیست
با آن صف مژگان فرایید که در این رزم | تا چشم کند کار امید ظفری نیست
از موی تو آشفته ندانم که ولی هست | در پای تو افکنده نبینم که سری نیست
چون چشم و دل ما همه در آتش و آبند | آسوده ز سودای غمت خشک و تری نیست
امروز در اقلیم سپیدی و سیاهی | از روز من و زلف تو آشفته تری نیست

کردیم دو عالم بدر از دل که درین ملک — ما خیل خیال تو مجال دگری نیست

شک نیست که از لشکر زلف و خط و خالت
در بنگه یغما به شبیخون حشری نیست

ماهی گذشت از شب نور طرب نیامد — مه در افق فرو شد خورشید شب نیامد
غنچم نشست بر دل نخل عسل ندیدم — خارم خلید و ز پا نخل رطب نیامد
هم چشم شمع و مه بود در حسن و دلربائی — چون شمع و مه بتب دید از روی شب نیامد
زان آمد بر دلم ریش کان مرهم روان ریخت — زار و غمم بدل بیخت کان نوش لب نیامد
غنا بهای لعلش از بسکه مستی انگیخت — دیگر برون ز خجلت می از عنب نیامد
پیمان آمدن داد آنانه از سر مهر — یا عهد ریش از یاد یا از غضب نیامد
کاهید هجران مه جان و تن فکارم — یا وعده های بسیار رفت و عجب نیامد

ده ماه شد که دورم از دولت حضورش
شوال رفت یغما ماه رجب نیامد

عجبی نیست بخسبید رگر از این سوخته دود — کاتش عشق تو ام سوخت سراپای وجود
تا نسیم سحری جنبش به گیسوی تو بست — عقد بازار دل صد سلسله دیوانه گشود
هیچ بالقطع موهوم سرایم جسکم — دهنت را لب من بسته که گفت و شنود
خط سبز تو افزود رخ گلگون کاست — یاد کز خود شنیدیم زیان زاید سود
چون جدا از لب لعلت نشناسم ز شراب — نی سماع سخت موید ندانم ز سرود
بعد عمری مه و محراب یکی قبله تو — باران غنیمت که بر خاک نهم روی سجود

بکه ناسدی جوی تو بسیار دل یغما
چون بساز دکه مسود دل آتش ز عود

ساقی عرق بجای می ناب میدهد — من مستحق آتشم او آب میدهد
جز با همین کشش ز قصبیش جامه تن ثیاب — کتان که دید زحمت مهتاب میدهد
اشکال و خط و چشم و لب تست یا طبیب — بیمار را بنفشه و عناب میدهد
پیچیم چو موی بر سر آتش ز تاب رشک — تا زلف مشکبوی بر رخ تاب میدهد
دشمن گمان باده کند غافل اینکه دوست — خون دل است اینکه با حباب میدهد
ز آغاز کار دیدم انجام اشک و چشم — کین سیل السفینه بغرقاب میدهد
خارم شبان ز قائم و جسم خط تو — در خوابگاه راحتش سنجاب میدهد

زان گونه سیم گر برخ افتادن زر مرا
در سینه آتشی است که سیماب میدهد

یغما حدیث عمرش از آن خنده لب
کوتاه گشت و زحمت اطناب میدهد

باده خواه و بکش ای مغ آخر چه صافی چه دُرد
از خم بیهده خوردن چه ثمر خواهی برد

دل اگر شاد بود خانه چه دوزخ چه بهشت
رنج اگر دور ز تن جامه چه پشمینه چه برد

آدمی برد برنج بیش و گرفت آب
اشک من خاک بجز کشت و بنای نبرد

تا توان کاست غم از بهر چه جان باید کاست
تا توان خورد می از بهر چه دل باید خورد

دست ما و خم زلفی که دل عقل فریفت
سر ما و کف پایی که ره عشق سپرد

باری از باده رخی تا بی اگر باید دید
باری از زلف تبی باری اگر باید برد

بر سنگ از مهر تو سختر زده کینه ما
نقش با آب محال است که از سنگ سترد

اشکم از رخ بیکی جرعه چو سبز زدای
تا که انگور شود می نتوان عصر و فشرد

منع یغما مکن از باده باندیشه مرگ
گر خوری ور نخوری باده که میباید مرد

کار دلها شکر از تنگ لاهور آید
یک شبنم که ز شیرین لب تیمور آید

می نسازد نظر آلوده بنظاره ما
هر کرا منظر زیبای تو منظور آید

گر تجلی کند آن طلعت رخشان بر خاک
خاک را در کمر منزلت طور آید

از یکی بوسه شیرین همه گر تلخ دهی
کار کیفیت خمها ببی انگور آید

عجز لعلت گر چو چشم آفت عقل آید و هوش
کار مستان نشنیدیم ز مستور آید

چون فروزی رخ تابش که از شعله می
خوشترین رحمه نور علی نور آید

باده گر چون دل عاشق و ساغر لب تست
توبه از می نه گناهیست که مغفور آید

جز خط سبز که جوشیده بران غنچه سرخ
خود ندیدیم که از تنگ شکر مور آید

سر یغما و در سلطنت تیموری
قاف تا قاف اگر دولت جمهور آید

دامن و جیب تر اکنون سر و بر غالیه سود
نفس و ساز و ستایش نفس انباز درود

خیز داری ره بغداد کن ای پیک شمال
بی تکلف پس از انجام ره آغاز ورود

کعبه بگذار و حریم حرم قرب طلب
قبله بشناس و سر بر در احباب سجود

خاصه والی و بلا گو که بعز کهر ند
آسمانها همه بخشید و جهانها همه جود

بس بگو با چه بهجری که همی نتوان بست — ره براو دعوی هستی و سر پایان وجود
کای مرا سرخ سرشک از غم تو زرد سیما — وی مرا پای رخ تو زرد جبین دیده کبود
تو و شامم ز تو صبح آه از آن روز که رفت — گشت روز دم ز تو شب یا داران گه کبود
عقل را قبله دیدار تو محراب نماز — عشق را کعبهٔ کوی تو مقام محمود
غیر چشم و دل من ای بتما خوش دل چشم — تا فرات ارشط آموی با جبار شهود
خشک رود شنیدیم کز او زاید بحر — چشمهٔ جود ندیدیم کز و چیرد رود
کام وصل آمد و ناکامی هجران آید بلی — آه ازین رهش و تمارکه و برآمد و زود
ره فرا ید چه همی گشت ز خورشید جدا — مر مرا از تو جدا کاستی آمد ز فزود
بکرم دست دهد دولت یا او بیغ باز — بسر اندر سپهرم سر چه فراز است فرود
مایه پرداز در ملکم سبب انگیز شتاب — جز مقصود والا و مقام محمود

قصه کوته من و لیغاره آن کاخ بلند
خاک را گر چه محال است بر افلاک صعود

هر چشمهٔ شیرین که از او آب بر آید — ای کاش شود تلخ و دمی ناب بر آید
غوغای قیامت شکند فتنهٔ بیدار — زنهار اگر چشم تو از خواب بر آید
عیر ار دهن تنگ تو و آن لعل شکر خند — کس دیده به یک پسته دو عناب بر آید
گر طرهٔ پیچان بسراپای تو بینند — در سرو قد پیچ و بگل تاب بر آید
کار رخ سحار تو آید ز خط و خال — کز سحر چه پیرا ز اصحاب بر آید
زلف از قبل دیدهٔ تر ساخت دلم صید — ماهی بلی از بحر بقلاب بر آید

نزار چاه زنخ یار به خاطر یغما
گر کشتی سرگشته ز گرداب بر آید

زاهدان را شاد مالی شاهدان از غم مباد — این غم و آن شاد مالی بیش باد و کم مباد
گر نه شمع مجلس آرا و رنه جمع عیش بیست — آسمان اختر زدید بستا خرم مباد
این رضای دوست جویدان عج آهی بیش تما — در حریم قرب جانان محروم وش محرم مباد
عشق ورزار عالمی خواهی ره هر عالم بدر — هر که آن عالم ندارد اندرین عالم مباد
گر بگوید از تو لب یا دیده جوید روی غیر — جز با شک خون و آه آتشین همدم مباد
ملک لعل آوردش استیلای خط زیرنگین — اهرمن را دست با دست چیره بر خاتم مباد
کار عقل و دانش و دیهم هیولی راست نیست — کس چه من آشفته را گیسوی خم در خم مباد

آهوی مردم شکاری را که شیران صید اوست — دام کس از زیور روباهی و از دام مباد
جاودان آن زخم را یغما که از بازوی اوست — غیر زخم دیگر از بازوی او مرهم مباد

سرو قدی که به گل سنبل مشکین دارد
زیر هر تار هزاران دل مسکین دارد

منم آن مرغ که در باغ سر کوی بتان — خار با جگر از غارت گلچین دارد
کی شود مرهم زخم جگر دلریشان — آنکه صد کان نمک در لب شیرین دارد
با تماشای رخ و خال و خط و کش در چشم — کور بختی که نظر بر مه و پروین دارد
گاه مو گاه کمر گاه زره گاه کمند — یا رب آن طره طرار چه آیین دارد
هر کرا دست دهد دولت آن طره و لعل — نه غم چین و نه اندیشه ماچین دارد
عشرت پیکر و دیدار تو بس یغما را — کی خیال گل و اندیشه نسرین دارد

هر جامه که از دست غمت چاک نباشد
گر پیرهن کعبه بود پاک نباشد

چیزی که بر آسود توان ساعتی از وی — در دور بغیر از ثمر تاک نباشد
خوبان همه آیین ستم نیک شناسند — لیکن چه تو کس چابک و چالاک نباشد
آویخته از چنبر زنجیر اجل به — خلقی که در آن حلقه فتراک نباشد
با طره و چشمت که دگر چرخ و ستاره است — کس را گله از اختر و افلاک نباشد
از کاسه سر برکنم آن دیده باکشت — کز آتش سودای تو نمناک نباشد
نه یک سر افتاده که صد جان گرامی — در پای تو گر خاک شود پاک نباشد
در حلقه زلف و لب خندان تو بینم — هر فتنه که در دولت ضحاک نباشد

خود دار سر و تخت خداوندی یغما
گر در قدم بندگیت خاک نباشد

زلف مشکین تو چون از اثر باد بلرزد — همچو بیدم به بر اندر دل ناشاد بلرزد
هیچ کوته نکنم ناله ولی سرو بلندش — نیست آن بید که از جنبش این باد بلرزد
بو ز سرو قد و کلت گر برد باد به بستان — جگر لاله بسوزد دل شمشاد بلرزد
غیر مسکین دل من آهوی شیرافکن چشمش — دگر از صید ندیدم دل صیاد بلرزد
آن چنان سخت بلرزد دلش از ناله گرمم — که ز اندیشه نشتر دل فولاد به لرزد
مرغ آزاد بلرزد چو در افتاد بدامی — بندی دام تو هر که شود آزاد بلرزد

لعل تو مرا تو ام راند اگر سیل بجاه — دیدار تو هم چراغ دل بغداد بلرزد
بیستون عشق لب لعل چکند با دل شیرین — کان نه کوهیست که از تیشه فرهاد بلرزد
روح از فتنه چنگیزی مژگان تو ثابت — چند تا کی دل از اندیشه بیداد بلرزد
چکنم گر نبرم شکوه جور تو به بلاکو — اگر از سطوت او بنده و آزاد بلرزد
زاه یغما دل سنگین تو متزلزل شده آری
کوه را از اثر زلزله بنیاد بلرزد

نکو که خال و خط و زلف و کاکلش بینند — جدا جدا همه در ملک خویش پا بنهند
همی بخواهند چرا اشک سرخ و دیده زرد — ز ما تو جز خراج از سفید اگر سیهند
بتان بصورت و معنی نکو کیستند و کدام — می دو ساله که در جام ماه چار دهند
بقد هزار چمن سرو و در یکی جامه — برخ هزار فلک ماه و در یکی کلهند
جهان جهان پی قربان و جان سپار بها — ز چشم شوخ تو در انتظار یک نگهند
کشتن بسوز و میندیش کانچه جان و تن است — در آستان تو باد و هوا و خاک رهند
ز چهر و لعل تو عیسی لسان یوسف روی — بجان بلاک فراز و فرود دار چهند
بجان و خط تو نازم که بی اجازت شرع — هزار خون بخطا ریختند و بی گنهند
بنی صومعه بر جاست گر پرستش او — صد در بتکده با خاک راه خانقهند
رخ تو کعبه و آن ابروان طره و خال — براستی حجر و رکن و طاق و بارگهند
بزانه یغما کنز سپاهی است تو شاه
که خیل تست اگر پادشاه اگر سپهند

طمع از جان و دل از مهر تو بر خواهم کند — احتمال ستم و جور و جفا تا کی و چند
زخم شمشیر تو را کس نشنیده مصاف — بند زنجیر تو را کس نگریزد ز کمند
بسل قصه تو بدر زمین است و سپهر — دست کوتاه من و دامن آن سرو بلند
چشم بر گردش ساغر نکند دیده بعقل — پای در قید تعلق ننهد گوش به پند
دل پریشان نکند در هوس آزادی — هر که در سلسله زلف تو شد سلسله بند
مهر رخشنده نتابد دگر از کوی به سپهر — گر ببیند مه رخسار تو بر پشت سمند
بگمان جان بلب آراز دهن هیچ مخواه — زانکه گفتن نتوان جان بچه با بوسه بچند
طره و تعویذ جمال است چه حاجت بنقاب — خال بر آتش چهر است چه حاجت بسپند
جز سخن زان لب و دندان سر ما یغما — پیش طوطی نتوان جز سخن از پسته و قند

آن که لاف از چمن خلد و دم از کوثر زد — گر از آنست که بر یاد رخت ساغر زد
کس نبرد هش را به سر دار چه دریاو — بر کسی بر حسب و هم و رد دیگر زد
مستی نیست کش ازپی خود هشیاری — ایخوش آن مست که بر یاد لبت ساغر زد
یافت در سبزه خط تو نهان خضر دلم — ذوق آن چشمه که بازی ره اسکندر زد
بر جهان اختر این هش و فتنه زدی — گردش چشم تو از فتنه ره اختر زد
شرمسار غم عشقم که همی بی که و کاه — دست او بود کسی حلقه اگر بر در زد
سیل اشکم خرد و صبر بدریا انداخت — برق عشق آتشم اندر همه خشک و تر زد
بر سپهر دی که ندر و دل من بال گشاده است — طایر سدره ز اندیشه بسیار د پر زد

دل همه پاره یغما وصف غمزه تست
مردی از یک تنه بر قلب یکی لشکر زد

غوشه کردیم بجو بر می گلگون فزود — راست شد راست که کم نیست کهر هم ز کبود
جز تو کت کاست خدا و مبلغی افزود حسن — نشنیدیم زبانی که شود مایه سود
آخرش آن گره از طره گشادم باد ببت — که همی شانه بدندان نتوانست گشود
دیده بس اشک بران چاه زنخدان بگریست — سینه بس آه بران زلف سنگر بپود
زان چه این را که همی باد بحسن همه بست — زین چه آن را که همی آب بهاد همی سود
زمیان از کمرا که نه دهان از گفتار — هر گه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
نه همین سرو صنوبر نه همین مشک و عبیر — خاک اقامت و زلف آنچه فرازست و فرود

روز و شب دو رم از آن طره و طلعت یغما
چیست دل کیست و آن همه این همه دود

چکنم شام هجران که دلم رضا نباشد — که شب فراق او را سحر از قفا نباشد
دگر اعتراض خوبان نکشد بروز بعثت — تو آنکه ماه وصالت نظری بما نباشد
کنم از سنگ و سندان نتوانم دل حسرت آرد — دل تست آنکه هیچش خبر از خدا نباشد
چو بعشق در فتادم بهلاکت دل نهادم — که مریض چشم او را به ازین دوا نباشد
به لب و رخ تو خواهم طرب بهار و بستان — دگر این نه روم باری گل و مل کجا نباشد
اگر از بلاکت ترسی بسپار دل بترکان — که بترک پارسی دان دل پارسا نباشد
نه سپهر داشت سنگی که مرا بسر ببارد — نه زمین ذخیره خاری که مرا بپا نباشد
من اگر بمهر ناست ببرم گناه کارم — تو اگر به قهر خونم بخوری خطا نباشد

چه عجب گر در بگیرد بفسردگان نفیرم | دل سنگت اگر بخسپد گنه از صبا نباشد

بوفای دوستداری که بجای مهر و یاری | ز تو گر هزار خواری بکشم جفا نباشد

بسرای خواجه دیدم که نگار درنه بیدم | چه نصیحت آن سری را که خبر ز پا نباشد

همه عمر چون نباشد ز خیال ملک خالی | عجب از کمال یغما که ز تا گدا باشد

واعظ شهر که در زمرهٔ طوبی بود
غافل از قامت آن سرو سهی بالا بود

الم از بهر عشق تو کسی میداند | که از این بادیه آن سر آبلها در پا بود

بار شد چشم زلیخا برخ یوسف باز | رشکها داشت به یعقوب که نابینا بود

دادم از جان بهای نکهت دیر مرنج | مشتری بیش از قیمت این کالا بود

این خرابی همه باید ز یکی قطرهٔ می | عکس لعل لب ساقی است که در صهبا بود

آن چه رویست که دو پا چه صد غوغا شد | دین چه موییست که سرمایهٔ صد سودا بود

شعلهٔ طور عیان در دل شب میدیدم | آن زمان کز شکن زلف رخش پیدا بود

رشکها همه از شکن زلف تو خاست | که بهر حلقهٔ آن طرفه گشایشها بود

باز یغما بی آلوده شدی گر بمثل
باده خورشید و قدح ماه فلک مینا بود

در بزم عنبر دوش بدستت شراب بود | مرغ دلم بآتش حسرت کباب بود

دوش از خیال شمع رخت تا سپیده دم | بیچاره دل در آتش و چشم اندر آب بود

ماه رخ تو بود عیان از سواد زلف | یا آشکار در دل شب آفتاب بود

زلف از صبا مشوش و شهری به پیچ و تاب | چشم از شراب مست و جهانی خراب بود

از قاتلی مراست تظلم که هر صباح | دستش بخون ناحق جمعی خضاب بود

اشک من و دلش نم باران و سنگ سخت | تاب وی و شم قصب و ماهتاب بود

دل را رسید جان بلب از آن دهان ولی | تسکین امید تشنه ز موج سراب بود

موی نمود در نظرم تار گیسوانش | چون نیک دیدمش بحقیقت طناب بود

یغما چه عالمی است محبت که سالها
جان در میانه من و جانان حجاب بود

دل تمنای وصال خوش از ما میکرد | بی نوایی ز گدایی چه تمنا میکرد

هیچ سودی دلم از کعبهٔ اسلام نبرد | ای خوش آن روز که در قبلهٔ ترسا میکرد

داس

دوش در میکده سرمست خرابش دیدم — واعظ شهر که در صومعه غوغا میکرد
بر نسیمی نه بد خاصیت باد بهار — نکند بر نفسی آنچه مسیحا میکرد
چاره غم نکند مستی می کاش سپهر — چون من در عوض باده به مینا میکرد
بزم یکبار بهشت است بیزدان کاش — کروبی امروز همان لطف که فردا میکرد
گر چلیپای سر زلف تو دیدی زاهد — پشت بر کاخ حرم رو بکلیسا میکرد
ز من دلشده تا حکمت پرهیز چه بود — خامه صنع چو آن طلعت زیبا میکرد

سینه دیدم از آن چاک گریبان یغما
که فروغش سخن از سینه سینا میکرد

از صبح ترا اثر نباشد — ای شب مگرت سحر نباشد
غیر از دهنت حدیث شیرین — در کان نمک شکر نباشد
آهی ز غمت تو می کشم آه — در آتشم اگر اثر نباشد
از حشر بریده باد دستی — کز دست غمت بسر نباشد
گر راهبری ز زهد و تقوی است — زاهد زچه راهبر نباشد
یک لاله نبینم اندرین باغ — کش داغ تو بر جگر نباشد
کی با رخ تو توان ستودن — آن گل که بسر و بر نباشد
ظلم است و بقامت تو سنجید — سروی که کاش ثمر نباشد

یغما که بود گر از دل و جان
در کوی تو خاک در نباشد

بلبل بگل در بوستان افسانه پردازی میکند — مطرب بصوت جانکن آهنگ سازی میکند
با این نیاز متصل آن نازنین سنگدل — هردم بآیین دگر آغاز نازی میکند
از سر بجان آماده ام وز جان بسر استاده ام — آشوب چشم مست او گر ترکتازی میکند
عقل و دل و هوش و روان بردم ترا بر آستان — برکت نیاز حسان هرکس نیازی میکند
تا خود که باز آید بکام از آستان حضرتش — صوفی نیازی میبرد زاهد نمازی میکند
گه چهره بفروزد بمی گه لعل بطرازد بخط — هردم برنگی عارضش از نو طرازی میکند
ای پایه عزت از چه نزاد دین پایه خواهی از چه رست — اختر مرا از دیگران گرامیازی میکند

یاد آیدم پرواز دل از زلف شاهین چنگ او
یغما چه بینم صعوه آهنگ بازی میکند

با یاد لب تو هر که جان داد   از عمر خضر نمی کند یاد
از ناز بغلط نمیکنی یاد   زین شیوه تو مبارکت باد
آنکس که بدست تو دست دل داد   شاید بکند ز دست دل داد
بنیاد تنم ز بیخ برکند   ای سیل سرشک خانه آباد
زان لعل خموش می نشستم   گر داشتمی مجال فریاد
مرغی که هوای دام او جست   دیگر نکند ز بوستان یاد
کندیم اساس کعبه از بن   تا میکده را کنیم آباد
هجر تو مرا اسیر دارد   وصل تو مرا بهشت شداد
در دیده رخ تو دست آذر   در سینه دل تو کوه پولاد
داد همه از ستم بسلطان   سلطان ز تو تا کجا برد داد

با بندگی تو کیست یغما
از خواجگی دو عالم آزاد

مردم دیده نظر باز بدلبر دارد   یاد کز این دل شوریده چه بر سر دارد
میرسد ترک ستم پیشه من از سر کین   مست چون غمزه خود دست بخنجر دارد
غیر آن قامت و رخسار که چشمش مرساد   ماه نشنید که بالای صنوبر دارد
کی شکایت کنم از تیرگی بخت سیاه   روز ما تا چه شب از زلف معنبر دارد
آنکه در پرده دل کار جهان پرده درید   تا چها خیزد اگر پرده ز رخ بردارد
چشم جادو نگهش بین که بچهر از مژگان   همچو موسی سر انگشت در آذر دارد
بزم جام طلب ای لب جان پرور [illegible]   ماه اگر ساقی و خورشید بساغر دارد
مکن اندیشه نوشین لب او کان دل سخت   در ره آب بقا سد سکندر دارد

دیده کو بر نکند از لب و چشمش یغما
هر که در سر هوس باده و ساغر دارد

با تو چون اهل هوس رای جوا نتوان کرد   طاعت قبله آن روی ریا نتوان کرد
هر که با جان و دل ای بوسه شیرین لبت [illegible]   چه متاعی که ترا هیچ بها نتوان کرد
واجب آنکه همی سجده بر آن ابروی چهر   زانکه فرضی است محبت که قضا نتوان کرد
دادرسی با که توان برد اگر خلق این است   خود همی شکوه جورش بخدا نتوان کرد
پاس خاک در او به که هوای تن و جان   ناتوان یاد و سر اندیشه یا نتوان کرد

تا بر از خط سبز زلفت که از مشک و زرعن … طلب سایهٔ میمون هما نتوان کرد
از غم خام تو خوابم چه آزادی دل … گرچه دیوانه ز زنجیر رها نتوان کرد
سر و موا ز هجر و بهان هیچ فرازو تا دل … این چه دردیست که از مرگ دوا نتوان کرد
هر دو از تو بخیر گسستن نتوان … ناخن از گوشت بشمشیر جدا نتوان کرد
آنچه خشت و گلی ای سیکده از روی قلیل … نسبت خاک تو با آب بقا نتوان کرد

از سر کوی تو راندن نتوان اغیارا
کز در پادشهان منع گدا نتوان کرد

دامان ترا ز کف من چرخ رها کرد … بنگر بمن این زال جفا پیشه چها کرد
با من شب هجر تو همان کرد که بر صبح … با زلف سراسیمه تو باد صبا کرد
بختی است در تسلیم محبت که دلم را … پاداش جفا دید به هر کس که وفا کرد
لب بناکت ز بت آب بقا خواند زبان کو … دل زلف ترا مشک ختن خواند و خطا کرد
هجر تو تن آراست بتشریف قبولم … روزی که مرا پیرهن صبر قبا کرد
ساقی یکی جرعه سبیمی کرد مداوا … دردی که مسیحا نتوان است دوا کرد
بشکفت دلی زنگ سبز گریبان … رلس نکر از شیوهٔ چشم تو حیا کرد
هر می که لبت داشت بجام دگران ریخت … هر خون که غمت ریخت به پیمانه ما کرد
این قافله بایست به مقصود روانند … زین پس نتوان کشتی با سنگ رها کرد
آسوده کس از شادی و غم گسسته … الست که جان در سر تسلیم و رضا کرد

با مرگ سبز گردد اگر دست و گریبان
یغما چه زکف دامن وصل تو رها کرد

ای بت ساده بطی بادهٔ گلرنگ بیار … مطربا چنگ و نی زمزمه چنگ بیار
قصهٔ غنچه رها کن سخن پسته بگوی … مژدهٔ بوسه از آن دهن تنگ بیار
بسروری بنگر غلغل ساری بشنو … روی شاهد بگشا نغمه سازنک بیار
از نوا زمزمه ذکر مرا نای بهبند … در قدح شیشه به سبز مرا سنگ بیار
بشکر و توبه صفا بند که کدورت زاید … آنچه از آینه دل ببرد زنگ بیار
قد نه رخساره بغنا و چمن سرو گل است … ناله قمری و فریاد شبا هنگ بیار
محمل از شهر بدر سیرود ای دیدهٔ دل … نسیم و راهی کرد به قافله را لنگ بیار
ناقه ناقه بگل در بدوان شکست بسیل … تا بگوشش برسد ناله بفرسنگ بیار

یا به برای زیبا لقب سلطانی
باران خاک درش افسر داور بیار

نام از سنبل آشفته دلدار مبر ‌ ‌ ‌ مایه صبر مرا در سر این کار مبر
در حضور من قصه گلزار مگوی ‌ ‌ ‌ پیش گلبرگ طری نام خس و خار مبر
ما حریفیم و خرابات و سر مست و خراب ‌ ‌ ‌ نام تاجر بدر خانه خمار مبر
داستان غم ما در بر آن چشم مگوی ‌ ‌ ‌ نامی از مرده دلان بر سر بیمار مبر
باغ و گلگشت از لاله و لادن مسرای ‌ ‌ ‌ نام و نان گل به چمن نافه تاتار مبر
هر کجا جلوه آن ترک ختا ماه ختن ‌ ‌ ‌ نام شمع چگل و لعبت فرخار مبر
یاد آن روی مکن قصه آن طره مجوی ‌ ‌ ‌ شیوه بت‌شکن و بو تاتار مبر
در محبت من خواجه مه کنعان را ‌ ‌ ‌ گر به بازار بری نام خریدار مبر
گر خدای دل خود خواند ترا معذورست
سر یغما دل از کف شده بردار مبر

امروز به شهر آمده باز آن بت عیار ‌ ‌ ‌ آشوب در افکنده به هر کوچه و بازار
چون روی تو یک گل شکفته است مپندار ‌ ‌ ‌ چون قد تو سروی نچمیده است به گلزار
جز بر رخ رنگین تو آن ابروی مشکین ‌ ‌ ‌ بر بدر هلالی که دیده است نمودار
در سینه دلم ای بت سیمین بر گلروی ‌ ‌ ‌ از هجر تو چون سینه سیماب است شرربار
عکسی ز گل روی تو و لاله به چمن ‌ ‌ ‌ بویی ز سر زلف تو و نافه بخروار
راه تو کجا در همه آفاق که دیده است ‌ ‌ ‌ عیار تو غزالی که غزلخوان و قدح خوار
در پیرهن آگنده یکی خرمن نسرین ‌ ‌ ‌ انباشته دو کوه بلورین بشلوار
در رهگذر باد صبا طره گشاده است ‌ ‌ ‌ خیزید و ببندید در کلبه عطار
جز یار تو یغما که عزیز زن و مرد است
کس نیست یکی یوسف صد مصر خریدار

باغ و گل و سرو است صنم رخ و خیالش ‌ ‌ ‌ تا جان چه متمتع برد از فیض وصالش
شهدیست بر آن چشمه شیرین متعطش ‌ ‌ ‌ تا بخت بکام که کند آب زلالش
کو خود بپر اندیشه پرد از گلستان ‌ ‌ ‌ مرغی که فرو ریخت به حسرت پر و بالش
با قامت رخسار تو شاید که ببالد ‌ ‌ ‌ شمشاد به بالا گل سوری به جمالش
بی طوق محبت چه اگر طایر قدس است ‌ ‌ ‌ شاید که همایون نستایند بفالش

ملکی که بود بوی تو با یاد وی انباز　　اهل حرم از قبله کند رو بشمالش
بستان چو قدش سرو کند لیک نروید　　سیب و سمن و سوری و سنبل ز نهالش
چون دل من از آهوی مستی که بگوهر　　با چشم پلنگ است قرین چشم غزالش
گر بر جهتی راه فرو بسته به یغما
چشم و مژه و ابروی و زلف و خط و خالش

شکسته حلقهای زلف بر دوش　　بهر حلقه هزارش حلقه در گوش
نه در جنگ است اگر با طره چشمش　　نه از خشم است اگر با غمزه گیسوش
چرا کشته است چشمانش کمان دار　　چرا کشته است زلفینش زره پوش
مرا گوئی که فریاد از که داری　　چگویم داد از آن لبهای خاموش
گرفتم خود فراموشم بکینی باد　　ز یادم چون توانی شد فراموش
طرازی طلعت و گوئی کمش آه　　فروزی آتش و گوئی مزن جوش
خضر در چشمه حیوان کند خاک　　اگر آبی ز جام او کند نوش
حضور کوکب صبح است یا آنکه　　طلوع خال بر طرف بناگوش
چو بر وصلش ندارم دست یغما
شبان گیرم خیالش را در آغوش

با ما تو فا چندی و با غیر نگین باش　　یکچند چنان بودی یکچند چنین باش
حالی که بجستی تن من راحت جان شو　　اکنون که ربودی دل من رهزن دین باش
گاهی نظری سوی من بی دل و دین کن　　با من که دل و دین تو دادم به از این باش
ما خاک زمین در میخانه گزیدیم　　گو شیخ زمان در طلب خلد برین باش
در دل نتوان داشت نهان از غم عشق　　ای داغ محبت همه بر لوح جبین باش
چندیست باغیار جفا پیشه قران بود　　یک چند بعشاق ستمدیده قرین باش
در حسرت دیدار تو جان آمده بر لب　　دمساز دل اندر نفس باز پسین باش
رخ در قدمش سای و سرافراز بافسر　　در لعل وی آویز و خداوند نگین باش
خود خواهی اگر تکیه بر اورنگ خلافت
یغما بسر کوی بتان خاک نشین باش

دیده نگذاشت رسیل مژه در رهگذرش　　تا کند این دل خونین شده خاکی بسرش
تا کجا دید بحسرت رخ و خال تو که باغ　　داغ رویید ز دل لاله خونین جگرش

دوش دیدم بر صبا نامهٔ نومیدی دل رفت و باز آمد و گفتا نرسیدم به برش
بست بار سفر آن یار سفر کرده و رفت دل ز صبر ز دنبال روان بر اثرش
گفته دل را که برسم که سر منزل دوست هر که بی برد دگر باز نیاید خبرش
کی دهد کام دل سوختگان آن لب و خط آنکه با هیچ کسد شمع نکس از شکرش
حل این نکته نشد هیچ محقق حکیم تا عدم یا که وجود است دهان کمرش
چهرهٔ رخسار ترا بیست عجم از ظلمت خط هست تا سایهٔ آن سنبل مشکین سپرش

بجز از بندگی درگه او یغما را
در نظر نیست بشرطیکه ترا نذر درش

شد لاف عمر کوتاه با قامت بلندش اعجاز عیسی افسون با لعل نوشخندش
افتاد اختر چشم با ماه دل فروزش بدرفت عقل خواری با عشق ارجمندش
بر بافت رنج نشاید از ابروی کمانش دزد دید خلق نتوان از حلقهٔ کمندش
ای دل بخیز و دام خو کن که کس ندارد امید رستگاری از زلف صد بندش
از آنکه خورده بر دل پیوسته زخم عشق شاید که ناله خیزد چون نی زنند بندش
بخشد بکام دل در زهرش تریاق تریاق خوشتر بسی ز مرهم بر زخم جان گزندش
حاجت بدیده او نبود که چشم بد را سازم برآتش روی از مروکت سپندش
سر باد گوی چوگان تحریکی از لگامش بنهاد خاک میدان جولانی از سمندش

یغما چه گشت سید ابندش چه سود در پا
چون عقل رفت از دست دیگر چه جای پندش

حرف اللام

دام گستردیم گیسو و از افشانده خال کی رهد دل گر برآرد از ملایک پر و بال
آسمان دارد هلال و بدر لیکن دو جا مطلع حسن تو با هم آورد بدر و هلال
کاروان مشک چین می بگذرد یا خود همی ماری افتاده است از زلف تو در چنگ شمال
تلخ کامان تشنه بر شیرین لب یار خود جام رحمت برکه بیا بدازان تشنه زلال
من کجا گفتن توانم بر بزاه سر عشق گوش کر اخرچه استغنا کند از نطق لال
حیف باشد چون تو یاری در دست آغوش غیر نیست باشد خسروانی باده در جام سفال
دل همی خواهد بسینه راز پنهان دارد ولی برخ زند اشک سرخم میکارد شرح حال
مور لنگی چون تواند برد بار پیل مست بر کاهی کی تواند کوه را بار احتمال
کام یغما از تو مشکل بر تو آسان جز ان او را که در شرع محبت آن حرامست این حلال

گشت تا قافلهٔ عشق جنون بنیادم
هرچه آموخته بودم همه رفت از یادم

بجفای تو شد از دست دل ناشادم
جور بابی که تو کردی نرود از یادم

از فراق تو شب و روز ندارم آرام
بفغان آمده شهری همه از فریادم

من که بر گردن شدم شیفتهٔ طره و خال
دل بدان دانه و دام از دل و جان بنهادم

میکند زارم و از حال دلم آگه نیست
سخت سنگین دل و بیرحم بود صیادم

بیوفائی تو و مهر من آن شد ثمرش
که بتقصیر وفا از نظرت افتادم

انجمنها ز نکویان جهان دیدم لیک
جلوهٔ روی نکوی تو ببرد از یادم

تو ز من با همه مهر و وفا دلگیری
من ز تو با همه جور و جفا دلشادم

قطره جوی آمد و جو دجله شد و دجله محیط
سیل عشق تو عجب گر نکند بنیادم

گرد ناز تو و عجز من مسکین خاکم
داد مهر من و بی مهری تو بر بادم

روز من شد سیه امروز که یغما دل ریش
چون تن خسته بدست تو ستمگر دادم

سرمست و خراب و باده نوشیم
پروردهٔ دست میفروشیم

اینجا که جمال یار بینیم
و انجا که حدیث عشق کوشیم

از دست جفا نمی‌خراشیم
در کوی وفا نمی‌خروشیم

ما چاکر طره‌ایم دارد
زان حلقهٔ بندگی بگوشیم

هرجا سخنی ز پستهٔ او
چون غنچه بسته لب خموشیم

باد آمده قاصدی گران گوست
آسوده ز مژدهٔ سروشیم

چون آتش او خود بتابیم
چون سیل سرشک خود بجوشیم

گر زانکه هلاک ما پسندد
در کشتن خویشتن بکوشیم

یغما ز باده توبه هیهات
بر باده ز توبه پرده پوشیم

چو بینم درد و تا قت اعتبار مدعی شادم
گر آید آن گسستن اعتبار خویشتن یادم

بخاموشی مگر وادم دهی داد فغان دادم
ندادی ناله کردم گوش کندی فریادم

جفا بر من جفا تا چند خون خوردن توان لیکن
ز دل از آهن و سندان نه من از سنگ و پولادم

بدام دیگر افتد مرغ دل دانم ز بدبختی
ز بی‌مهری کند صیاد اگر از بند آزادم

طمع بودم سرشک آبی مگر بر روی کار آرد
ندانستم که خود از بن بخواهد کند بنیادم

بعمر اندر ندیدم از عمارت غیر ویرانی / بیا ساقی خرابم کن می گر خواهی آبادم
مرا آن زلف و رخ باید چه کام از سنبل و سوری / سخن زان قد و قامت زان چه یاد از سرو و شمشادم
بیا ای مطرب مستان بگو مستانه نای و نی / که پند واعظ ناصح بگوشم منه بود بادم

ز خاک تیره گو لی چند لعابر بمی خیزی
حسان از خاک ره برگیرم کز چشم تو افتادم

هوای جان فشانی بر سر کویت بسر دارم / بیاید تا لب جان کی دل از مهر تو بردارم
بزیر خنجر او بر لعبی ذوقی بسر دارم / که صیادی چنین بیرحم و وحشی کار کردارم
بیفشان طره کز آشفتگیهای سر زلفت / ولی آشفته و حالی بدل آشفته تر دارم
بزن تیرم بزن بخاک افکن بفتراک جفا برکش / نمیگویم که بگشا قید و پند از پای بردارم
مرا به حلقه دامت ربال افشانی بستان / چه حسرتها که در گلشن مرغ خسته پر دارم
مرا از اشک کاندر دیده گر و مقدم او را / برای تو نثار چشم ارباب نظر دارم
نهانی سوی من گاهی نگاهی کن که در محفل / من از حسرت کشان عشق حسرت بیشتر دارم
بسرت گردم بده ساقی از آن داروی مردافکن / مگر یک لحظه خود را از دو عالم بیخبر دارم

بغیر از داروی وصلش ندارد چاره ای یغما
بجان دردی که از داغ فراقش بر جگر دارم

اگر چه از لب لعلت هزاران داستان دارم / ولی مهر خموشی غنچه آسا بر زبان دارم
ندارم گر بپای دوست دست آستین بوسی / همینم سر فرازی بس که رخ بر آستان دارم
زنم گر لاف مهرش از رخ و مالا عجب بود / که مهر آستینم بسته ره بر آستان دارم
ببین بر سینه زخم از جراحتها که راحتها / همی بر دل ز تیر چشم آن ابرو کمان دارم
بیا ای برق خرمن سوز کز مشتی و خار و خس / امید تو بر شاخی درین باغ آشیان دارم
اگر بلبل بهستان از گل در گلستان گوید / من از خواری سخن با دوستان از دلستان دارم
کرم بر دوست ساقی دست گر بینی چرا از ترا / بجای مغز گوئی آتش اندر استخوان دارم
سخن با آشنا باشد نه با بیگانه دم درکش / از و گر شکر بر لب یا شکایت بر زبان دارم

همی گر بشنود دشمن بخندد بر دل یغما
شکایتها که من بر لب ز دست دوستان دارم

رفتی تو و رفته از دل شتاب و توانم / باز آی که آید به تن خسته روانم
سوری نشود از دست و صنوبر قد آرایی / در باغ اگر جلوه کند سرو روانم

گر تاب و تب هجر تو در نامه کنم طرح / خیزد ز قلم در عوض دوده دخانم
ساقی سبکروح بیک رطل گران سنگ / بخشید سبکباری از این بار گرانم
شد غرهٔ شوال و همی خوش که در این سال / افکند در اندیشه مه رمضانم
در پردهٔ هستی سر دلم فاش نگشتی / گر داشت خبر لعل تو از راز نهانم
من و ز دهنت بوسه طمع وین چه تمنا / این بس که حدیث لبت آید بزبانم
تا برد دل من بر تو مهر تو شتابید / معلوم نشد قصهٔ مهتاب و کتانم
از صومعه جز خون جگر کام ندیدم / باری بنمائید ره دیر مغانم
در لعل تو تا آب حیاتست نهفته / بر چهره ز سیل مژه خون است روانم

یعنی سخن راست نباید که جیا دید
از تیر تو پیداست نه بالای کمانم

گه سیر حرم گه بدر دیر مغان / طالبان تو بیک جای نگیرند مکان
دل من در خم ابروی جوانی افتاد / که گر من دل از او باز دهی جان نتوان
میبرم ذوق تمنای تو دل بر کف دست / میسپارم ره سودای تو پا بر سر جان
خستهٔ زخم تو جز زخم نخواهد مرهم / رستهٔ درد تو جز درد نخواهد درمان
جز گل روی تو کز سنبل خط یافت جمال / کو بهاری که در آخر همی آید ز خزان
این نه چشم است و نه ابروی نه بالای بلند / ترک مستی است که آویخته از تیر و کمان
چشم و ابروی تو در برج کمان با سهیل / لعل در خسار تو در روشنی آب حیوان
چو خمیده قد من کز سخت زخم اندیش / کو همی نشنید کسی زخمه زند بر چوگان

خالی از سکهٔ دولت چه شرف دارد سیم
بی گدائی در او سیم چه ارزد سلطان

بیا ساقیا باده در جام کن / بدان پخته تدبیر این خام کن
اگر توبه نام است اگر باده ننگ / بدین ننگم آسوده زان نام کن
رخ و زلف بگشا مرا روز و شب / هم از صبح فارغ هم از شام کن
دهان را اگر بوسه داری دریغ / جوابی حوالت بدشنام کن
از آن طلعت و طره آسوده ام / ز اندیشهٔ کفر و اسلام کن
بدان خالم آسوده گردان ز خط / بدین دانه آزادم از دام کن
فلک چند نازد بخورشید و ماه / یکی جلوه بر گوشهٔ بام کن

منه پا درین ره دگر بینی / ز آغاز تدبیر انجام کن

تو یغما شه مرد سیمین بران
بدین دل ز آهن دلی وام کن

سرو سنبل نهفته با سمن / عزت الله خان شاهسون

زلف و مژگان او شکسته سپاه / بدرستی ولی سپاه شکن

دست اگر سنبل از گلش نشکفت / تا گزیرست از گیاه چمن

هیچ با عنبر هیچ در دهنش / می نگنجد به هیچ راه سخن

از دو نقصان صدش کمال افزود / شاهد اینک میان گواه دهن

خط چنان در تنید بر زنخش / که نپیچد بچرخ چاه رسن

زرد سرخ است اشک و رخ همه / تا تراشد ز خط سیاه ذقن

تا کدامین بتی که روی تراست / در پرستش گدا و شاه شمن

ماه را فرش آرد هستائی ببین / سوی عرش از شرف کلاه فکن

کاش بکوی سرزان دولت بخشی / گر ثوابست اگر گناه بزن

شکوه کم کن ز جور او که نهان / گاه خلعت دهند و گاه کفن

دیر و زود از کفم بخواهد برد / دل بسر پنجه خواه و خواه نفن

بر چراغ رخش سزد یغما
چرخ سازد ز مهر و ماه لگن

پرداخته نگار خط از چهر نگارین / آیینه ازین به نتوان داشت بآیین

با لعل و حدیث تو چه یاد می و ساغر / با نکهت و رنگ تو چه نام گل و نسرین

بستان نگشاید گره از طره سنبل / گر باز کنی عقدی از آن نافه مشکین

اندام مرا از بر خارا همه بستر / تا روی ترا عنبر سارا شده بالین

بر خال و رخت روز و شبم چشم خرد باز / چون بر مه و انجم نظر مرد رصدبین

مهر تو بپرداخت ز جان همه پروا / ماه تو بینداخت ز چشم همه پروین

با عشق من و حسن تو چه قیس و چه لیلی / با مهر من و چهر تو چه ویس و چه رامین

بگشائی اگر آن لب شیرین بشکرخند / خسرو ترش آید همه بر شکر شیرین

یغما بسجود رخ تو روی نشاید
تا قبله زردشت بود آذر برزین

تا چند در تب و تاب این جان غم کشیده — آبی بر آتشم زن زان جام جم کشیده
آن خط سبز گشت رست گرد عذار گلگون — تو زر سپید ما را بر سر قلم کشیده
تا دیده آن رخ و زلف سرگشته شیخ و ترسا — از دیر دست شسته پا از حرم کشیده
اندر کمین جانها زان غمزهای دلدوز — هر گوشه ابروان را تیری بخم کشیده
بی آفتاب رویش پشت سپهر خم شد — چون پشت خم نسازد بار الم کشیده
هر کوزه جام لعلش نوشید باده کام — صد خنده زیر لب زد بر جام جم کشیده
بر آفتاب رویش آن طرهٔ معقرب — گوئی همی که مه را ماری بدم کشیده
اینست اگر دهانش هیچی وجود مانا — بی هیچ گفتگو رخت سوی عدم کشیده
بگذار صنع مانی و آزر که کلک ایجاد — نقشی بدین بداعت بسیار کم کشیده
با پاکی چشم نتوان راه سرشک بستن — کی پیش سیل گیرد دیوار نم کشیده

خط است یا بجویم یغما برگ سوری
حسنش ز مشک سارا این خوش رقم کشیده

آتش رخ دودهٔ خط سیاه — برق افتاده است گوئی در گیاه
خیل مژگانت بقتلم صف کشید — چون کند یارب تنی با یک سپاه
بی پناهان را ز کوی خود مران — آنکه جز خاک درت نبود پناه
بندهٔ قد تو شد شمشاد و سرو — چاکر روی تو شد خورشید و ماه
آتشین چهره بیک نظاره سوخت — خرمن هستی من چون پر کاه
دستگیری کن اگر خواهی ثواب — جرم بخشی کن اگر دارم گناه
بشکند سر باز سودای جنون — چون بسر بر بشکنی طرف کلاه
آنکه خون بارش ز چشم آبجوی — گوش کی دارد بعرض دادخواه
بالهٔ خط گشت بر ماهش محیط — تا که زدود در روی این آینه آه

گشت یغما تا گدای درگهش
خویش را داند باستحقاق شاه

ساقیا زنده کن دلم از می — که من الماء کل شیء حی
باده خور یاد نیک و بد تا چند — باده جو فکر خیر و شر تا کی
گرد کن شمع و جمع و یار و ندیم — چنگ و قانون و نای و بربط و نی
در شبستان خرام خرم و شاد — که بهاران برفت و آمد دی

جام می گیر از کف ساقی — چند حکایت جم و کی
مهر جانان ز دل برون نتوان — که چه جان جا گرفته در رگ و پی
والی این مرز و بوم را او بلی — شکرها کن که نیستی در پی
از خراسان سپهر دارا لمرز — رزم رستجان محوی قصه جی
شد جهان کاعتبار نتوان است — باطل از حق و آفتاب از فی
جیش خسرو اگر نبود از پیش — وا حسابا میر ملکت از پی
باره شرع رفته بود از دست — باره ملکت رفته بود از پی
از دو کشور کشا که همت این — جاودان باد پشت دولت وی
نو شد آیین عدل کسری و جم — کهنه جود معن و حاتم طی
همه میدان رزم و چالش خون — گشت ایوان بزم و رامش می

یاد یغما زمین برین گردش
تا همی جنبد اسمان سجدی

از طره تو روز خوش خرامی — بر مرغ دلم کشاده دامی
جان در قدمش بباید افشاند — بیکی که از او دهد پیامی
جز زلف تو کان قرین صبح است — شامی نبود قرین بامی
خوبان دگر کم از ستاره — تو خوبتر از مه تمامی
یک عمر نشاط مستی آرد — از لعل لبت حدیث جامی
چون نیست مرا بکوی او بار — از من ببرای صبا سلامی
بگذاشت بدل خیال عشقت — اندیشه پخته و خامی
از لعل لبت بهیچ تدبیر — حاصل نشود امید کامی
آن سرو قد تو قامت افراخت — یا کرد قیامتی قیامی
ای زلف تو رسته طنابی — ای خال تو دانه که دامی

در بارگه تو کیست
با دعوی سلطنت غلامی

شد خار تر از خار دوای کودک ترسائی — از معجز لعل تو اعجاز مسیحائی
کر سرو روان جید شمشاد بلند تو — از شرم برد در پا اندیشه بالائی
تا روی مهت دیدم چشم از همه پوشیدم — زان در که دو لی کفر است با دعوی یکتائی

این باد عبیرافشان از خاک ختن برخاست   در راه صبا از زلف یا غالیه میسائی
پیوند ازل بسته است با زلف تو دلبندی   پیمان ابد دارد با روی تو زیبائی
بگشا گره از گیسو تا نفس بیاساید   بردار نقاب از روی تا بزم بیارائی
خوش آنکه برقص اندر بنشینی و برخیزی   بند کمر و برقع بربندی و بگشائی
آن چند خرد فرسا تا گشت جنون فرما   بگرفت ره صحرا عقل از در شیدائی
تا گوشه چشم از من برداشته ناکام   با شمع نعمت همدم در گوشه تنهائی
با وصل تو جانها را تا چند تن آسائی   وز هجر تو دلها را تا چند شکیبائی

گرد جم وقت خویش در راه گدا یابی
گر خاک شود یغما با دولت دارائی

کج کله ترک من افسوس که کج رفتاری   چون فلک کجرو و کج پیشه و کج کرداری
ترسم آن سرو بسر وقت من آید وقتی   که نباشد دگر از هستی من آثاری
در او بوی اگر منعم اگر درویشی   جام او نوش اگر مست و اگر هشیاری
بجز از شادی وصل تو که یارد دربان   گر ز هجر تو بود بر دل من تیماری
شرح شوق من خاکی نپذیرد پایان   گر بسازم ز نه اوراق فلک طوماری
ره یابم طلب لعل تو گر آن برسیم   در رهم زان دل سنگین نکشد دیواری
سیل منبان کن می کو که بیک جنبش موج   خود نماند همه از هستی من آثاری
حاصلم هیچ در اندیشه لعل و رخ تو   سینه شعله فروزی دل دریا باری
بستگیهای تو شرط است چه اسلام و چه کفر   ای خم طره اگر سبحه اگر زناری
رامش آرد همه سرمستی و هشیاری رنج   عمر اندر سر مستی کن اگر هشیاری

دل یغما بشکیبائی از آن پیمان است
که خود آسان شود از صبر همه دشواری

دل سپارم بکه غیر از تو که جانان منی   بفدای تو کنم جان که به از جان منی
ای لب یار تو سرچشمه حیوان منی   لیک حیف از تو که دور از لب و دندان منی
از که درمان دل غمزده جویم جانا   که تو هم دردی و هم مایه درمان منی
تو بدان چهره دلفروز که شبها تو روز   کو نتابد به اگر شمع شبستان منی
در پی کام نه دلدار بحکم تو و لیکن   بر در صبر نیاید دل تو بفرمان منی
کو نخیزد ز چمن سرو و گل از شاخ مروی   تا تو با آن قد و رخ زیور بستان منی

با دل مسکین ای بی زلف و لشکر یار | گر به پای تو زنجیری در زندان منی
دل گرفتار آید نا به زندان جنون | گر تو ای سلسله مو سلسله جنبان منی
چند سازم غم عشق تو نهان شاه و گدا | کو گدا است که من بنده تو سلطان منی

گفت من خون دل از دیده فشانی یغما
گر همی تشنه لعل لب خندان منی

کس ندیدیم که ما را سر آرد بلبی | نفسی همدم ما شو که نداریم کسی
سر سرو و هوس باغ نداریم کجاست | راحت دامی و آسایش کنج قفسی
جای اغیار بود کز سر کوی تو چه باک | گلشنی نیست که خالی بود از خار و خسی
طره زلف دلاویز تو بر طرف عذار | از بر گلبن آویخته گویی قفسی
عالمی گمشده در بادیه عشق تو آه | نشنیدیم از آن قافله بانگ جرسی
خار غم نیست جفا کاوش دل کاهش جان | آنچه من دیدم از آن غمزه فتنه کسی
آتش افتد به افلاک شود دود بر آید زجهان | اگر از سینه پرتاب بر آرم نفسی
از دم تیغ تو تنها منم کشته و بس | بر سر کوی تو غلطیده نخوانند بسی

حرم یغما زلف تو مرا بوسه ده
حیف باشد که برین قند نشیند مگسی

شوریده سری دارم و آشفته روانی | بیرایه سر من پرده دل از دست جوانی
بر هر طرفی می‌نگرم غیر تو کس نیست | وین طرفه که از چشم جهان جمله نهانی
تا چند خوری لطمه بیداد زمانه | زلف صنمی گیر و بر آسای زمانی
کی دیده کس اندر کف ترکان کمان کش | چون غمزه و ابروی تو تیری و کمانی
ای چهره افروز در آن جعد معقرب | خورشید جهانتاب به برج سرطانی
جان و دل و تن بسته فدای تو از آنک | تاب تن و آرام دل و راحت جانی
شیطان شده از باغ جنان آدم از آن رو | شیطانی و این طرفه که در باغ جنانی
سرو و سمنت کشف بستد نرگس و کو بید | نرگس تحسین رجست و هم و گمانی
نو ساختمی قاعده عشق و جنون را | گر داشتم از گردش ایام امانی

بار غم عشق تو و مسکین تن یغما
چون کاه ضعیفی نکشد کوه گرانی

مگذار که این بیدلان چشم ندی | چند و تا کی بکور حرسندی

چشم انکو نه در تو حیران است — که بگوشه نمیرود بندایی
خون چکیدی ز دیدهٔ یعقوب — گر بجز تو داشت فرزندایی
برفشانم روان بخاک رهت — گر بجز من آرزومندایی
از تو نتوان به دیگری پرداخت — که نداری به حسن مانندایی
با مذاق لب بکان شکر اگر — کان شکر نمک پراکندایی
رزم سازم چو موست ای دلدوست — ور ببختی چو کوه الوندایی

بندهٔ خود ستای یغما را
ایکه بر خواجگان خداوندایی

گل کند ساغری و ابر کند مینائی — باغ استبرقی و سبزه کند دیبائی
ارغوانی باده چرا سیخ بپردازی — وز بتی ساده چرا بزم نمی آرائی
عیش تجریش با کن طرب جیحه بجوی — از عجم خوشتر اگر ملک عرب پیمائی
بر لب دجله قدح تا لب بغداد بگیر — کشتی باده به آنزا که بود دریائی
اختر بد نگرد طالع وارون که مرا — بر هی فکند ز بغداد بدان زیبائی
بعد بغداد و غم تو والی در ری — دجلها خون ز دلم راند درین تنهائی
عیش عیوشه و اسمان ورد هیچ زیاد — عمر آن تو و آن پس همه جان فرسائی

چون برآید سخن از جاسم و شرموت طلب
دل کند راویه دیده کند سقائی

در عجم کیست بهی هبیده ره پیمائی — بیکسی در بدری خون جگری تنهائی
نه سرودی نه سماعی نه شرابی نه کباب — نه ندیمی و نه بزمی و نه بزم آرائی
نه عزیزی و نه زیدان و نه یوسف حسین — وز پی عیش نه عیوشه و نه اسمائی
نه لبی بوسه در آغوش نه مریم دستی — نه در کاذ رعتو که بگردن پائی
نه بدرویش تقرب نه بدرویشه سیوز — نه با دریس از آن درس که انشائی
نه زعربون بمیان وعدهٔ عقل آشوبی — نه ز خنیسه بزبان نغمهٔ جان افزائی
نه ز مرغان حرم مژده از ام دجاج — نه کلام کلمتنی بدخول ایمائی
نکند از جاسم و شرموت که جستیم و نبود — در عجم خوشتر از آن راویه سقائی
دجله و رحبه و بر برکه به تسنیم و بهشت — جز ز پایان سود حه بیند ز جیان سودائی
چه عجم کوی بلاخانهٔ غم لانهٔ دزد — کاخ رامش نه که بغولهٔ رنج افزائی

نزار نالی همی ز دار حالت سیم — محمل طرب بر رستنه بی کالایی
بین آن رسته زموکوه در جشنانی — بیش این رسته زجوی دجله عمان زرفی
نفس من کیست درین مرتع ما نو اساز — رحش اشتر سپری کا وجهی جرکا بیغی

آرد ی طرب از دجله فرا یدلبیا
جام می گیر و بجو بر لب آن جو جائی

رباعیات

همواره ربست غزه و سلخ است اینجا — کارت همه روز قصب و سلخ است اینجا
یک گله میش و بره القا نکنی — قصاب مگر حساب بلخ است اینجا

ول

زآباد یها نکوی دو ویرا نیها — نورا نیها تمام و ایرا نیها
بیوند دل از مهر جوا یان بگسل — مازا همه بی مهری و بیرانیها

ولہ

کس نیست که چاره از دا فات ترا — آه از ندیه اجل مکافات ترا
دفع تو بعیر تو تمنا نکنم — ای نام تو بر گمرز ند ذات ترا

ولہ

خسران و خطا و خلل و خوار یها — تن کوفته گو فته کوه گران بار یها
میایم دد دور ماش کوی اریس و مین — رسوائی صد جهان زنان کار یها

ولہ

در پرده توحید مرن چاک مرا — زالایش شرک و شبهه کن پاک مرا
زان پیش که عدلم اندرا ذرفکند — بردار بدست رحمت از خاک مرا

ولہ

کوری افزود فتنه بینائی ما — ما دانی رست اصل دانائی ما
گیخانی برده در گریبان زد چاک — ای ذیل کرم بپوش رسوائی ما

ولہ

یارب مکن انگشت نما کار مرا — از پرده برون میفکن اسرار مرا
بیگشتنم به خویشتن مارطلب — وز آن نکنی بخویشتن وا مگذار

ولہ

عزت که دهد بپسندی از خار مرا — مرهم که دهد چو خواهی از خار مرا
تختی که ز دولت قبول تو نهند — من وزدم وان تخت مرود ادمرا

ولہ

یارب تهی از ما و منی ساز مرا — سرخیل صفت خود شکنی ساز مرا
فقرم فره شوکت گزر بخشش — در دولت توحید غنی ساز مرا

ولہ

نفس از در عصیان و هدا افسانه مرا — انگیخت ز خاک و داد بر باد مرا
مسکین من و زیست از عداب ابدی — مادر زازل کاش نمی زاد مرا

یاران بلاکشت فراموش مرا   وله   شد راست خم از بار بلا دوش مرا
گفتی که گنه پذیرد اصلاح بعذر   از عذر گنه مخواه خاموش مرا

در پای هوس بچرخ فرسا آر مرا   وله   جز خویش ز هرچه بی نیاز آر مرا
تا از غم حق و باطل آسوده نیم   از خویش بران بخویش باز آر مرا

تن خسته و جان فکار و دل ریش مرا   وله   بارگنه از حد توان بیش مرا
خون توشه و غم رفیق اندوه دلیل   راهیست دراز و دور در پیش مرا

بر فاش مکن شهادت و غیب مرا   وله   خودبینی و شرک و بهتت و ریب مرا
بر نقص صناعت تو ساید انگشت   از پرده برون ار فکنی عیب مرا

روز دگر که بسکه ام حسابست مرا   وله   تن ز آتش دل در تب و تابست مرا
ور دوزخ آتش ار گذشتن باید   شک نیست که پل سوی آبست مرا

از بوم و بر مستی و هستی ما   وله   ور بام و در بلندی و پستی ما
زی کوی تو هرکس به نیازی یازد   الامن و خجلت تهی دستی ما

سودای ندیم نیست مشغول ترا   وله   و اندیشه رد و غیر مقبول ترا
مرگیست دمی که بی شهادت گذرد   چون وصل تو خون بهاست مقتول ترا

عزت که نهد کمینه خواری چه مرا   وله   یا بارد بد تباه کاری چه مرا
کم رحم ار داد اگر تو خواهی محروم   از رحمت خود امیدواری چه مرا

گر خصم یکی و گر هزار است مرا   وله   دل ایمن و خاطر استوار است مرا
دیوار همه تیر و خشت و زمین چه زیان   چون حفظ تو آهنین حصار است مرا

ارای رضای تو ز جان رست مرا   وله   رنگ هوس و هوا ز دل شست مرا
با این همه کین و کاوش دشمن و دوست   تمکین بامید یاری تست مرا

حرف الباء

جائی که خورد ناخن مطرب بر باب   وله   و آنجا که بود بدست ساقی می ناب
صد کله کاوس بیک کاسه خیکت   صد جامه جمشید بیک جام شراب

یاران ریا به پرده چه شیخ و چه شاب   وله   مستانه گشتند از لب ساغر می ناب
تا نکهت می بحیلت از وی ببرد   بی پرده همی کشند سجاده بآب

بر غنچه لعلش خار خط دوخت نقاب   وله   بر سوری و نسرینش خسک بست حجاب
دلها خون کرد از مژه بر خاک افشاند   این خار خسک طرفه گلی داد بآب

سر دارا گرچند بشمشیر ادب   وله   خون خوردن این خران جهادیست عجب

چو زیر چوناگزیر شبستان رشهود — نیشتر تیز خواه و نه دیدار عرب

وله

آنجا که ز باده کم قدح نوش شراب — ساقی بحریف سفله پیمای ناب
جوردی ورزد کی مسکری ده از ایک — به یک ده آباد در صد شهر خراب

وله

ری خمکده جوا مدم ار علا کش شتاب — بی مصلحتی مدان درنگی نقصاب
رسم است که حرب بعرد سی طلب سد — چون همه جی ضرورت افتد آب

وله

میکرد قسمت ازل بخت خراب — با دیده چدل قرعه رو ندادل صواب
افتاد بدیده روز و شب بیداری — شد قسمت بخت جاودان قرعه خواب

وله

روزی کردم سوالی از دل بتعب — کز ظلمت سودای که روزت شده شب
در پرده چو عشاق حسین از ره رست — فریاد بر آورد که زینب زینب

وله

بستی بعریان ز ذلیلان قصاب — رستی بگریبان ز بخیلان بقصاب
عمرا جوئی بره کشی کن در پی — مرگ ار خواهی برو بکیلان قصاب

وله

هرچند بذوق مردم از روی حساب — در طعم بود خربزه چون شکر ناب
ز اکثر طلب قوت تن قوت روان — نگران کن که بود خربزه آب

وله

اندود نجف این بخصوص آن بغیاب — آن در عرب این در عجم از روی حساب
این فرق میان این نجف و آن نجف است — کان کرده شراب سرکه وان سرکه شراب

وله

چشمی دارم ز اشک خجلت همه آب — در نایره ندم نهادی همه تاب
ز اندیشه رسوائی فردا امروز — صحرای قیامتیم و دریای حصاب

حرف التاء
حمی نوش

وله

لیلا اگرت ریکوان کاری هست — هیوش لب ار بی دلداری هست
در زلف ورسجدان و سجال و عارض — زنجیر و چه و دام و گرفتاری هست

وله

بگشاد خدا چه خلق آدم را دست — در پای ستاد چو آمد از بیت
زد تیری و عطسه زد آن عطسه و تیر — تمثال ملک نقش بنی آدم بست

وله

کعبه که بکیش من بود هستی دوست — چاه زنخش زمزم و محراب ابروست
میزاب لبان و منجارش بالاست — وان بخت سیه دل حجر الاسود اوست

وله

امراکه نهاده ذوق ساغر نوشی است — ز شعف کیهان کاه از بیهوشی است
بر هرچه خورند هیچ پاسخ متراش — زان در که جواب ابلهان خاموشی است

وله

عامی داند بجود ز جود توان است — دور از همه ریش بر دم صوفی بست
ایعامی خر بدین زدنش من سک تو — خوش پای که داری دم گاوی در دست

درهم نفسی قدر اصحاب نکوست | وله | اندیشه دار و اصحابی دگرست
زین قند که نیشکر بهاست گواه | زان لب شیرین شکرآبی دگرست
ای آنکه دمی که بدست تو گذشت | وله | وه با چه بگویم دل بدست تو گذشت
خوشدل نگر دو عمر بر باد آن چشم | دانست که این خنا بدست تو گذشت
ده عمر که در غمزه تو رفت | وله | تا چیست ملامت چو دستار آمد
امید به چو کوکبی نشان تو کنی | تا کی خواهی خبر ز راز ما بشناخت
واعظ علم هستی بر باد این است | وله | سیلی که نکند دین بنیاد این است
تا مرد نگرید باد دیده بدوخت | هم خیک درید و هم فتاد این است
دل در تابت بجوش در شتاب است | وله | هر روز که صبح و تاب بر تن باز است
جست است نه خرد از معارف مشنی | آخر من اگر بگوشه گاه انبار است
سر دانستی که هفت آمد و هشت | وله | ورزوی عمل محصل ندامد گشت
زنهارش بهجر و وصل استاکین دو | تها دو جهنم است و هشتاد بهشت
در بوس نهان جنت اعلی باش است | وله | دیرین نمک روی همین نه جو دباش
از گندم خال چو فردوسش عدسی | اینجا نگذر که متنه بر خشخاش است
آخنده بجود مهر و یزدان کین است | وله | حق جو بی کفر و حق پرستی نیست
خود نیز بر این خبر کله کثرت بینی | سنگ بچه کند چشم وحدت بینیست
آن حسن بدیع را حبابی دگر است | وله | بر طلعت چهره مه نقابی دگر است
سیرابی ز چهره که آن جبهه در دی | تابی دگر است و آفتابی دگر است
واعظ در باغ سبزش رخنه نبوست | وله | دان گر یک پس مرد خیال لب جوست
افتادش از این بهاره گاهی غرض آنکه | تا بر سر بالین کسان گیرد دست
امکان که بواجب وسلا الحق است | وله | نقش در بهین دیده دارد دل حق است
نقش همه چیز درست بجش آری | ضرب المثل پیه و پیازک این است
بس مردم دیده در هوای تو گریست | وله | چو دور در گل نقش به بهشتش زیست
سر دارا گرد یک تن است سرشک | آخر بچه ز بی جای تراست بچه نیست
آنرا که نه با غیر و نه با خود کار است | وله | مشتاق برادر خویشتن بیجا است
دانکش دم کاری بکفنا کون حر | بجوارش سنای گر همی بجا است
افزود اگرش بالا سنبل چه کم است | وله | اندر سوسن طراز سوری چه غم است

قربان خط او عزل تعلیق ما را — سر داد مثال مصطفی و رقم است

از درد سرت دلم بدرد آمده است — ولہ — از سرخی چشمت که بدرد آمده است
اندر تنش از بیچ لعب لعنت دل ماست — آن مهره که در تنش بدرد آمده است

دل بی دلدار قالب بی روح است — ولہ — جان بی جانان سفینه بی نوح است
بی صحبت لقائی نکند مهرگیاه — آدم نگرای چشم کم از بی روح است

قربان عزیز خار و ذلت شده رفت — ولہ — انگشت کش هزار تملق شده رفت
خود خسرو ار داج نکرم میگفت — سر حلقه هفتاد و دو ملت شده رفت

دستور که فعلش همه قول اغراق است — ولہ — در که کاری نادره آفاق است
کو را بد اگر زد حل او نیست شگفت — شیوه دستور مطلقا اطلاق است

ما همه بیچه به جنگ است دلت — ولہ — پیدا و فراخ کن که تنگ است دلت
با این دل تنگ همه رنگی که مراست — چون دل بدلت زنم که سنگ است دلت

حج بلبل ز اختر اسپند سوخت — ولہ — پیران قفس سرخ بیابان تو دوخت
بالات یکتا فروخته شمع است ولی — شمعی که دو شعله زان سرا برافروخت

تا از تو باغ برگ و باری نگذاشت — ولہ — امرودی و انگوری و ناری نگذاشت
بالبرز بیچ پاس وارست اندا نکه — تاراج تو کاهو و خیاری نگذاشت

آتش که بهشت و بود کردن نگذاشت — ولہ — در خورد نشان نکوی و دیدن نگذاشت
سنگی است تلخ بیله که تهران تا شهر — یک خوشه ز صد هزار خرمن نگذاشت

کو پایه گران تا بگران خواهی تاخت — ولہ — رخت پسران تا پدران خواهی تاخت
با آن همه توپ و تیپ و سرباز سپاه — تا ورد که بیاوران خواهی تاخت

آن کودک عیش دل که آهو چشم است — ولہ — کرکس از در بستی پلنگ چشم است
از روی سیاه ساده در خوی درشت — دور از من و تو توله سگی بی چشم است

تا سوده ز دست رد تو کاخی نیست — ولہ — آسوده ز انگشت تو سوراخی نیست
یکشاخه بوست مانده در باغی نه — یک شایه مغز بسته بر شاخی نیست

در قهلک و زرکنده هر ایچ از گل رست — ولہ — تاراج تو پیدا و نهان بارش جست
چونانکه درین دور دستان خوان یافت — یک شایه مغز بسته یکتاج درست

با دو پوست خزان هر شاخ و شجر است — ولہ — با سیب سرا چه مو ر زنج است
نازت بدرخت و کشت تنها تنها — بدتر ز هزار گله سن و ملخ است

اینجا که تویی گزی و سردی سنگ است وله وی با همه بوستان و زردی سنگ است
برگشت ز درختی که ترا را افتسه من و تلخ و شکفته و زردی سنگ است
شوخی که ز زلف او سر رستن نیست وله جز باد بدانش کام بوسیدن نیست
با آن همه نازکی درشت از چه فتاد لبهاش اگر بوسه بستن نیست
سر تقد که حاصل جماد است و نبات وله از صد نصاب رفته تا وجه زکات
بی رحمت چون و چند دارالمرزی پیرش بقلم برد و چو انشش بدوات
از منبر شیخ را دل رستن نیست وله جز با محراب سار بوسیدن نیست
پیدا شد ازین که گاو عابان بگزاف مسجد گویند جای خر بستن نیست
آغا یعقوب مرزری کنعان است وله مشیتش معجز عبادتش برهان است
در وسل افیون فتد و نباتش اخوان بن با همین جای و یوسفش غلیان است
آن تات که هند و روم دیوانه اوست وله اسلام و فرنگ کفر افسانه اوست
صد رخنه بدین عرب و ملک عجم از ناوک ترکهای مستانه اوست
لب با شیره ناب لعل گون باید شست وله یکره نه که صد بار فزون باید شست
رسم است که خون با آب شوید همه خلق بیچاره مرا که آب بخون باید شست
گر سایه با آفتاب یار و پیوست وله پیوند من و تو دادگی خواهد دست
من از همه در نیازمندی همه نیست تو از همه راه بی نیازی همه هست
گاهی کاهش من موجب افزایش تست وله یا عظلت من مایه آرایش تست
محشر محشر جرم من و صد چه مرا موقوف اشارت بی بخشایش تست
خواهم ز خدا خلاف یا سای بخت وله تن سخت بجد جان تن آسانی ست
این خود نه بدست مگر بخشد دوست پیمان ولی شکسته با عهد درست
پشت کرم تست پناهی که مراست وله خاک در تو گریزگاهی که مراست
از هم بریزد کفه میزان عمل گر برسنجی بار گناهی که مراست
خارست و خسک حاصل کشتی که مراست وله انبار الم خرمن دشتی که مراست
تنزیه کنند ز تو به جوید مردم جرمی دگر است بازگشتی که مراست
ای ملک محبت بخدا اینکه تراست وله جز نیست باد و اشک ولی که تراست
پنهان چکنم عاقبت دیده و دل پیداست ازین آب و هوا اینکه تراست
گاهی کاهش با مایه افزایش اوست وله افزون نشود مغز به پیرایش پوست

دل تنها و نفس مدعی اعضا خصم   تا خود چکند دولت بخشایش دوست
ای مظلمه خطا گواهی که مراست   وله   کانجاست طهور اشک و آهی که مراست
جز با سیلاب بحر بخشایش تو   شستن نتوان کرد گناهی که مراست
چون پشت معقدات راهی که مراست   وله   رو نیست کاستی گناهی که مراست
جز دامن و کام خشک و تر نیست بدست   سرمایه سود زاشک و آهی که مراست
معشوق که کند مایه آرایش دوست   وله   معرنیست سره همه را لایق دوست
ما و امن تر آفتاب اشکیم   تا خود چکند سایه بخشایش دوست
دوزخ بسخط شعله فردوس و تست   وله   آذر همه برگ و ساز سوز من و تست
رحمت بخطا مایل و یزدان بکدست   ای نفس بیا که روز روز من و تست

حرف الجیم

ای بر سر خسروان کیهان همه تاج   وله   داده همه خسروان کیهان بتو باج
زباد زخانقاه و عشاق زدیر   این هدیه فرستاده و آن داده خراج

حرف الحاء

مدح ارچه درا و ذم شیداز وی مفتوح   وله   بکر الغزل غزل بود قوت روح
کامد بقصیده راست تفصیل غزل   آن مایه که معشوق براستا ز ممدوح
از ترکت عجم را در ماتم مفتوح   وله   و ز رشکت عرب اتش را هش لی روح
مرگ تو بر از حیات احصرت جام   غرق تو به از نجات ای یافت نوح

حرف الدال

ارا که بطی زد باده در چنگ آید   وله   پست ارچه نکس بیاپی سیر تنگ آید
چشم من و تو نیای خشت سر خم   زین باره سرمه سای اگر سنگ آید
می خور که زدانت حکمت افزون باید   وله   یارن و سر دل بقا لون روید
زان خم که مراست کاسه گر جام گشتی   خاکست عوض سره فلاطون زاید
زالطره بخم شکست بر دل برسد   وله   واسیب بدیوانه و عاقل نرسد
با این کژی ز کارش همی چشم راست   حرفست که با مرکج منزل نرسد
چون کاسه می شکسته قانون گردد   وله   کم ظرف ترا تحلی افزودن گردد
لوزه شکم انباشتن از فضلستی   خم باستی همی فلاطون گردد
زاهد اگرت زترک دستار افتاد   وله   کم هیچ گرزین علاقه بسیار افتاد
کف زن که زبند این مظالم جستی   باکوب که از گردن این بار افتاد
ان طره بما جهود سار استیزد   وله   تا عنف بهمه گیر دو دار انگیزد
بعد از دو جهان دراز دستی سیداد   سرگردد و در دامن یار آویزد

بر جون من آن ترک شکرلب گذرد وله وافکنده بپا زلف معقرب گذرد
گفتم ویه چو بر بختی خویم گفت من کشته خولی که بر او شب گذرد
القوم که بر بذوق بعضی لیسند وله وان زمره که بر بکیش برخی ولی اند
یک حلقه بجز دایره داران زنج مرد در مرتبه دختران خادم علی اند
بر عکس که آب زندگانی بخشد وله بر عکس شراب ارغوانی بخشد
آن زندگی جوان به پیری آرد وین پیر از نوجوانی بخشد
جز این دل دوزخ دم دریا یا لود وله این کرم نواد بر آب وا از که سرود
رسم است که از دجله همی خیزد سیل عهد است که از گنده همی آید دود
سردار بی نژاد خود بین گردد وله واندر طلب ملت و آئین گردد
عذرش بگذارید و ملامت مکنید گر جبر بود که مرد بیدین گردد
زانان که نشاط باده و باغ کنند وله واندیشه صید و رامش و راغ کنند
گر بوی کبابی رسدت رنگ مساز ظن قوی آنست که خر داغ کنند
زانم که چه خم باده گلگون جوشد وله با شاخ شکوفه آدکرگون جوشد
دیگی که بطبع خام ما نارد جوش گر خود همه کام پخته در خون جوشد
گر جام کشی مایه ستینت دانند وله ور طره زبون ثقلینت دانند
جون من بخط سبز و لبی سرخ گرای تا کامروای نشاتینت خوانند
این خرکله بی وجود مردم ایجاد وله تا آدم راستین نگردد به جهاد
البته قیام تو نگردد نزدیک از دوریت ای قیامت کبری داد
ری سنبل خط زخالش بر دم فریاد وله گم گندم روی خوشه تن دانه نهاد
صد حرمن از آن گفت بیجو خواهی تا کی این کاه کهنه با داد بباد
یزدان بزلل بر در اعراز نهاد وله بر آذر و آب و باد و خاکت بنیاد
گردت بهوا یک کم لقد داغمه لقب آبت آتش یک کف خاکت همه باد
جای زه از آن سخت کمان ابرو داد وله کم زور کسی پست تر از موی افتاد
با این خشتم که پیش حلاجی او تا چنگ زده پنبه و پشم است بباد
گر زاهد خر خوی خود بر گردد وله با صوفی مسلک نسیاق دیگر گردد
خود شرع و طریق را چه نقصان چه کمال گر زانکه سگی خشک و خری تر گردد
آدم مایه گسستن آمد ز دجود وله احمد آویز بستن آورد ز جود ک

کی بعد عیار این دو باهم سنجد — وصل آنکه ز وصل داد حیران سود

این جنس دو یا گر همه گل خار ارزد — وله — در مهره بصر خاصیت یار ارزد

گر نیست عدم بار از خودش بچه وجه — چون گشته شود هزار دینار ارزد

کاوان گلبن که نقش تاج دلکد مه — وله — نه کار خدا نه یار جو درا مد د مه

پس چون خرد و سخت درست کیی — راضی بریان صاحب مرکب خود نه

مشو که رهست و بیست بودی آید — وله — با بعد دعل ضبت وجودی راید

سودای وجودی بعدم فرصت انگاه — تا بو که ازین ریاست سودی آید

سردارا گر از سر صفا بر خیزد — وله — جار اسمه یا بدار و غار خیزد

ده مرد و زنی حبه بدین جیل دو پایی — مشکل که ز یکدست صدا بر خیزد

یا از مژه آب خاک فرسود آید — وله — از دل همه یاد آور اندود آید

تا آن در رسم تاب اگر این بستکوف — رسم است که از هیزم تر دود آید

امروز ز شکم اذن قضا بی داد — وله — مژده سلح وکه ارنا بی داد

چون باز جیل بستم ریاضت فرمود — تا یک روز متام مرعالی داد

ای طلخ تو نا گوار چون عیته پلید — وله — کش دست بدان شرد گران بکشید

در جایزه دو لقمه گران خوردم — عمری ما عاق پدرست خواهم دید

محراب که سجده گاه آفاق افتاد — وله — وزدی دلها به سجده مشتاق افتاد

تکلیف سجود چون بجشان افتاد — با جفت دو ابروی تو بر طاق افتاد

گل اسنل جنیه به پیرامن رد — وله — دود آمد و بر شمع رخش دامن زد

یارم ز مژه بجای باران سیلاب — تا گرد مهش هاله خط خرمن زد

گر گرد گلت بنفشه تر ر اید — وله — یا نوش لبت خط معنبر زاید

چون خار بسوزم نه بپیچم چون مار — رسم است که جراره ز شکر زاید

کی نور کواکب بفروغ تو رسد — وله — یا مسکه همی بگرد دوغ تو رسد

دست همه رستهای عالم بتمام — مشکل که بدامن دروغ تو رسد

آنانکه خلاف مردم متقی اند — وله — در زد و دغل و دغا و شر و شقی اند

بی شایبه شلتاک و تحنث اعراق — کتاده کتان خاص حاجی تقی اند

آن نیست جهان که بر کسی خوش گذرد — وله — در باغش نه لاله یا خسی خوش گذرد

آن آخر دم که وا بسنیتش خواهند — آنست اگر خود نفسی خوش گذرد

از رنج سلیمان جهان پیر افتاد وله با بخت جوانش بر جهان چیر افتاد
همه بار ممالک آصف نا دا فرینت کز دولت نقش خود جهان گیر افتاد
گردون چو برخش برشوی خاک تو باد وله کیهان خسته بازوی چالاک تو باد
آهوی حرم نشانه تیر تو شد شیر فلک آرایش فتراک تو باد
حاجی که دلی از وطن پاک نشد وله جز در پی آب و کندن خاک نشد
با این همه چشمه و قنات و کاریز یک گوشه زر زیر پای او پاک نشد
دارم دو صنم ترش و را سر و سینه وله مولای ورم فرای طولانی قصیده
با جمله کلفت خنک و روی ترش این برف سیاه و ادان برف سفیده
موری نه که از رنج تو سوراخ نماند وله بی کاز وکر بند تو یکی کاخ نماند
هر باغ که بود داغی انگیخت ازانک یک میوه ز تاراج تو بر شاخ نماند
از گونه زرگو هر زرد اسپیه دزدد وله گرمی ز آتش تاب سردی دزدد
امروز تویی آنکه توانند بفسون آورده شمرد اسمه دروی دزدد
باغی که در دست تو بر شاخ رسد وله بر سدره ز سفینه درخت آخ رسد
بیچاره شمار بار و برگش پیداست چون کار بسنگهای گستاخ رسد
آن انکشاد کوده کر خورد هنره وله در بسته نجود هر در باغی که گشود
از سنگ بجای لاله برجوشد داغ وز خاک بجای سبزه برخیزد دود
آنکو بسپیدی رخ دلبند ستود وله تنها نگرش ذوق می سرخ نبود
کو تکیه منازد در بدین بهینه کمیت زانجا که کهر سیم بود کم ز کبود
صوفی ز صراط با توکل گذرد وله زاید لعلافه توسل گذرد
تا کاو مریدان خجل از هم نزنند امید که هر دو را خر از پل گذرد
یغما که بجوردی از خرد پیر افتاد وله لیلی هیچ تخم از جهان سیر افتاد
در خاتمه جوانی از دولت فقر بر رحمت سلطنت جهانگیر افتاد
این هردو برادر که نخاله و سیخ اند وله برگشت طرب دوان چو سن و ملخ اند
کوتاه و سفید این و سیاه آن و خنک باهم متلازم چو سنان و یخ اند
جز حرکت کز هجر تو کامم باشد وله آسودگی وصل حرامم باشد
بی ذوق لبت بساغر ار دست کرم خون در عوض باده بجامم باشد
آنروز که حشر من رسوا باید وله هر کام قیامت مهیا باید

دان درکه کین کیمیا مرد مرا — فردا فردا ابرار فسرد ا ما ید
کس چون من خار مایه رسوا نشود — وله — انگشت نمای دین و دنیا نشود
ای ماشطه جمال رحمت دستی — کاین رشته‌ها جز بتو زیبا نشود
هر گز نه لعل جبر کا هیم نماند — وله — در دست بجز نامه سیاهیم نماند
بس گفتم و پاسخ اجابت نرسید — بردی زبان عذر خواهیم نماند
دل کو که ایستد صبر و تابم ببرد — وله — در چهره و جسم رنگ و تابم ببرد
بیداری روز مرکش اندر پی باد — آن شب که ز پیش چشم خوابم ببرد
ریبل دستم اگر نفس حیات پرورد — وله — دفتر سیه از رنگ دگر خواهد کرد
امروز که دیوان سفیداست و سیاه — مسکین تن و اشک سرخ و رخساره زرد
بی جرم اگر دهی بهشت جاوید — وله — یا بی گنهم کنی بدوزخ تهدید
جز قهر تو از هیچ درم نبود باک — جز فضل تو از هیچ کسم نیست امید
مردار تو گرگ سیری از کربه نخورد — وله — چو مردمان یکی چه کم کربه چو پر — حرف الراء
بگذار که رو بهان شغالان زایید — سگ کش بد رحجله سر کربه ببر
هستی باغی و گلشن بهشت کهسم — وله — بر رسته درا و هیچ حسی نوچ نز
لیکن نتوان در روش چون نتوان یافت — گلبن بخار و بوستان بی سرحر
از بهر می لعل کو به آن لب خوشتر — وله — وان لعل لبان خط معقرب خوشتر
انجلا جو همی تب ابدان لعل شراب — اندر نخورم شراب در شب خوشتر
دایم بروش سپرد هنجار دگر — وله — بیگم به سخن سپرد گفتار دگر
بعد از من و عهد من بدین گفت گذار — میدان دگر باید و مردار دگر
برگرد مهش لف سنبله‌سار بگر — وله — در حقه نمک حسرد ی ما ر بگر
بر سوسن گل مپیچ از نظره و چهر — سنبل خرمن سمن بخبر و ایکر
از بهر صوت صدای یارم خوشتر — وله — از بهر مرغی نوع هزارم خوشتر
از بهر وصلی فصل بهارم خوشتر — از بهر طلعت جمال یارم خوشتر
از هر دو جهان سرای یارم خوشتر — وله — از بهر لطفی جفای یارم خوشتر
از هجر گلبش جان بلب اندر خارم — وان هم چو شود فدای یارم خوشتر
آن ظلمت محض کابد از خط نور — وله — زنهار بنام او نگردی مغرور
چون سنگ بجز است طامر شخوانند — بر عکس نهند نام زنگی کافور

تاکی پسرت منبر ای شیخ کبار
باشد بغبرگاه دم وعظ گذار
کنند ید دلم بحنجر گور پدرت
این خر که بیام برده پائینش آر

وله
عمری بفراق وصبر بردیم بسر
بر وعده خود وفا کند یار مگر
عمر دگرم نیست هزاران افسوس
تا صرف کنم بوعده بار دگر

وله
ما غش کهن خطا به عصیان دگر
دم دم نو نو مراست پیمان دگر
سنجیدن اگر بحشر خواهی کنهم
چون سنگ دگر باید و میزان دگر

وله
برگرده من شمار از آغاز بگیر
وانجام بجز بمغفرت ساز مگیر
تخمی بگل افشانده و چشم بر بهشت
ای ابر کرم سایه ز من باز مگیر

وله
ای تو همه نزدیک بما ما همه دور
تو خود همه دیده دیده ما همه کور
در تیره مغاک وحشت مپسند مرا
ظلمت زده ای تو پای تا سر همه نور

وله
ما را بغرور جان وتن وا مگذار
تا بند عمل ده بسخن وا مگذار
بنوشتنم بخویشتن باز طلب
وران لحظی بخویشتن وا مگذار

وله
تن کاست حصار همیا کی کمتر
من سوخت عذاب درد ناکی کمتر
باجنبش باد بی نیازی تو کیست
صد بار فزون از کف خاکی کمتر

وله
ای غیب تو از شهادت اسباب حضور
بازدگی جهان نمایم ز تو دور
از نعمت تقوی وتحمل محروم
وز دولت تسلیم وتوکل مهجور

وله
اسوده نه با تو از سکونم نه سیر
فرسوده همی از تو نه در کعبه نه دیر
ای عمر برو برو که نام تو ز یاد
ای مرگ بیا بیا که یاد تو بخیر

حرف الزا

وله
عقل ودل ودین بستم از آن زلف دراز
بر رخ در خرد بستم از آن خال فراز
ای دانه تو گندم آدم خوارة
وی سنبل تو خوشه خرمن پرداز

وله
زاهد چه بگردن فشکنی کاه نماز
شمارهٔ میرزچو خرافسار دراز
یکبار دست نیکنند حلقه بحلق
صد بار انگی از آسمان افتد باز

وله
خورشید بسی شد بحمل چهره افروز
تا ماه برآید به بغل چهره افروز
اری دو هزار قرن افزون باید
تا سالی به شنبه افتد نوروز

وله
ای روز من از زلف تو ظلمت اندوز
وز روی تو ماه شبم و ظلمت روز
بنمای ز شام تیره رخ تا گردد
تاریک شبم به صبح دیدار نوروز

وله
تنها نه منم به معذرت آمده باز
بر خاک بوی مغفرت بوی نیاز

از ساحت تو پای کریمه لنگ — بر رحمت تو چشم امید همه باز

حرف السین

وله

عمر ایلاوس و رنج آنم افسوس — دارد زبساط زندگانی مأیوس
می خور که بفتوای فلاطون خرد — از باده کشد چاره ایلاوس

وله

کت گفت که دست شیخ الاسلام ببوس — از دل نه پی مصلحت عام ببوس
رخسار اگر بت است و کوثر باید — در میکده منشین و لب جام ببوس

وله

سرای سخن جز که پسندد همه کس — زیبا به پذیر و زشت پسندد همه کس
از خنده ریش گاوی کون خران — نجهی الا بر یستحد همه کس

وله

گفتم همه بد بکاست ناکام نفس — رفتم همه کج نبود ناکام هوس
با هیچکس و هیچ چیزی نخرد — تا خود چکنی ای همه چیز از همه کس

وله

ای سایه فضل تو پناه همه کس — از هر جهتی سوی تو راه همه کس
با دولت غفران تو کاهیست بکوه — بر گردن من بار گناه همه کس

حرف الشین

وله

در میکده که جز خدا نالان باش — که در مسجد مرید خود بالان باش
تا بو که کشی است مرا اندر زین — دوران همه هر که خر تو اش پالان باش

وله

یارب کنهم اگر کم از بیش بخش — بیش و کم از آینده و از پیش بخش
آلایش من بپاکی خود بزدای — بر خواری من ز عزت خویش بخش

وله

یارب خط غفران خطا بر من کش — طوق سخط خود سری از گردن کش
بیانم و رسوائی عالم با من — بر عالم رسوائی من دامن کش

وله

یارب ز کرم بر من آلوده بخش — کردار قبیح و قول بیهوده بخش
بس سخن از ماضی و مستقبل و حال — تا از همه راهی شوم آسوده بخش

وله

خوش آنکه ز خاک تکیه گاه خویش — کردم سوی آذر آبکان راه اندیش
بر روی گذشت روی حسرت ز قفا — وز شرم گناه چشم خجلت در پیش

وله

یارب بکدام دل شوم راه اندیش — گر خود نه بپاس تو سپارم تن خویش
یک سالک صد هزار خصم از چپ و راست — یک مسلک و صد هزار چاه از پس و پیش

حرف القاف

وله

دل را سوی آن زنخ نگاهیست عمیق — وز جان ما او دراز راهیست عمیق
چشمم بوصولش بر زنخ دست آویز — اوج که رسن کوته و چاهیست عمیق

وله

گردد طبقات نان اگر سبع طباق — یک کاسه شود آتش محیط آفاق
اضیاف خورنده گرد اطراف تهی — حرفت که کوده پر کند کادزاق

حرف الکاف

در دولت دیرپای سلطان ملوک ولہ خاقان که ز وکیهانش یکی شهر ملوک
گشتیم بهمت کله گوشهٔ فقر بی منت تاج و تخت سلطان سلوک
اسخاک سیاه وطارم مینا رنگ ولہ بر باد سه پاره دل از دامن چنگ
خصمانه فرو ریخت فرو ریختنی صحرا صحرا این همه خاک اهمه سنگ
ای کشت تو بر کشت جهان ابر تگرگ ولہ نه بار بر و جان نه گزند تو نه برگ
شاخی که وزد باد تو بر خوشه او در خرمن هستی فتدش آتش مرگ

حرف اللام

سردار که بی نظام و سرهنگ وجدال ولہ در بست بهم سپه ور از ادم و یال
با آن همه یال بندیش دم کره است زان تو سبک کاه و تیب ز لف و خط و خال
از بسکه اعتقاد نزراه حبیل ولہ از اکه موافق او فتد گفت و عمل
کامل شده ایم در ستکار اندیشیم خود خویش پرست گر خدای عز و جل
ای ذات تو اصل و هرچه هستی است طفیل ولہ جمشیدی و چرخ انجمن انجم خیل
مه جام و می آفتاب و مطرب ناهید ساقی و چراغ بزم بیضا و سهیل
رزم من و نفس کاوش قطره و نیل ولہ نا بستن تو به مور لنگ و پی پیل
روزم سیه است جستی ای برق جمال پایم به است دستی ای صبر جمیل

حرف المیم

یغما من و بخت و شادی و غم با هم ولہ کردیم سفر به ملک هستی ز عدم
چون نو سفران زکرد ره بخت بخفت شادی سر خود گرفت و من ماندم و غم
در و سمه کشی چو ابروی خنجر فام ولہ افزون کرد و خیره کش خون اشام
شمشیر یلان کشد چو بازی ز غلاف تیغ تو خورد خون چه در آید به نیام
ایزد بدهاد دولت دارای رحیم ولہ وانکه بجلی فزون ز کاووس کیم
با تجل جهان دولت سرشار چنین میمی بد و بروز رهن یک جرعه میم
گنج گنج منکر در من شمشیر بیم ولہ وحشت مکن از شکار من شیر نیم
با آنکه سلکم به آستان بارم ده بیگانه مشو که آشنا کیر نیم
سردار اسرار مالک آن سه مقام ولہ کان هر سه نشان بر بدن افتادش تمام
این جمع نداشند مگر وا یا سببی از تفرقه و سوخته و پخته و خام
اندر طریق ذوق نز سوق کلام ولہ در مشرب من بهشت ره باده حرام

بدسا بدویشه مدامه باکارد تبرس افرا ولادی تحبتمر باسفله وجام

وله
پیش از همه کس وز همه کس کم باشیم راندو نباید دوده آدم باشیم
قومی لعرب قریب و قومی بعجم غربت زده و در تمام عالم باشیم

وله
گر کوه بدمیراث سیه کاه تو نیم در سیر تابان کیسه بر و ماه توییم
گرگرگ اگر پلنگ اگر مرد مال گر به کاخ ذو تو له دد کاه توییم

وله
از چشم و دولت مراست ای همه دم در جان و تنت همه چه افزون چه کم
چشمی و دلی آن همه اشک این همه آب خالی و تنی این همه درد وان همه غم

وله
آتش بدرستی و بنرمی آبیم بر دوست دلال و بر عدو چو نابیم
در قلت هم ولی زکثرت پروا کیهان همه هیچ بره ما قصابیم

وله
آشفته دو نرگس مست تو ایم خسته تیر غمزه شست تو ایم
خوبان همه خون به تیغ ابرو ریزند من بنده چشم و کشته دست توام

وله
ای لعل لب تو باده و چشم تو جام ای از تو جامست دل جان مست مدام
ای رنگ و رحمت مرکب از آتش و آب ای خط و لبت ترجمه لعن و سلام

وله
در جامه بپهلوی چو دست جای دهم در سر طلبی سحاب دل جای دهم
زانجا بصر دوست چه بیجا آرم راهی چون باده بسر نشود جای دهم

وله
ما و تو که هر دو بر فلاک دیدیم قصاب بروی سکنه خاک بریم
تو بره و من پس کنم بر معلاق انصاف بده کدام سفاک تریم

وله
وقت است که خط نکرد آفاق گشتم داعی گله ران بلا غزو چاق گشتم
پیش و بره گله گله سر بر ترم و راست پا بدم و سر نگون بمعلاق گشتم

وله
برخیز که رو بر در آن کاخ کنیم از دیده نظر بران گل و شاخ کنیم
در و رخنه از بهر تفرج بود آن پرده بود و خشته سوراخ کنیم

وله
تا کی غم آن که غزل و نسب لعبی گیریم آن به که قیاس کار و کسبی گیریم
دربسته چارسوق معلاق بشق افراخته سار سلخ و قصبی گیریم

وله
ای ورشتی و هیچ ده تو نه گردون نیم وز ریو تو این چار دسته و هفت به پیم
قیال تو دیدم در دوا ز دیده برق بر بکت تو بشن باید از معز سیم

آن کاو بحکمت سپهر گاه چرخم وله تا با همه پیدا و نهفت همدمکم
فردیست ز دیش نیست با تو سخن ایکن جاوید بنور سر بسته ز تو شادم
از آتش سینه سوز و تاب و تبم وله وز دود دل است روز در دیده شبم
تلخست همه عمر دایم که شکر شیرینی نوش لبی لب به لبم
زین پس سر انام شریعت نیستیم وله زیرا که شد آئین طریقت کیشم
تا درویش است قنبرک در همه جا من در همه جا قنبرک درویشم
چون ابر اگر بکوه و با مون گریم وله وز چشم ز چشمه چشمه جیحون گریم
شگفت نمی کنم یک روز گناه جاوید بجای اشک اگر خون گریم
زین دست که در قید هوس پابستم وله هر روز همی توبه را افتد شکستم
دستی که هوس را نداد سپاهم در پای که افتم از کمی تر دستم
این است اگر گناه دل را بشکنم وله نه در خور عشق و نه سزای افغنم
خود کمترم از آنچه از او کمتر نیست ور هست از آن کمتری آن نیز منم
ای مرگ نت وقت که سازی خاکم وله ز آلایش باد و آب و آتش پاکم
پیراهن جان بتن قبا ساز مرا یکجا مه کمن به تنگنا سینه چاکم
گر پرده براو فتد ز کار سیهم وله گرد و سیه آسمان ز دود دل گنهم
زان بیش که آبم ببرد باد گرفت بردار بدست رحمت از خاک رهم
از اینکه سرودن نتوان چیست منم وله یا از قبل نام و نشان کیست منم
گویا نگفته هرچه آن هست توئی پیدا و نهفته هرچه آن نیست منم
در خبط و خطا بدین شماری که منم وله دور از همه طرفه نابکاری که منم
ترسم نکند فرشته رحمت روی از بیم عقوبت به فراری که منم

حرف النون

در مشرب شور و تلخ پابستش بین وله از باده نای و نوش سرمستش بین
یا بر سر عرض اگر نهد عذرش بند مسکین سر خجلت شرره در دستش بین
زین خرگله میش پوش فرزند طلبان وله بگریز چو وقف روزان و شبان
غافل کش ازین پوچ شدن بالد شاخ سگ را چه اجل رسد چو دندان شبان
زان زلف و ذقن چیست فلک پیدا دو وله یا نالد و از اشک زمین فرسودن
این در پی آن باد بچنبر بستن آن از غم این آب بهاون سودن
از برکت کلک مشکت آید بیرون وله از روز شب ابر از قمر آید بیرون

چرخ طاسیست نگون خورشید رخت — کشید که تمام انجم آید بیرون

ای جود تو مایهٔ معاش دگران — ولە — اشفاق تو سیر داغ آتش دگران

سوگند بی را که سپهر آرم رشک — من زنده و تو دلی تراش دگران

در خاره گرفت سپهر بار و بی من — ولە — با سجده زد خامه بار و بی من

گر لیقه فتیله دوده آتش سازم — کی در گیرد سیاه بار و بی من

بر تافت زبار وی حسن رای حسین — ولە — نکشید باد دست حسن بابی حسین

کفی غم این بالم آن افزون — چه این وچه آن وای حسن وای حسین

دوری بخلاف چرخ دولابی زن — ولە — زین لجه رسح زای زیرابی زن

تا دست بدپای ابتلا [illegible] نه — تا پای زدو دست لقصابی زن

یارب نظری بر دل غمناکم کن — ولە — از نام ونشان جان وتن باکم کن

آب هوس وآتش نافرمانی — زان پیش که برباد دهد خاکم کن

یکعمر بحجت نفس پرهیز شکن — ولە — بیرون ز ستار شرع ودین سیر دیعن

از پیری [illegible] ز جام در [illegible] لی — از [illegible] کهی [illegible] را جا کم مدس

زان بیهده گفتها که خاکم مدهس — ولە — این است اگر عفو تو وخجلت من

گر یارکت معصیت بهرشیم سالی — هیهم بریکم سرار گریبان کفن

در این دهن دو دیده کم از جعل و جون — ولە — آورد رگفت و دیده خوار و زبون

صحرا صحرا چرا نه پیدا ام خاک — دریا دریا چرا نیفتادم خون

حرف الواو

زاهد به کتابی و کتاب من و تو — ولە — سنگ است و صراحی و شراب من و تو

تو مرده که تر [illegible] من زنده همی — مشکل که سنگ جو رود آب من و تو

بعرای بانسان [illegible] کم شو — ولە — هم بر پرانسان بملک همدم شو

ور منزلتی بر تراز [illegible] باید — نشکست مجال برتری آدم شو

ای بخت دمی زخواب نوشین رشو — ولە — ای می لعنی زشیشه در ساغر شو

ای سبزه به بند برده بر روی بین — ای ابر بحجاب دیده اختر شو

شادم نه زنافی تو وز خاصه تو — ولە — غمگین نه زبالک تو زناصی تو

تمامی همه پوستی نه سنجنه بی مغز — جرم است مرا برح تماسی تو

ای مجمع [illegible] زاسلام [illegible] پرورده تو — ولە — وز پادشهی شاد بد پروره تو

از جرعه بیاقوت فشانم الماس — و حسرت آن نگین فیروزه تو

خوش باد مزاج رغبت انگیزی تو وله دردی ال بهم برآویزی تو
از چرخ شرف بطلعت زهره و مهر   صد باده دهد بیک سحرخیزی تو
با آن همه امرارز و مندی تو وله کامی نسپردم ره خرسندی تو
این بندگی نفس خطا کاره من   تا خود چکند فضل خداوندی تو

حرف الهاء

زی آن ز تخم مراین دل نامه سیاه وله ره کرد و بخت پی درافکند بچاه
خونیز بیش چو شد ازین بیراهی   اری بکنار ره بود صاحب راه
زد بر دل من نرکس شیدای تو راه وله وافکند در آن چاه ذقن خوار و تباه
صد عاقل را دست برآوردن نیست   این سنگ که دیوانه درانداخت بچاه
جز ما و دل و دین خرد بیگانه وله وان طره که تیره چاه زندان خانه
یک حلقه که دید و حلقها زنجیری   یک سلسله و سلسها دیوانه
آویخته دل درخم از زلف سیاه وله وز طره بطرف ذقن انداخته راه
مسکین دل و زان چنبر انداز ذقن   یا باز و تیست سرنگون رفته بچاه
تنها تنها نه فلک زر کنده وله از آز تو و تا ز تو شد برکنده
آسو بانگ ز سولقان سنگ بسنگ   از لاله تهی کشت و بداغ آکنده
مارا زمی مهر تو مدهوشی به وله در هستی خویشتن فراموشی به
آنجا که تو در سخن سخن سنجان را   گر خود همه سیه چرخ خاموشی به
من کیستم از خوی بد و کار تباه وله خجلت زده و زرد رخ و نامه سیاه
کیهان پریشانی و گردون دریغ   صحرای پشیمانی و دریای گناه
یارب سک آستان دل نامم نه وله در چنبر تسلیم رضا دامم نه
تلخی تعلق نه مذاقم بزدایی   شیرینی یاد خویش در کامم نه
اقبال ز بون بخت نکون کار تباه وله هنجار غلط نفس خجل نامه سیاه
پستی زکه خواهم ار نیاوم بتو روی   سوی که گریزم ار نجویم بتو راه
یارب نظرم از رخ خود کور مخواه وله از دولت وصل خویش مهجور مخواه
خورشید صفت بسا بچونان که توئی   نزدیک بمن مرا ز خود دور مخواه
این خود منم از هزار ره آلوده وله روز و شب و هفته سال و ماه آلوده

۲۰

هستی بخرابات وخطا کرده ما ، وله طومار برنگ زردی آورده سیاه
یس عفو کناه را بعد رآمده پیش عذری که هزار بار بدتر زگناه
داری دانم ترا بکس برسرای وله گر باید تر آبرو فضیلت بدرای حرف الیاء
چر روز مه و روزه بشاید بستین الا شب آدینه بباغ نگرای
خیام که داشت بیشی از ما قدحی وله از می نگذاشت درجهان هیچ کسی
هم پیش از ما مدام جهان شد ترسم در خلد برین نماند از باده بسی
از آن لب خان فرو دم دم بکستی وله ور آن خط چهر سوز کم کم بکستی
این است اگر دهان وخطی که تراست ترسم که بهیچ و پوچ عالم بکشی
کر آمد خنک بالمثل تر بودی وله صد گونه خلل به حکمت اندر بودی
با آن همه احتراز شرع از آب سیس کی کیش معاشرت میسر بودی
ای کی بی شه ووس سراپا پوشی وله که بسته رنگ وگاه خسته پوشی
سردار تو از اصل میسرد از هیچ رو حربره خور باش چه بستان جوئی
در بند آو برا اگر با بیزی طلبی وله پیوسته چو هی اگر جدائی طلبی
گر خدکیب هوس خداوندی خواه رو بنده شو ار همی خدائی طلبی
ای کی زلی خدا بخلق انگیزی وله بی پیکر معرفت بدلق آمیزی
بازت ره بند حلقها با مکر انگه در دایره چون حلقه بحلق آویزی
رخساره بخون صد هم افزون شوئی وله تا یک رهم از رخ اشک گلگون شوئی
بیمی است کس فائده چون شستن آب تو تازه روئیت آب از خون شوئی
تا چهره گلی سنبلان مرغولی وله به لب لعل بنرگسان کحولی
بجیش به وبهشتی اینجه خوبان دارند من زشت ندیده ام بدین معقولی
ای جان کاکل طفیل مثال سبیلی وله سروار مخواه جز که پامال سبیلی
گادی حری داسب دواند که چرا سرای که وا اصل علی و مال علی
تا کرم گذشتن از جهنم نتوی وله در خلوت خاص خلد محرم نتوی
گردی همه زین گذشتن اتا چو پدر تا گذری از بهشت آدم نتوی
بالعقل صفا واحد ناورد بی وله ای یاران بران تمرکت اوردی

کلک گل او شکستن آرد همه کس — گر دسته یا نزد شکستی مردی

از بسکه خود پلی بجنید اکم است بکنی — ولهُ — رسم ره عشق از هوا کم است بکنی

در باست بردی از پیش و بیش فراز — هشدار که سوراخ دعا کم است بکنی

گر عشق چون از گهر قسمه بنگی — ولهُ — تا امت از عشق بر نیاید سنگی

این مرتبه را دیگی و شوری باید — مین گویم و خود گوشنوی شوردنگی

آن روز که آدم بتراب اندودی — ولهُ — از آینه بر چهره حجاب اندودی

پنهان نه از دیده بهر دودی که بهست — بیهوده گلی با آفتاب اندودی

از نوش لبش حدیث خال افکن طی — ولهُ — با خال نکوی از لب جان پروری

زین مردو یکی جوی که تا پی بجر دم — هم از خرما بی بصره هم گندم ری

چشمانت بفتنه سحر آموختگی — ولهُ — گیهان سیه اورد بافروختگی

آهو و انگه این همه مادر کافی — مردم انکه بدین بدر سوختگی

این چون سگ ماده بین فتد بگورکی — ولهُ — دم لابه کند این چه سگان نر کی

این گریه کنان نعره های کاری — آن خنده زنان بشوهای خرکی

تمام شد منتخبات دیوان میرزا ابوالحسن المتخلص بیغما حسب الفرمایش

جناب اشرف الحاج حاجی محمد اسمعیل صاحب

تاجر کرمانی در دار الحکومت بمبئی

بید اقل الکتاب

میرزا احمد علی شیرازی

بتاریخ دوم شهر رجب

۱۳۰۲

هجری